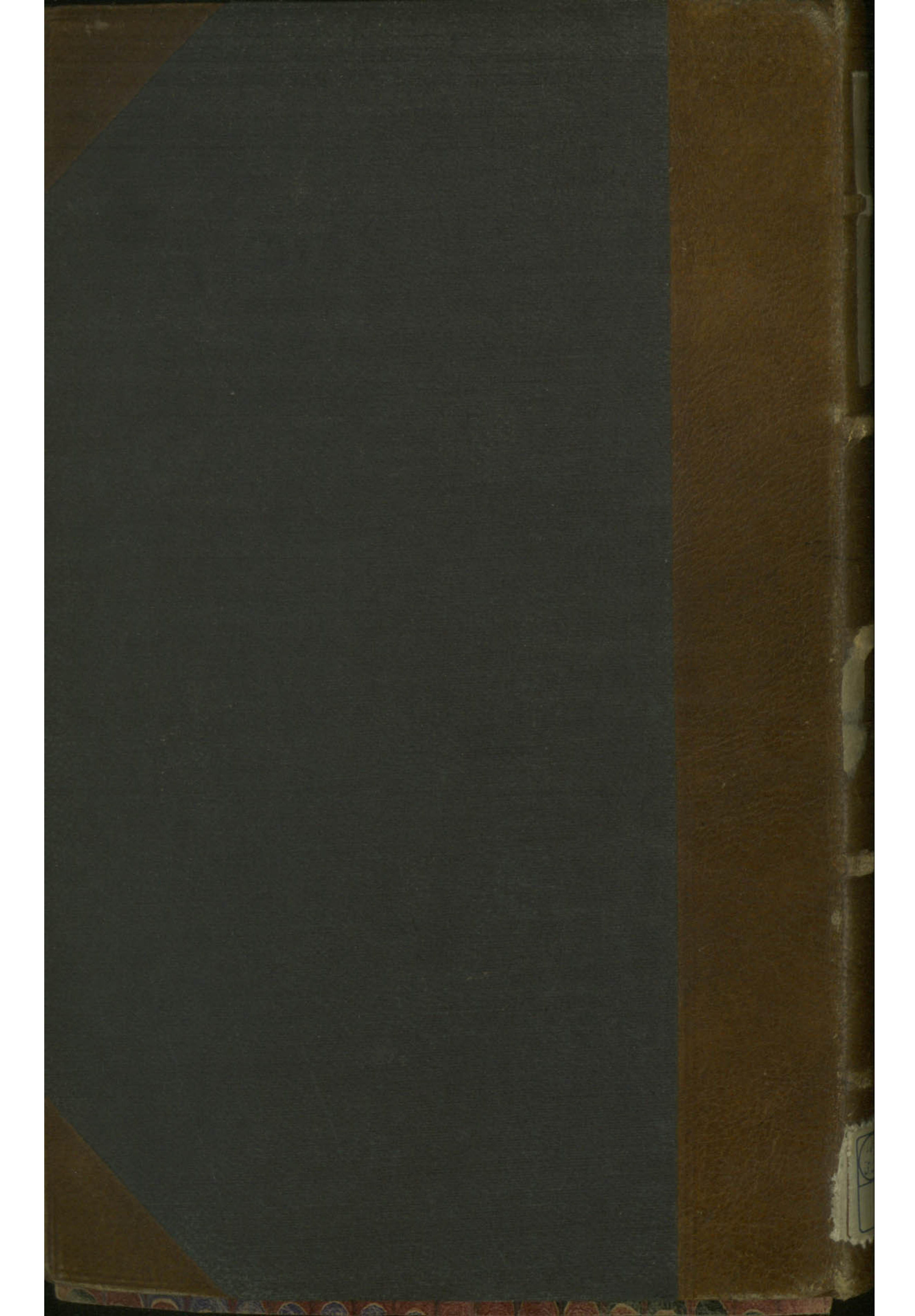
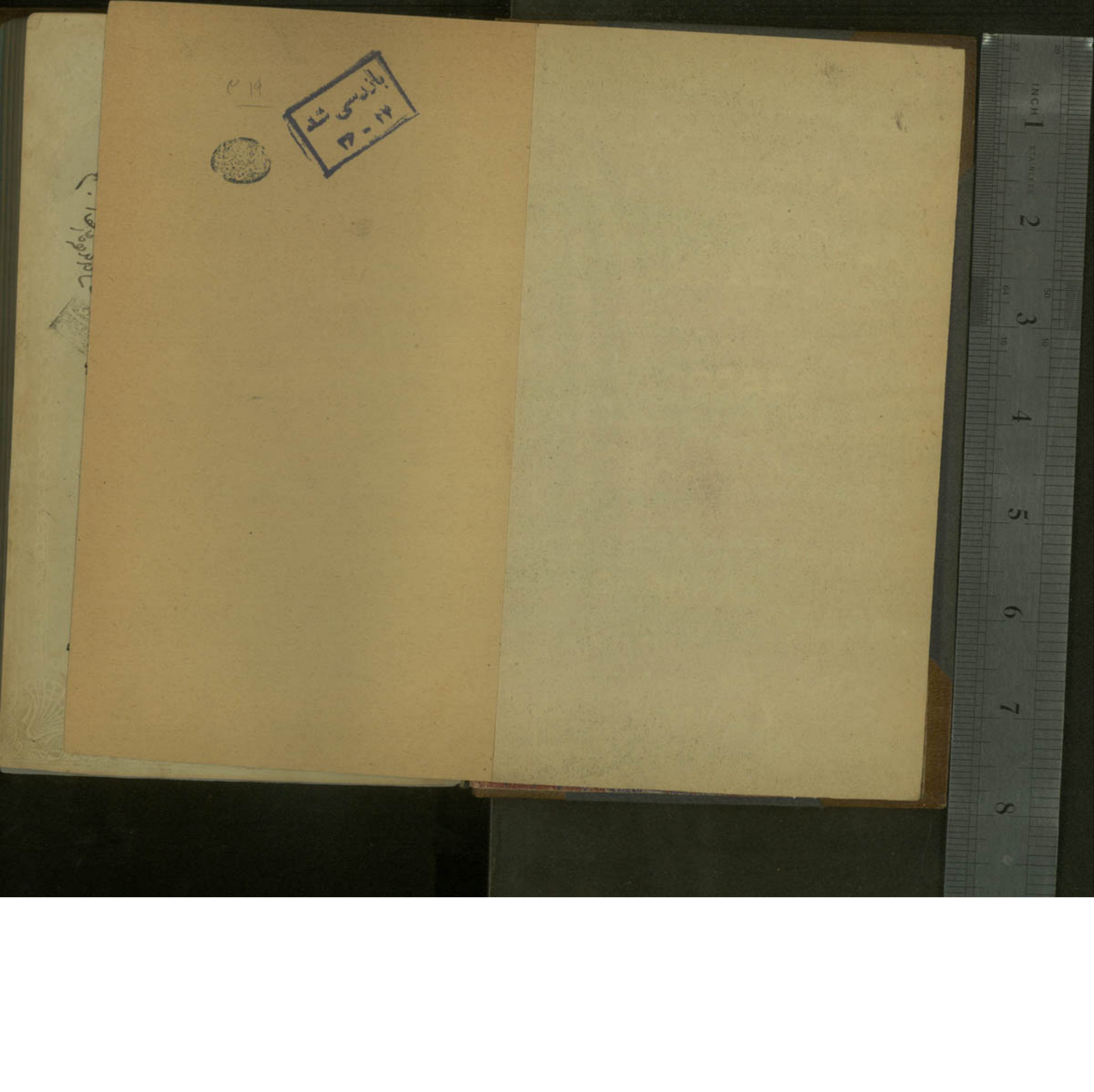
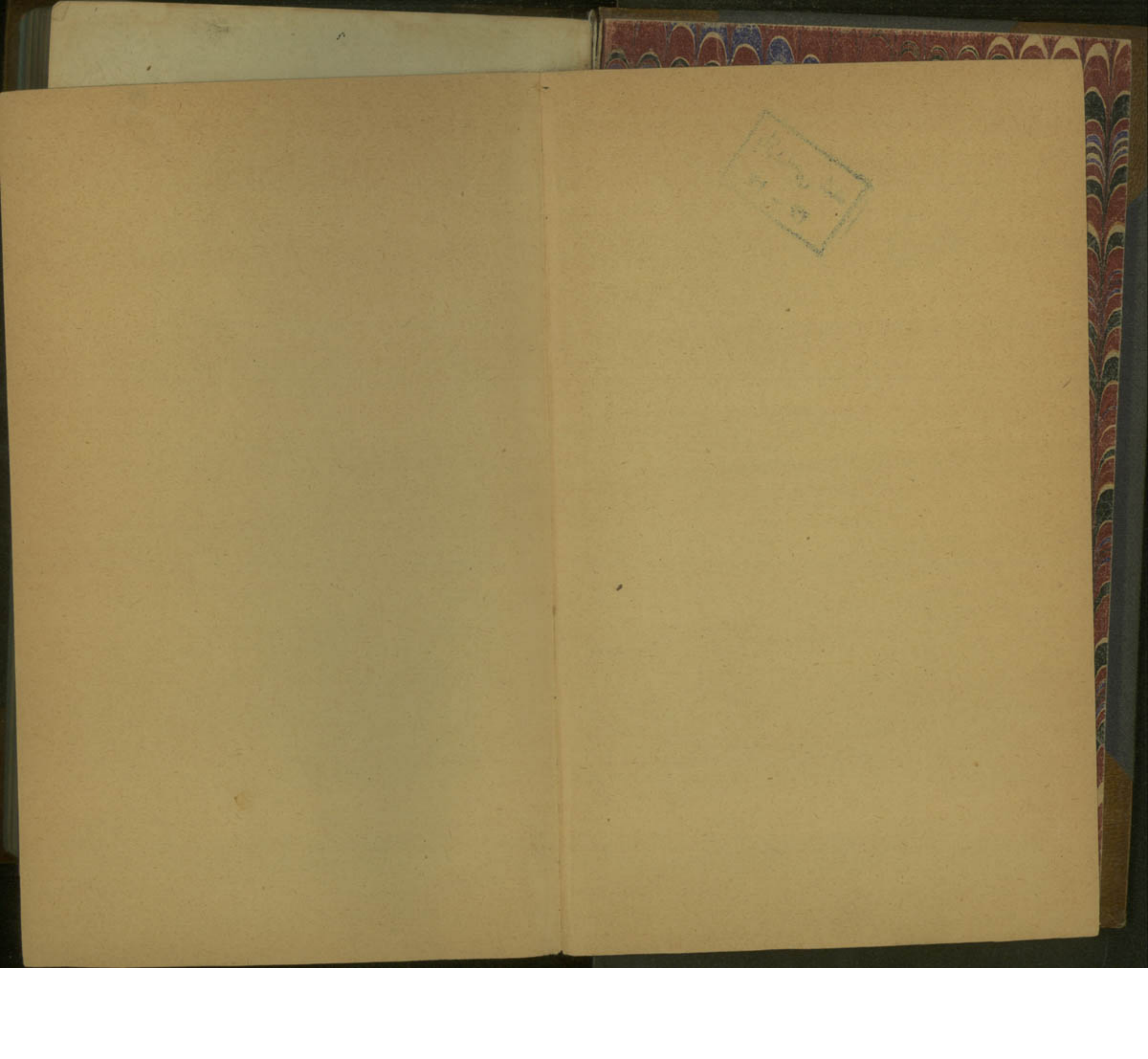
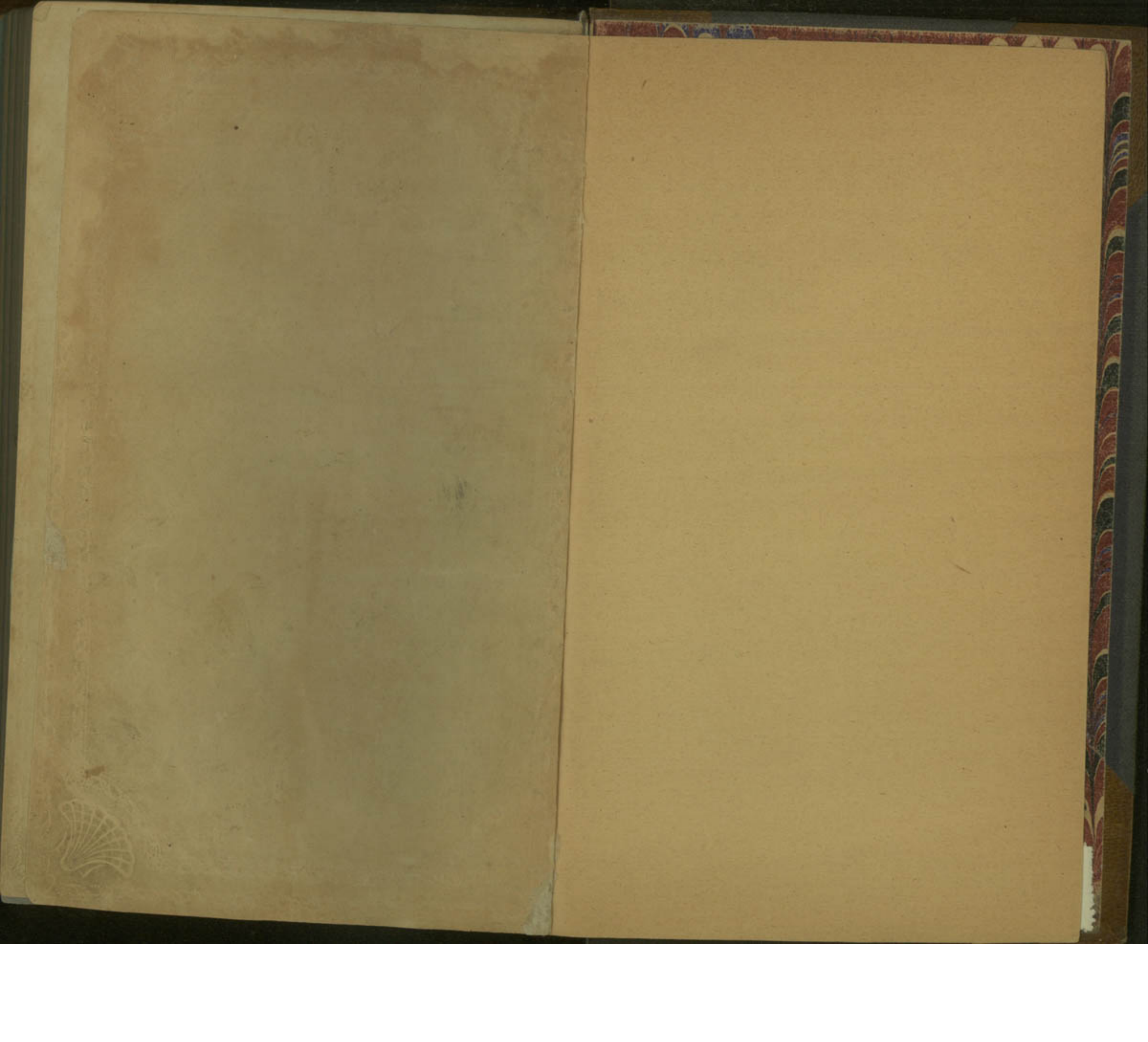
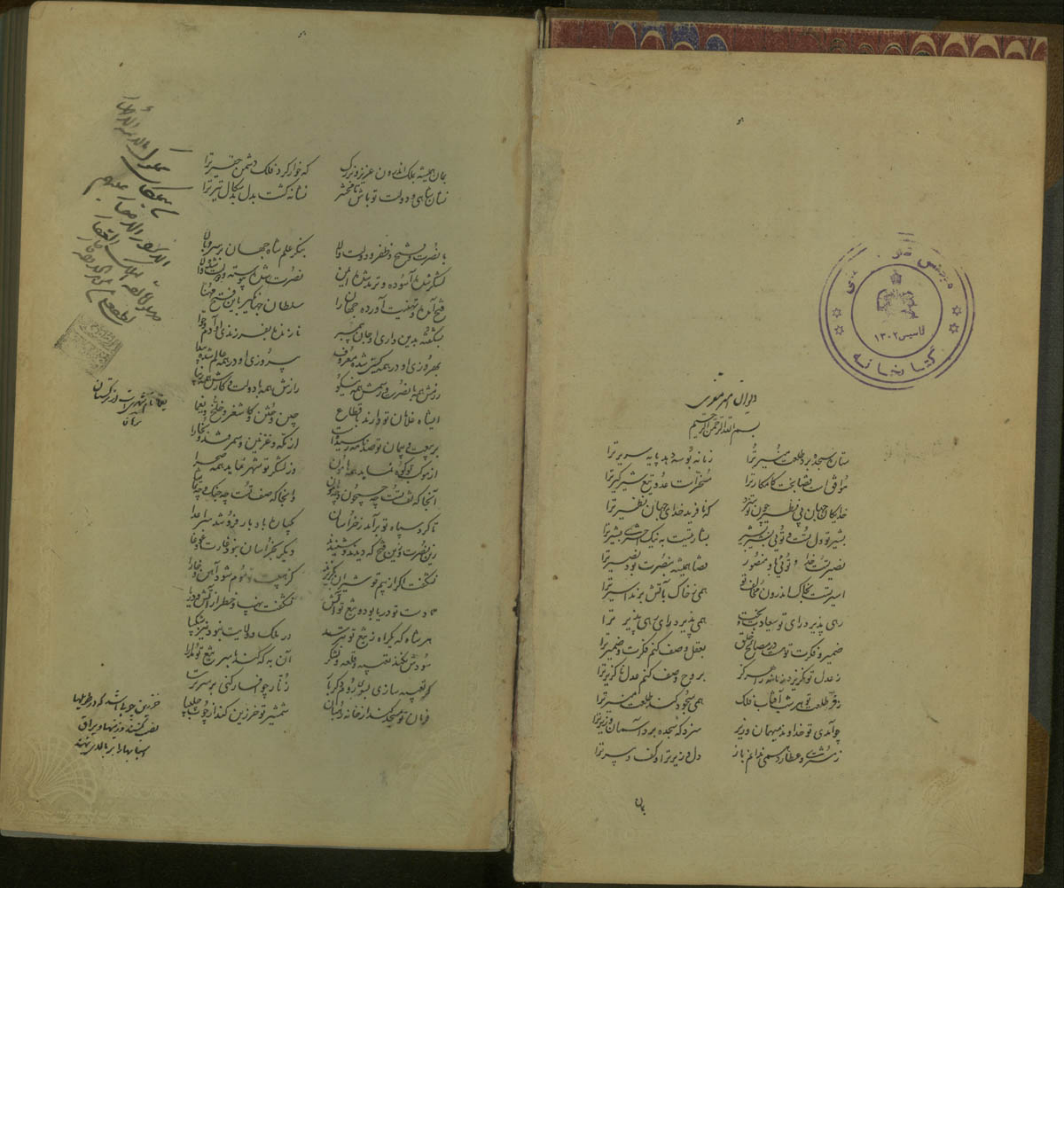












دیوان منوچهری

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافق است قضا بخت کامکار ترا / مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو بزرگ / که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشیر / بشارتیست به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی بدو منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو / همی ز خاک باتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو سعادت بخت / همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق / بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو گریزد زمانه را هرگز / بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشک و عطر همی ندانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بان

بجان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ / که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر / نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

با نصرت و با فتح و ظفر و دولت والا / بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکرش همه آسوده و ترمدش ایمن / نصرت همه پیوسته و دولتش والا
فتح آمد و تهنیت آورده جهان را / سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
بگشته بدین داری او جان همه پیر / تا زنده بود زنده بدو آدم و حوا
بهروزی او در همه گیتی شده معروف / پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو / رازش همه با دولت و کارش همه زیبا
ایشاه غلامان تو دارند قطاع / چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیده است / از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه نماید همه هامون / وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که تف تست چه جیحون چه بیابان / وانجا که صف تست چه جنگل چه بیدا
تا گرد سپاه تو بر آمد ز خراسان / یکبار بباد بار فرو شد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند / دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند / کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش / نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
هر شاه که گمراه ز تیغ تو برستد / در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر / آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی تو بلند و دگر با / زنار چو فتراک کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان / شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری / شد دین محمد ز ظفر و فتح تو پیدا
پیم است ز شیران جهان وز تو عنایت / غدر است ز شاهان جهان وز تو وفاها
شادند و سرافراز به علم تو خداوند / چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت / زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید / باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمام است به دانش / تا مهر فروزنده بلند است به جوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم / زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده / فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا / بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران / با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از کوه کوه آهن چون کوه کوه هامون / وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر علامت در پای کاه آهن / پوشیده هر هزیمت آهن بجای دیبا
ماهان بزم کاهت در کف گرفته کیوان / مریخ وار بسته هر یک میان جوزا
شمشیر چکیات در خون شده مفرق / چونانکه برگذاری بیجاده را به مینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن / چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز / فتحی بدین بزرگی در وهم و در تماشا
تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو / هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب به تو مزین / وی گشته همچو ایران توران به تو مهنا
زین فتح تو که کردی [illegible] / زین ملک تو که بردی در ملک کرد بالا
هست اندرین سعادت تایید ملک و دولت / هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا

انفل

از نعل بادپایان وز خون خاکساران / گرد و بخار زاید در دشت تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران / پی نرخ شد به توران کافور و مشک سارا
همچون بنات نعش اند از هم گسسته اکنون / قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت / عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون / جنگ آوران بیغا جانشان زدند بیغا
از تیغ شیرمردان مهاشان شده است عنبر / وز پای ژنده پیلان سرشان شده [illegible]
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان / پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همی کرد از کین تو و لیکن / در آرزوی نصرت مقهور در مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر / بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش / وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانش فرخنده گشت و میمون / لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن چون باد گشت خرمن / ور خار بود حاسد بنگار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال برگرفتی / گر باز برگرفتی زان ظالمی که حلیما
اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مؤمن / وانجا ز سهم تیغت ترسان شده است ترسا
خانان همی بخندند با سهم و با هیبت / چونانکه بت پرستان ستم خر مسیحا
هم سرش نباشد هر تن که او بهرت / از دل کشند تقرب وز جان کنند تولا
ای شهریار عادل میخور که خصم بد دل / چون مرغ نیم بسمل در دام گشت [illegible]
از ملک شه بپردن بگذشته ز آب جیحون / رخ زرد و دیده پرخون بر درد ناشکیبا
ملک گرفته تو چون تازه بوستانی / با دوستان همیکن در بوستان تماشا
منسوخ شد به گیتی زین داستان و قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر / مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا

شاها ملکا جملهٔ آفاق تو داری — شد دیدهٔ دین از ظفر و فتح تو بینا

بیم است نه شیران جهان را ز تو غایت — غدر است ز شاهان جهان وز تو محابا

شادند و سرافراز بعید تو خداوند — چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

تا بندهٔ معزی ز فتوح تو سخن گفت — زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید — باشد چو یکی عقد پر از لولوی لالا

تا عقل شناسنده تمام است بدانش — تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم — زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده — فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا — بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا

با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران — با فوج فوج موکب چون موج موج دریا

از توده توده آهن چون کوه کوه هامون — وز گونه گونه رایت چون شهر شهر صحرا

بنهفته هر علامت در پاکهای آهن — پوشیده هر زمین تا آهن بجای دیبا

ماهان بزمگاهت در کف گرفته کیوان — مریخ وار بسته هر یک میان جوزا

شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق — چونانکه برگذاری بیجاده در امینا

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن — چونانکه از تجلی بشکست طور سینا

از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز — فتحی بدین بزرگی در روم و در بخارا

تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو — هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا

ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین — وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا

زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت — زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا

هستا بدین سعادت تایید ملک و دولت — هستا بدین بشارت تاریخ دین و دنیا

ازنقل

از نقل باده پایان وز خون خاکساران — گرد و نجف را زاید در دشت تا بخارا

از زردی جنگجویان وز موی سرکشان — پی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا

همچون نبات نعش اند از هم گسسته اکنون — قومی که بر خلافت بودند چون ثریا

خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت — عفوت نکرد کس را الا بحق محابا

از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون — جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما

از تیغ شیر مردان مثال شدند عبرت — وز پای ژنده پیلان سرهاشان شده [illegible]

در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان — پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا

نصرت طلب همی کرد از کین تو ولیکن — در آرزوی نصرت مقهور در مغابا

بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر — بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا

از همت تو آخر چون آب گشت آتش — وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا

فال موافقانت فرخنده گشت و میمون — لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا

گر باد بود دشمن چون باد گشت خرمن — ور خار بود حاسد بیچار گشت خرما

قحط و ستم ز توران امسال برگرفتی — گر باز برگرفتی ز اهل خطا چلیپا

اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مومن — وانجا ز سهم تیغت ترسان شده است ترسا

خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت — چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا

هم سرکش نباشد هر تن که او بمهرت — از دل کند تقرب وز جان کند تولا

ای شهریار عادل میخور که خصم بددل — چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما

از ملک فتنه پرور بگذشته ز آب جیحون — رخ زرد و دیده پرخون بردرد ناشکیبا

ملک گرفتهٔ تو چون باغ بوستانی — با دوستان همی کن در بوستان تماشا

منسوخ شد کمیتی زین داستان و قصه — هم قصهٔ سکندر هم داستان دارا

فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر — مدح تو گویم اکنون هر لحظهٔ مثنا

من بنده کز خدمت یکچند دور بودم   باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما و زبیم آب جیحون   بودم غریب و یکّه دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت   از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم   پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالم است شاها پیروز باش و خرّم   با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت و افروخته مصافت   از دلبران خلّخ وز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور   یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب از برج شرف شد بر جهان فرمان روا   گردد دیگرگون زمین و گردد دیگرگون هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب   کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه   یاسمین از پرنیان سبز بربندد قبا
هر کجا باشد بیابانی بی آبی چو تیه   ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرغکان در موج فوجی ماهیش   تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر   هست بر صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سمّ گوزن   تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر   هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زانشد دژم   عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند   پیش تخت ناصر الدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را   روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روز افزون ابوالحارث ملک سنجر که هست   پادشا گوهر خداوند عجم را پادشا
آنجهانگیری که هست او بر سریر مملکت   آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب   از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی   افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد بر پا شود   خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گوید در خلد برین و آنچه کرد   هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
او همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من   وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمان است و تیغ تیز او انگشتری   وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز رزم و روز بزم   چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
رای هر یک عالم آرای همچون آفتاب   خشم هر یک دشمن اوبار همچون اژدها
عزّ دین حسان معزّ الدین بیفزاید همی   زان کجا کرده است با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار   زانکه او در نصرت دین نایب است از مرتضی
شد روای این وزیر و داور این بر دو سر   کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف   داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
رنج قارون آمده است از تو در روز نبرد   گنج قارون سائل را از تو وقت عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان   با هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان   آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دستت ملتزم   پایهٔ تخت تو رکن است و درگاهت صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند   ور بر دل لشکر تو بشنود خاقان خطا

از فزع شوریده گردد دارا اندر برای   در نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا

بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی   تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنت را باد همچون آسیا بر آب چشم   تا همی گردد سپهر اکنون چون آسیا

تهنیت کرده ترا ایران بعید جشن چنین

شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را   شاه نیکو روی نیکو عهد نیکوخواه را

خواست یزدان تا رسن شاه بیاید بخلق   چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را

خواست دولت تا بود با آفتاب و مشتری   آسمان تو برج پادشاهی شاه را

زین بشارت شگفت اگر زینت فزاید در جهان   رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو   قبله و محراب شد خود جلال جاه را

در هنر پیشی از اسکندر که هنگام هنر   سجده باید کرد پیش تو چو نیکخواه را

عدل و انصاف تو در بیشه ایران زمین   آشتی داده است شیر ژیان روباه را

رسم تو رونق دهد مر رسم بزرگان را همی   همچو یاقوت که او قیمت دهد مر شاه را

شیرمردان چیم اندر خدمت درگاه تو   طوق بر گردن فکنده طوع و اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان مستوجب اند   شادی و پاداش و تیمار و باد افراه را

خلق و ذوق بدسگالت جای آه و داهیت آمده است   در خور آمد وقت آهن را و حلقش آه را

کامکاری که بود در پیش تیغت خصم را   پایداری که بود در پیش صرصر کاه را

هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش   کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در جهان شش چیز دارد روز و شب   تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را

بر سر آن صحرا که لشکرگه زند شاه جهان   ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین چیم همی افواه خلق از مدح تو   بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را

بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد   چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را

سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد   تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد

تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را   در نصرت او رای بود روح امین را

تا پادشه روی زمین باشد سنجر   بر هفت فلک فخر بود روی زمین را

شاهی که بجاهی لسپاهی بگشاید   صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را

با خصم برابر زند اندر صف پیکار   بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را

چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را   چون تیغ زند رام کند شیر عرین را

هر کز ظفر از عزم متینش نبود دور   گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را

هر کز خود از رای رزینش نکشد سر   گویی که خود سخره شد آن رای رزین را

ای شاه فلک خاتم خورشید نگینت | پیروزی و اقبال تو مهر است نگین را
در دایره ملک تویی نقطه مفرد | ره نیست در این دایره همتا و قرین را
از طین چو تویی آمد چون احمد مرسل | بر مرکز نور است شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز | شایسته تر از تو که بود مرکب زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بینند | چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت تو است | قهری که ز لا حول بود دیو لعین را
سهم است ز پیکان تو در بتکده هند | بیم است ز ترکان تو بتخانه چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم | گویی که دخان و شرر است آتش کین را
در خاک بسی گنج دفین است نهاده | شاهان هنرمند و امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی | در خاک چه تأثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت | افروختن دولت و پروردن دین را
دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری | وین است علامت ملک یار پسین را
امروز در این بزم که چون خلد برین است | ماند همی صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایون تو افزاینده جان است | هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را
وز فر تو امروز فزونی زانکه همه روز | شادی و نشاط است هم آزاد و همین را
هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک | تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا هست مهیا | چونانکه مهیا است صدف در ثمین را

تا در دل مخلوق گمان است و یقین است | شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکان است و مکین است در آفاق | عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین از تو زمین یافت دو تزیین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای ستاره خوبان خلخ و یغما | بدلبری دل ما را همی بری یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ | چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو | خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی | فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو بیاقوت لاله گون ماکون | نهفته تو بهاروت زهره زهرا
تویی بحسن چو لیلی منم ز مجنون | منم بعشق تو وامق تویی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار | دل مرا همه روزه بروی تست هوا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر | غزل بمدحت تو گردد همی تمام بها
هر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف | بود مقدمه مدح سید الوزرا
معین ملک ملک بو المحاسن بو الحسن | کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده خداوندی | که از کفایت او چشم عقل شد بینا
وزین قبل که صبا از دست او دارد | جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او | بود بهمت او بازگشت خوف و رجا

به رای پاک هنر را همی کند یاری / بر سم خوب خرد را همی دهد یارا

نه دولت است چو دولتت هیچ انبازش / نه ایزد است و چو ایزد نداردش همتا

ایا متابع فرمان تو همیشه قدر / ایا موافق احکام تو همیشه قضا

بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر / چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا

بخانهٔ تو شود صحبت فتوح روان / بخانهٔ تو شود حاجت ملوک روا

ز قبضهٔ شمشیر تست تابان / زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا

سزد خدنگ ترا پر ز بال مریخ / سزد کمان ترا زه قلادهٔ جوزا

ز نوک نیزهٔ تو کافران همی ترسند / وزان قبیل لقب کافران بود ترسا

بر آن زمانه که موسی نمود معجز خویش / بکشت جادوی جادودلان بید و عصا

به تیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی / نه چوب جادو رسته بود و نه ید بیضا

ایا چو دست تو دریا بزرگ با بخشش / و یا چو رای تو گردون بلند و با پهنا

ز نور رای تو اختر بتابد از گردون / ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا

چو گوش عوار تو نعم شنود رسد نعم / چو زایر از تو بلی بشنود رسد ز بلا

شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگان است / دل تو چشمهٔ زمزم کف تو رکن و صفا

اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند / دهند جمله گواهی براد جود و سخا

ترا بدست گهربار برده انگشت است / که بر سخاوت و جود تو گشته اند گوا

بلند بختا در مدح تو قصاید من / مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا

هر آنگهی که ثنای تو پرورد طبعم / کند ثنای تو بر طبع من لطیف ثنا

امارت شعرا با هزار خلعت خوب / باهتمام تو داده است شهریار مرا

که یافته است بگو کس بغیر من ز تو / هزار خلعت شاه و امارت شعرا

همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد / همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا

صلاح کار معادیت باد جمله فساد / فنای عمر موالیت باد جمله بقا

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا / اگر آشفته و شوریده بود هست روا

منم اینک شده آشفتهٔ آن چشم دژم / منم اینک شده شوریدهٔ آن زلف دوتا

هوش من در لب آن ساقی سرو سهی / نوش من در کف سروی است ابا رخ ماه سما

تا بری گشت ز من هوش من و گشت بری / روی بر تافتن از صحبت او هست روا

بخطائی نتوان جان را داد ز دست / بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها

شکری از لب او گر چه بصد دینار است / که شکر را بدهم من بهمه حال بها

مجد دولت سر میران در زمان عجم / تاج دین سرور فرخ رخ فرخنده لقا

بو محمد که بسروری ز آزاد یافته / آل محمود منیعی شرف و عز و علا

آن هنرمند که در جاه ندارد مانند / وان جوانمرد که در جود ندارد همتا

نام حسان و ضیع از پیش بشد که بیافت / که بخیره بهنر زنده کند نام نیا

چار چیز از عرب و از عجمش میراث است / ز عرب جود و سخا و ز عجمش فر و بها

که خطا کرد و خطا [illegible] است / [illegible] از [illegible]

که یکبار [illegible] / [illegible]

قرار شمس درخشنده ضیا وام کند … وز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا

عکس خورشید بریزد ز فلک ابر بها … جامهٔ حور ببارد در جهان باد صبا

تا اگر حاجب باز دارد آن عکس کمر … تا اگر ساقی او در زد از آن جامه قبا

در سپر قدش چنیم گشاده است قمر … هم قضا را البصر قلمش هست رضا

ای سعیدان نشابور بخواهید مدام … حشمت او که بیگاه زاید به دعا

که اگر شهر شما را نبود حشمت او … سخت بی رونق و بی نور بود شهر شما

منم آن شکرگذاری که رسمی گرش … داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا

چون به دریای معالی دعا گذشت … گرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بسخا

هر گلی که عطا داد مرا در خور من … بعد از آن داد که بشنید دو صد گونه ثنا

گرچه در خدمت شاهانم و استاد سخن … درجه مداح بزرگانم و میر شعرا

هیچ ممدوح در آفاق نیابم به ازاد … که به یک شعر دهد سیصد دینار مرا

گر برای جمال دلیلی و گواهی شرطاست … شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا

ای یک احسان تو بخشنده ترا از ده خورشید … ای ده انگشت تو بخشنده تر از صد دنیا

صفت ذات خدای است جمال تو … که برا و هیچ کسی را نرسد چون و چرا

عدل کردی در عدل است ترا در دو جهان … رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا

همچنین باشی و پشیمان مشو از کرده خویش … کانچه امروز بکاری بر آرد فردا

ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق و فریب … ای صلتهای تو طبعی همه بی زردی و ریا

من ز شکر تو یکی خانهٔ نو ساخته‌ام … که به دیوار و بسقفش نرسد دست فنا

خانهٔ شکر ترا تا که بقا خواهد بود … خانهٔ دولت و اقبال ترا باد بقا

ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین … تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا

همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز … خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

باز آمد و آورد خزان لشکرها … بشکست و هزیمت شد از او لشکرها

آری چو فلک بند خزان را بگشاید … بند در گرما بگشاید در سرما

که باد نماید سلب بید ز زر بفت … که ابر گشاید صدف لؤلؤ لالا

که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر … بیجاده بسنا بود بر رخ صحرا

گلزار شود همچو جهودان قباپوش … گر عشق نگارین نفس … ما

چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش … گردد سلب کوه بکافور مطرا

گویی فلک پیر گشاید بتعمد … سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا

ترکی که چو نرگس بنگارید و بپرورد … پروردهٔ رضوان و نگاریدهٔ حورا

در پرده حیا بسته همه بیاده رخ او … در شنگ علم ساخته بر پرده دیبا

در صورت زیباش همه خلق بمانند … در پردهٔ دیبا شود آن صورت زیبا

دیدم که عشرت خط آن شمسهٔ خلخ … دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما

آن همچو عبیر است به سوسن و نسرین … وین همچو حریری سلب آهن و خارا

بکر تو بر آن روی درخشنده چو قمر — بکر تو بر آن عارض رخشنده چو حورا

بر دامن قدش تار یک معقد — پیراهن جوزا گل صد برگ مجرا

بند دگر و سجده کند زلف سیاهش — چون بر لب و انگشت کند شکل چلیپا

زلفش بصفت چون دل تو سا سیه آید — در پیش چلیپا نه عجب سجدهٔ زیبا

در دل طرب است آن تیغ در دیده بهارات — یک ساعت ازاد نیست دل و دیده شکیبا

هر طبع که پژمرده دهیر است ز هجر شر — از دوستی خواجه شود تازه دریا

کافی شرف الملک که هست از گهر او — تا روز قیامت شرف آدم و حوا

بوسعید محمد فلک سعد محامد — تاج همه احرار و بزرگ همه نعما

شد حجت عقل از دل صافیش میسر — شد صورت جود از کف کافیش هویدا

در عقد حساب است یکا فاضل مفرد — در نقد علوم است یکی عالم یکتا

کر رتبه و فخر بزرگان همه سرمند — از دولت عالی بود و همت والا

نقش علم دولت او هست دو پیکر — خاک قدم همت او هست ثریا

ای دین پیمبر ز کمال تو مهنی — ای ملک شهنشه ز خصال تو مهنا

شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت — نازندهٔ دینی و نگارندهٔ دنیا

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است — تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

هنگام غضب با تو کند دهر تواضع — هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا

چون عیش کنی از تو برد روح لطافت — چون جشن کنی در تو کند عقل تماشا

از هستی بدخواه تو الا خبری نیست — خودنیست دگر هست وجودش چو عنقا

گر مرد بنزدیک تو خواهنده نیاید — جود تو کند خواستن از مرد تقاضا

کلک تو کلید در هر روزه سرور است — از چرخ فرستاده بتو زهره برا

سازندهٔ ملک است و طرازندهٔ دولت — نازندهٔ دین است و نگارندهٔ دنیا

آرد که انعام دبر درگاه عداوت — جان در تن احباب و روان از تن اعدا

کلکی بجهان در که شنیده است بنان کلک — گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا

ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب — وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا

ور کار بدعوی نشود راست در این شعر — هر بیت دلیلی است مرا روشن و پیدا

تا راحت و ریحان بود از قطرهٔ باران — تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا

همواره همی باش نکو طبع و خوش ایام — با مطرب و قوال سبک دست و خوش آوا

بزم تو چه گردون چمن کرده نگاری — چون لاله برخساره و چون سرو بالا

گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری — برده حسد از بوی خطش عنبر سارا

رایت سوی جمع شکر و چشمت سوی دلبر — گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبا

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا — ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا

ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم — ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر — از دولت بلندت دارند بخت برنا

تا حشر از آن روز نو آن روز کرامت
حقا که ندیده عمر تو یا خورده بمیرد
صح

در خدمت تو پشت دو تا دارم و لیکن
در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
صح

آن شاه در بزرگی در عالم است موجود — وین شاه در دلیری صد عالم است تنها

زین دو پسر بحشمت کس نیست با تو همسر — زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا

شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی — زان پادشاه عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بخشت گوید همی زشادی — شکر تو پیش آدم مدح تو نزد حوا

بحشمت

از جود تو جهان را خیرات و نفع در جان — کوه است جود تو خورشید و ابر و دریا

باز آوری بیابان جان رمیده در تن — احسان تست گوئی همچون دم مسیحا

زر بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد — شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا

آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن — وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا

گردن بهر است سرکش با تو کند تواضع — در چرخ هست تو کن با تو کند مدارا

توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین — فرمان تو روانست از هند تا بصنعا

رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان — شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا

طوق است نعل اسبت در گردن مجره — تاج است خاک پایت بر تارک ثریا

کردند آشکارا معجز بعالم اندر — عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا

تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت — کردی هزار معجز در عالم آشکارا

چون یافت فر بخت با ما دو برادر — رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا

زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران — کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا

شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان — شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما

این داستان و قصه گر بنگری عجب تر — از داستان یوسف وز قصه زلیخا

بگزید من رهی را سلطان ملک بخشت — از شاعران زیرک وز شاعران دانا

سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت — چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا

حوران بخلد رضوان پیرایه برفشانند — چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا

ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم — جاوید باش و خرم بر کام دل توانا

شاهی تو مخلد شاهی تو مؤید — نعمت بتو فزاینده دولت بتو مهیا

امروز داده دولت داد تو از سعادت — یزدانت کرده روزی خورد و بهشت فردا

چو عاشق شد دل و جانم سر زلفین جانان را — دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را

من از جانان دل و جان را بحیلت چون نگه دارم — که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگاری که چون بینی لب و دندان شیرینش — بگیر پرورش دادند گویی در و مرجان را

بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست آن بودن — جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

از و بستان شود موکب که او سرو است موکب را — دزد و گردون شود دیوان که او ماهست ایوان را

چه ماهست او که رشکست از رخ او گردون را — چه سروست او که شرمسار از قد او سرو بستان را

بسی گلهای نمکین است بر رخسار سیمینش — که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

بکار آید گل افشان را چنان گلهای شکفته — که از خوبی و زیبایی بیاراید گل افشان را

بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی
که از غبغب رسن سازد همی چاه زنخدان را

چه اش مانند زندان گشت و فردوس آن جمال خوش
شگفت است اینکه شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل
نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را

سیاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او
بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را

دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن دلبر
همیجوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید
من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش مرا درد است در وصلش مرا درمان
نگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را

اگر شد بر دلم سلطان از این کارم عجب باید
که در عشق هوای او دلم بسحر است سلطان را

کجا باشد مرا آرام بی روی دلارامی
که چندینی اثر باشد ز عشق وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

معز دولت عالی نظام الملک نیکو پی
که تا محشر نظام است او حشمت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین اندر محمد را چنانک آصف سلیمان را

جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را

ظهور اوست از توران حضور اوست در ایران
بدو تا جاودان فخر است ایران را و توران را

چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش
فزود آرامش و رامش ز عدل او خراسان را

گرفته است از همه اجرام کیوان برترین جایی
بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف بادوش همی ماند دم عیسی مریم را
دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

نبات و خاک تا هستی همه زر زدی هر دم بدی
اگر دستش بدو دادی ز جود خویش باران را

زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنه
اگر باشد و زین ایام رجعت معن و نعمان را

کجا غالب بود خوشش شمارد آب آتش را
کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را

ز حزم

ز حزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را
ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را

نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را

عدولی نیست از حکمش هنرمندان دولت را
گزیری نیست از رایش خداوندان فرمان را

وزیران آل سامان را اگر بودند بسیاری
وگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را

ایا شایسته و درخور سرای ملک و دولت را
چو هر برجی بس ماهی را چو زهره ثور و میزان را

نه هر صدری بصدر اندر چو تو نزدیک سلطان را
بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را

سواری کاردان باید مصاف پیکار کوشش را
ستوری کوه بر باید تکاورد جولان را

نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهتر زو
مشیری آل سامان را وزیری آل سامان را

گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را
ور از حکمت بود پایه حکیمان سخندان را

تو داری پایه اکبر تو داری پایه اکثر
نبود این پایه آصف را نبود این پایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را
وگر باز آمدی دستان که اصل گوهر دستان را

غلامان تو کردندی بمردی تیره رستم را
دلیران تو دادندی ز دستان بود دستان را

یکی تیغ است گوهردار طبع و گفتار تیزی
که با او آشنایی نیست هرگز منکر و نادان را

چو کلک تو بتوقیعات در ایوان روان گردد
صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطرانست دارد قیمت گوهر
اگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید و وعد نیز است حل و عقد او گویی
که خوف و امن از او باشد سپاه کفر و ایمان را

چو نقش از و بر نامه و منشور شد پیدا
کلید و فتح شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را
و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را

بخنداند همی فر تو روی روز روشن را
بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را

سواران معالی را اگر میدان شد ستی
که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را
وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را

کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان / که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرام است هر روزی / ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری / ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را
بحضرت بود گسترده بساط رامش و عشرت / زمستان چون توانم کرد مسکن مرد شیبان را
چو از برگ زمستانی شود بی برگ هر شاخی / چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرو شاهجان یابم بشغل خانه دستوری / گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون / همی تا طبع یکسان بود فروردین و آبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو / چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان / بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو / ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر دست و بر پای ایستاده پیش تو سروی / کانا او رشک اندر خلد حور العین رضوان را

ایا جهانداری که هستی پادشاهی را سزا / در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت وز بشارتهای بخت / شاه پرور مشتری و خسرو فرمان روا
پادشاهی یافته است از نام تو عز و شرف / شهریاری یافته است از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو آباد است دین کردگار / هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی
تیغ تو در قهر دشمن نایب است از ذوالفقار / تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضی
از لطافت گر سما دارد بفضل بر زمین / از فخر تو زمین دارد بفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو پیکان بخت / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش نشنیده هرگز خسروی / وز تو زیباتر ندیده است و نبیند چشم ها

کرد یا

گر دلیلی باید این راست کرد از تو دلیل / ور گواهی باید آنرا هست گفتارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدون کو ببین و کو سکندر کو کجا
تا بیاموزند هر دو همت و تجارت / تا بسنده وزنند هر دو نعمت منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو / دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب / راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر تو نیاید همی / گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
در پی دولت اندر کیمیا باید همی / خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن پیوسته باشد در وجود مهر تو / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی بود و زیان / ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
اعتقاد تو بهانیک است بر خورد و بزرگ / بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
نیست تاوان بر سر خفاش از نور آفتاب / گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
چون شود بیجاده گون شمشیر خارا کن تو / روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران را اژدها و چشم / در کف تو تیغ بود اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فضل این و فضل آن آمد بزیر / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پیروزه گون دولاب و زرین آسیا
در سریر پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه حالی موافق با مراد تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر و جای هست و صواب / که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز / بآتشی که مر او را ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند / پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب

اگرچه آتش و آب ضد یکدگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر مغیث امت او / خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم / ز دولت دل بیدار او شدند بخواب
اگر زمانه سؤال کند که نصرت چیست / زمانه را ندهد جز به تیغ تیز جواب
فتوح همچو نجوم است و ملک همچو سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم / گران نهیب عقابت و زین امید ثواب
همی به تیغ اجل در هم او مخالف را / چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست / جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش از این بدست کو / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همان زمین که بدی بوم و جغد و جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
بر آن حدیث شها شهر تو دلیل بس است / که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم بر او کشیده رقم / بهمت تو مهندس بر او نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / عنایت فلک کرده آب او چو گلاب
نبشته دست زمانه بر او بخط قضا / برات دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچکس از جمع خسروان بزرگ / چنین وطن که همی همت تو کند شتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او نه عجب / اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بسا رشاها مانند این مبارک شهر / هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ / ز تخت و رکت شاهی چو آفتاب بتاب

بشش و بلبل طرب مجلس تو خرم باد / بنای و بربط و تنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو ده چیز بزرگ باد دو چیز / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
شکار و شهر تو و شهریاری و شمشیر / شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

ای یمین را رای تو چون آسمان را آفتاب / عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریار شهرگیری پادشاه ملکبخش / خسرو معجز فتوحی داور مالک رقاب
نامدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح / در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار / ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورده است فرمان تو ختم / در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون برافکندی نقاب از گرد عالی موکبت / روز کارزار چهره اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب / از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد / در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زو سر دشمن گران کرده دل حاسد سبک / چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آبست از آن معنی که مخلوقات را / هر که از عدل تو نگریزد چو نگریزد ز آب
چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش / هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست / طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسد با تو چخیدن خیر خیر / سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب
غول دیو است از قیاس آنکس که با تو سر کشد / تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای سپهر نعمت ای ستوده چون خرد / ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار / بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین / گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب

ذو الفقار بوتراب اندر عرب گر بد یکی / کافران را کشت پنهان کرد کفر اندر تراب

هم بدان معنی کنون شمشیر تو هر دو است / در عرب و اندر عجم چون ذو الفقار بوتراب

بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی / وان دعا در دولت تو هست وقفی مستجاب

در حساب عمر تو گردون نگارد رقمی ثبت / کان نگارد نقش فذلک دارد از یوم الحساب

طبع من بنده باقبال تو چون دریا شده است / و اندر مدح و ثنای تست چون در خوشاب

هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا / هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب

تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد همای / تا مصابت آنکه بر جانش همی غرد غراب

نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب / بدسگالت باد در محنت معذب و مصاب

هرچه آبادست بر روی زمین ملک تو باد / تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جانفزای دلگشای / در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

ماه است جام باده و شاه است آفتاب / سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار نهاده است جام می / چون گوهری گداخته بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی / دولت همی نمود بدیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بقصد آن / چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب

ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک / کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب

بی دولت بلند تو عالم خراب بود / آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه بخطاب تو اندر جهان نکاست / در هیچ خطبه نسزد جز ترا خطاب

گر بر شود و سایهٔ عدل تو او فتد / پیش تذرو رجوع کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک / چون دست بر عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید / لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تیر

تدبیر تو به تیر تو ماند از آن که با / هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب

پیش تو زر ناب چو دشمن شده است خوار / زانست روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج آمده است درد و جفا قسم دشمنت / آنجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب / پس چون دعای دشمن تو هست مستجاب

شاها ترا خدای بشاهنشهی و عدل / امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

تغییر خلق خویش سعادت کند همی / هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهرهٔ طرب اندر نقاب بود / از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر / چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

زاندیشهٔ ستایش تو خاطر رهی / همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا / تا دُر فشان کند بسمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطره‌های خوی / چونانکه برچکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام و از نبید / خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بر آن / بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بمان / تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پر خواب او از چشم من برده است خواب / سنبل پر تاب او در پیچ آورده تاب

چشم من بی خواب از آن شد پشت من پر تاب از این / وین دو حال از هر دو بیداری همی بینم بخواب

آن چو سحاران اگر پیشه ندارد سحر و فن / وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب

چیست چندان رنگ و زرق از سحر آن بر برگ گل / چیست چندان رنگ و بوی از عطر این بر آفتاب

گر میان عاشق و معشوق هست کام طرب / شرم و حشمت را شراب از پیش بر دارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من / بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب

راست پنداری که کافور و گلابست الکنت / چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم / تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب

وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او / چون مه اندر آینه است و چون [illegible] اندر آب

گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست / نور او پنهان نمای و وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر جمال صحبت آن ماه روی / خوشتر است از عمر و مال و ملک و مستی و شباب

عاقلان را از جمال صحبت او خوشتر است / خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب

کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان / فخر سلطانان علاء دین و دنیا بو شهاب

پادشاه تاجور بهرامشاه نامور / آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب

آنکه او راهست ابراهیم بن مسعود جد / و آنکه او راهست مسعود بن ابراهیم باب

رسم او چون رسم محمودست جد جد او / بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب

آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / برتر آمد دولت او از دعای مستجاب

پیش تیغ او شتاب از روی کم آید ظفر / چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب

از غراب آموخت زین پس دشمنش در زیر بند / زانکه بودش مرغوای بد ز آواز غراب

شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب

بر زمین سند و هند از هیبت شمشیر او / شیر غرّنده نگردد یکزمان غایب ز غاب

کرد خالی عدل او زاولستان از اضطرار / کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب

زانکه دارد پی نهاد و بحمایت ملک خویش / محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب

گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر / آلت شاهی بنفس خویش کرده است اکتساب

خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد / هم بساط است از مجره هم طناب است از شهاب

کان یکی باشد سپید و این چو سیمین بساط / وین دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب

در وفا و شکر او از بسکه در [illegible] / یکدلند و یکزبان خرد و بزرگ و شیخ و شاب

کرده اند

کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام / کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب

ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب

خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنکه / آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب

ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پرّ ذباب

شیر پر دل را کند فرّ جبین تو جبان / خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب

آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی / آذر خراد با خشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا / مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر گفتی سخن / شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی [illegible]

از علو و نور و از بطش و سخا با هر چهار / گر ترا مانند همتا کردمی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی / وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند / چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار / رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب

آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و به تیر / پیل نتواند به پیکان و شیر نتواند بناب

نام تو در روس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان / رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب

از ملک تایید بود آغاز رزمت را مدد / وز فلک تلبیک بود آواز کوست را جواب

جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان / گرد بود از رزم تو در [illegible] و اندراب

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی حنا / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

مغفر موسیست گویی رمح تو گاه طعان / دست بو یحیی است گفتی تیغ تو گاه ضراب

آن یکیرا در جبین جا داد آن جستی سنان / وین دگر را از روان را باین کردی قراب

چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت   بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح بی جسمش معذّب شد بزندان سقر   جسم بی روحش مسقّط شد ز دندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بجان   نیزه در دستش عصا گشت و کمانش لخت خراب
او ندامت خورد و عمرش او فتاد اندر نهیب   او هزیمت گشت و باکش او فتاد اندر نهاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو   کان یکی اصل عقابست این دگر اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت   دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو   آنکه در اعجاز رفتارش بود معجز دواب
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور   گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن ماهی بساید چون از او خواهی درنگ   دامن صرصر بگیرد چون از او جوئی شتاب
شهریارا گرچه در انعام تو هنگام مدح   شاعران را هم ذهب تشریف باید هم ثیاب
دوست دارد معرّی از ثیاب و از ذهب   خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق   تا که از بحر مزج باشد جزر را انشعاب
اشتقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان   از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی   تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول آب
سال و مه باد از زوالت ایمنا نام و نشان   روز و شب باد از فتوح دولت بنده کار را حاجت آب
در مظالم ملک ما را توقیع تو حبل المتین   در فتیا خلق را احسان تو حسن المآب
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو   نعرهٔ کوس و نفیر و نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در ساغر و در خنجرت   همچو در مینا و لؤلؤ لعل و خوشاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب   آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق   از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب

آفتابی

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار   آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب آسیای دولت صاحبقران   آفتاب آسمان همت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست   همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست   نصر و نصرت را ز نام و کنیتش او انتساب
صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف   پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
باز سوم او جهان از یار کمتر از دهی   آنچه از فخر و شرف می یابد از بدء بو شهاب
(حاشیه: او از بو شهاب)
کار گیتی چون مفوّض گشت با شاهنشه ملوک   حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران   ملک صاحب دولت صاحبقران باشد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او   تا ز رفعت قدر او باشد دعای مستجاب
گر منوچهر بن ایرج را چنو بودی وزیر   ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باشد تا در راه درگاهش سبک گردد عنان   باشد تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باشد از راه امر و نهی بگشاید گره   باشد از روی جهل و عقل بگشاید نقاب
باشد تا مستقبلان آیند پیش موکبش   آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب
سروران بر دولت او سر کشیده بر فلک   ساقیان در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار   ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت نامجوی از پادشاه نامجوی   در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده   منت شاهان و شکر بندگان بردن کتاب
که خدایی کن خداوند جهان را مدتی   تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان سنجر گر ز تو ترتیب یافت   ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید   ور بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمن اند   هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در مسالک نیست با امن تو رسم بدرقه
در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چهره کرد آب از آتش بر کند
خشم تو چون تیره کرد آتش انگیزد ز آب

ور رسد پیغام تو گر راه سوی آسمان
مرحبا یا حبذا از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را بیند بخواب آنکه ترا بیند بپای
بخت را بیند بپا آنکو ترا بیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب

تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار
زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند
هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار ایشان همچنانکه
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون در عرش گردون خیمه زد
اختران بستند با بخت طناب اندر طناب

بند و زندان ساخت چون صاحب خرد کیوان پیر
تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری در خیر و طاعت داشت رو دنیا ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

بر نشان جنگیان مریخ شد پرخاشجوی
تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم
کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون مطربان رامش فزای رود زن
تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل
مقبل فی کل فن معجز فی کل باب

ای نهایت داده در حلم و جوانمردی ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت عالم سعد چون قربهای
گر ز هجرت بود روزم تیره چون پر غراب

اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل با زرینه جام
ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

شکر یزدان را که روزی کرد ازین خدمت مرا
لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب
کرده‌ام حال تو گفتم بایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع
تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
بحر جوشان باد پیش تیغ تو همچون سراب

آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم
وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه از برد لطف
ابر انعام ترا باران همه از زر ناب

روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب
هر یکی را صنع یزدان داده پیش چیز عجاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران
تا بیزدان بنده کان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب
دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که محشر بتوقیعات در دیوان شاه
کرده تسلیم تو هفت اقلیم پر در خوشاب

نهاد فرسخ و عزم درست و رای صواب
سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید معشوق آگاه روی مشک نقاب

همی کشید و همی کند او چو دل شد کباب
ز نکهت بنفشه و سنبل بفندق از عناب

بمهر گفت ملال گشته سبب من
سفر گزین بعزم درست و رای صواب

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب

هر آنکسی که نباشد بشهر و خانه خویش
بود غریب و کند نوحه بر غریب غراب

جواب دادم و گفتم که بهر دیدن من
ملا بسخنان رفت گفتش دار جواب

ملامت شکر و تلا صبر کو کار دهد
ملا بکر جزا و تلا بصبر ثواب

وداع کن که هم اکنون من بخواهم رفت
گسسته دل ز نشاط و ز صحبت احباب

روان او شده پر بند و زلف او پر بند
میان او شده پر تاب و زلف او پر تاب
چو شاخ بید ز غم پر شکوفه از بادام
همی فشاند ز بادام لولو خوشاب
صح

مشو ز خانه جدا و مشو بشهر سفر
که کس نخواهد بگزید از لولو الالباب
بجای و خانه و ای او چو درد شنیده
بجای نغمه و می ناب بو نغمه شوراب
صح

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
نشستم از بر دیوی چنان که همچو شهاب

که در شتاب چو صرصر که در درنگ چو کوه
که در فراز کبوتر که در نشیب عقاب

نگار در شبه رنگ و بشب زمین پیمای
شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب

زمانه توسن و مهر کرده او سنبل
هوا حواصل و گردون [illegible] در سنجاب

ز اوج خویش عطارد چنان نمودی
که از عقیق یکی مهره در کف لعاب

مه چهارده چون آسیای سیمین بود
سپهر گردون همچون زمردین دولاب

فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل
بنات نعش چو منبر مجره چون محراب

مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود
مثال جوزا مانند سیکون اکواب

بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت
بزرگ و خرد کواکب کواعب اتراب

ستور من بچنین شب همی سپرد رهی
رهی خوش و بسکا همگی بی بلا و عذاب

نه بیم ناله برف و نه ترس باد سموم
نه بیم دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب

ز بس گلاب و مزارع ز بس شبان و رمه
پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب

مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی
چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بگوش دل سعادت همی شنیدم من
که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

امین حضرت بوسعد کز سعادت خویش
فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب

ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن
بلند همت و نام آور است در هر باب

نشاط خلق جهان از ثیاب و زر باشد
نشاط اوست ز خواهندگان زر و ثیاب

در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است
تو بی بحجت و تحقیق سید الارباب

ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن
ز هم گسسته شود همچو توزی از مهتاب

فراق حضرت تو جان من بفرسوده است
گواست بر دل من بنده ایزد وهاب

بجان تو که درو هیچگه نبود مرا
فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب

رباب ناله من بود و چنگ قامت من
سرشک من ز شراب و دلم بسان کباب

همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری
همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم
بدین همایون حضرت و بدین مبارک باب

گذشته رفت و زین پس مرا نخواهد بود
ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب

همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم
همی بود ز قضای مسبب الاسباب

موافقان تو باشند شادمان و مصیب
مخالفان تو باشند مستمند و مصاب

ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست
ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است
بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است

عزمش فرو برنده ملک مخالف است
رایش برآورنده دین پیمبر است

سهمش بخاور است و نهیبش بباختر
وز باختر ولایت او تا بخاور است

با آفتاب طلعت رفیعش مقابل است
با نوبهار بزم شریفش برابر است

از نور رای او همه گیتی مزین است
وز بوی بزم او همه عالم معطر است

آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است
وانجا که دست اوست سخاوت مصور است

تیغش نه تیغ صاعقه دست دشمن است
دستش نه دست معجزه روح پرور است

از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب
چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است

گر بنگری ز ضربت تیغش بروم و شام
رخها مزعفر است و زمینها معصفر است

از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا
در دار کفر مسجد و محراب و منبر است

آنجا که بود ناله ناقوس و رهبان
اکنون خروش و نعره الله اکبر است

شاها تو در فتوح فزون از سکندری
وان تیغ جان ربای تو [illegible] سکندر است

خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای   چون دایره است و نقطهٔ او هفت کشور است
زر پیش همت تو چو خاکست لاجرم   اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بر خلاف   تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده‌اند سیصد و هشتاد در شمار   آن خسروان که لشکری خسرو ایدر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی   بس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید   او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو   گرچه رسن دراز مرش هم چنبر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است   نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای برون آری از رکاب   یک هدیهٔ بدیع و یکی بزم دیگر است
هر روز نوبت است یکی بزم ساختن   وامروز نوبت ملک فرخ اختر است
آن میر شیر بچه و آن شاه شاهزاد   کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه   وز هر دو دین و دولت دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی   بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
میخور ز دست بخش لبی خلخی نژاد   کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکند   گویی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب است   تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملکا پادشاه باش   زیرا که حق همیشه سزاوار حق ور است
عدل تو باد یاور و دارندهٔ جهان   کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است   که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او   ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است

اگر بافرو

اگر بافر و کلاه است فخر هر ملکی   بفر طلعت او فخر افسر و کلاه است
ملوک روی زمین درگهش نهاده بسند   که قبله‌گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند   فزون ازانکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی   کمال صد ملک است و جلال صد شاه است
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است   ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است   ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است   وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل   همیشه سعد و نکوخواه و نحس و بدخواه است
بخدمت تو دو تاه است قامت ملکان   از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است
چرا نهد عدو دین خلاف را سر و بن   که جای او سر دار   یا بن چاه است
مخالفان تو با آه و آهسته ندیم   سر و زبان همه را زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاس گرانتر از کوه است   چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم   کنون ز بیم تو بیچاره‌تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت   که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل تست بهر جانب عصمت یزدان   بر آن دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفتهٔ تو   همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا   که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است
شمار عمر تو صد بار صد زیادت باد   که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست   وی داوری که عرب و عجم هم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند   فضل خدای و رحمت او کم بهم تراست

بدخواه تو شکفته چو باغ ارم شدست — تا عالمی شکفته چو باغ ارم تو راست
صح

پیش و کم است ملک جهان چون نگه کنی — چندانکه هست ملک جهان پیش و کم تو راست

داده است کردگار زگیتی ترا دو بهر — وان بهره که ماند سزاوار هم تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه — فرق مخالفان همه زیر قدم تو راست

شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند — زیرا که دار ملک تو بیت الحرم تو راست

از حمل های خراج بزرگان روزگار — هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

سیصد هزار شیر دلیر ند لشکرت — چندین دلیر شیر بزیر علم تو راست

هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که با — طبعی چو آفتاب و بمینی چو یم تو راست

حجت ز تیغ و از قلم آرند رزم و بزم — در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تو راست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است — زیرا که فر دولت و تأیید جم تو راست

هر کس بقدر خویش نماید همی کرم — لیکن مسلم از همه عالم کرم تو راست

تا کام و نام و نعمت هر محتشم زتست — شکر و ثنای و خدمت هر محتشم تو راست

نور است با ظلم همه کس را درین جهان — نور سعادت ابدی بی ظلم تو راست

گردون قسم نهاد بر هر جزو ملک را — نه جزو تا زمانه بود زان قسم تو راست

هر چند خلق را بود بعدم وجود — در ملک دین وجود بود بعدم تو راست

جاوید باد دولت شاهی و ملک تو — زیرا که ملک و دولت شاهی بهم تو راست

تا که اسلام و شریعت بجهان آئین است — رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملکشاه شه روی زمین — که ز عدلش همه آفاق بهشت آئین است

آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است — و آنکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است

بخت هر پادشه از دولت او بیدار است — عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد — خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است

روم و قسطنطین از این پس کی بتکده بود — چاوش شاه کنون داور قسطنطین است

زان قبل تا علم شاه به پسند در خواب — میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شکفته است بتو روضهٔ ملک — فر دین تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک توئی دشمن تو در بحران — لیکن آن تو چو بهتر کرم سجین است

همچنانکه همچو کبوتر دل شاهان جهان — که خدنگ جگر او بار تو چون شاهین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است — ابر پیکان ترا خون پلنگان باران است

سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشید است — پایهٔ تخت ترا پایه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است — خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

بخت تو برد سواری ز سواران جهان — فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیلا تو بفتح و ظفر و دشمن تو — همچو ابلیس لعین قاعدهٔ نفرین است

قیصر روم بزرگ است و لیکن بقیاس — گر بما باز کشند با تو یکی مسکین است

نیست بر روی زمین از همه عالم یکتن — گر تو یک ذره مراد او را بدل اندر کین است

تا که الحمد شعار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین — دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العین است

هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد — خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا — فخر من پیش امیران و بزرگان این است

تا که جاه است مرا از خرد و بخت بلند — آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری ز مه فروردین است — تا که آثار خزانی ز مه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست — که جهانی بکمال آن دل روشن بپا است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان — کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای حسرت شهریار نیست　　بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بستهٔ حکم خدایگان　　بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار　　یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست

هر تن که نیست بندهٔ سلطان روزگار　　او را امید به شدن اندر کنار نیست

هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است　　آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست

هر سیرتی که شاه نگفته است اختیار　　نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست

هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند　　آثار حکمت و ز معانی شعار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر　　زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را کران نیست　　شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خرد و بزرگ و پیر و جوان از بشر و عرب　　بی اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث　　وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن　　گر بنگرند کم ز صد و صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود ذوالفقار　　اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی　　شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عز و جل را کرانه نیست　　ملک خدایگان جهان را کنار نیست

قهار دشمن اند خدا و خدایگان　　با هر دو از دو روی دشمنی و کارزار نیست

ای خسروی که عدل تو یار شریعت است　　و اندر کمال عدل ترا خلق یار نیست

بکام و بمراد تو هر دور ساعتی　　سیارگان را سیر و فلک را مدار نیست

در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست　　در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست

شاهانه هرچه بود ترا داد بخت تو　　کس را ز بخت برتر ازین انتظار نیست

گر عالم است ز نهار شود بدیع　　زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست

ع
هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار
او را امید بهتر شدن از روزگار نیست

در شرق

در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین　　زیباتر از رخ تو بعالم نگار نیست

کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند　　کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یکشاه نیست در همه گیتی و یک امیر　　کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست

یک بدسگال نیست ترا در همه جهان　　کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست

یک جای نیست در همه عالم عدو ترا　　کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک چشم نیست در سر دشمنان تو　　کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست

یک سر نماند در همه خیل مخالفت　　کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست

آنرا که نیست طبع کریم تو خواستار　　تا شد بخت و سعد فلک خواستار نیست

دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ　　بر درگه که پیش تخت تو خدمتگذار نیست

با دولت بلند و دل هوشیار کس　　پیروز روز شاه و دل شاد خوار نیست

خصم تو ز آن شده است گریزان و نفور　　کش دولت بلند و دل هوشیار نیست

بر کوهسار کرد حصار و نه آگه است　　کان کوه هست جز وطن خاکسار نیست

گر حضرت تو بسند معلوم گرددش　　کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست

آنجا که هست خصم تو عار است فخر نیست　　آنجا که هست تخت تو فخر است عار نیست

با لشکر فتح و نصرت و پیروزی و ظفر　　با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست

بگذشت را عدل همه کارهای او　　کس را از او کنون طمع اعتذار نیست

پر اره پاره عفو تو گسترده شد بر او　　امساک کارهاش چو پر اره پاره نیست

تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد　　جفت غم است و هیچکسش غمگسار نیست

اقبال تو بیاد دش گر نیاید او　　کاقبال را مهم تر ازین هیچ کار نیست

تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست　　تا جز بحلم هیچکسی بردبار نیست

جاوید باد دولت و عمر تو در جهان　　زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

بر فرق تو از رحمت یزدان نثار باد	زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

پادشا از یزدان ملک سلطانی هر چه خواست	روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
بنده شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاس	چشم عالی گرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامش است و روز روز عشرت است	دست دست خسروست و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکوترین	هر چه از اقبال جست و هر چه از تایید خواست
نیک بنگر تا کنون بی طاقت فرمان شاه	یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار	در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
هست با هر منتهی و غایتی هر دولتی	دولت شاه جهان بی‌غایت و بی‌منتهاست
روزگار فتنه پیدا اندر جهان بد بی‌ندی	تیغ او بفزود امن و خلق را آن فتنه کاست
لاجرم گرد ندامت بر رخ آتش نشست	کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران	تا بترسیدند و گشتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس	شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر	مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر	گرد درگاه او در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسرو است	ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
پر رضا و مهر او زین نماند هیچ کس	ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شد ترا	هست از اقبالی که آن اقبال بحر و بر تراست
قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر	ایزد دانا بر این گفتار و این معنی گواست
لاجرم با مرد و زن آن روز کین عالم بجاست	بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب	راست چون پیروزه گوی زر طلا و سیمین آسیاست

سایه

سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد	زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهان مداری بقای نعمت و عمر تو باد	کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نه رویست گل سرخ بهار است	وان زلف نه زلف است شب غالیه دار است
وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است	وان چشم نه چشم است همه خواب و خمار است
شاید که من از دست بتم باده کنم نوش	زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است
مشکین خط او بر دل من فتنه فزاید	نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است
روزی که نبینمش بهارم چو خزان است	چون باز ببینمش خزانم چو بهار است
ایمن رهی آنگاه که چه مست و چه هشیار	اندر بر عاشق زده در بوس و کنار است
اندر طلب وصلش همه صبر و قرارم	یا رب ز چنان روی مرا صبر و قرار است
دلسوز منست آن بت جانسوز ...	شمشیر شه شیر دل شیر شکار است
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه	شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است
صد بار بهر دم زند در شب و در روز	سعد فلک و رحمت یزدانش نثار است
از هیبت او در دل بدخواه نهیب است	وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را بهنر چون جم و کاووس نخوانم	کاندر سپهش چون جم و کاووس هزار است
ایام کسی کز خط عهد تو برون شد	پنداشت که بر مرکب اقبال سوار است
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران	سرگشته و دلسوخته در کنج حصار است
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر	از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است	از بیم تو آسیمه سر و بیهده کار است
خوار است ز نام تو چه دنیا و چه دین را	عز تو بماناد که بدخواه تو خوار است
تا ظلمت پیش رو ماه فلک باد	زیرا که فلک را بمراد تو مدار است

تو ناصر دین بادی و یار همه عالم * کایزد به همه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست * تاریخ نصرت و ظفر اندر روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست * اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بحد شام یکی پهلوان اوست * عامل بحد روم یکی کاردار اوست
احسان او نگارگر ملک شد کنون * زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست
نندیشد از پناه و حصار مخالفان * تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر زند بخصم * گویی اجل مقدمه کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیریست از قیاس * شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
استاد شاهی از همه آفاق هشیار * تا قهر کفر و نصرت دین هشیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است * زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است و کامکار * از دولت بلند و دل کامکار اوست
هر گنج و خواسته که نهادست بر زمین * از بهر تفرقه همه در نثار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست * تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
بغداد دار ملک شده و بزم نوبهار * آرایش شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین * گر آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد * کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامور از افتخار از هنر است * افتخار هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی علاء ملت حق * که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد بعدل او نه شگفت * که عدل او ز جلالش زمانه را پسر است

بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی * که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را * مگر که عالم چشم است و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند * که هم بخاور ازو نور و هم باختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است * وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه بی ستایش او در زبان کس سخن است * نه بی پرستش او بر میان کس کمر است
ازان بود نظر مشتری خجسته بفال * که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
مناز خیره بقومی که پیشتر بودند * بشاه ناز که زیشان بملک پیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران * بدین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح * بقدر جاه چو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد را سبب است * تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان چون تنیست کاین تن را * ملوک تو چو سر و ولی تو چو چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک * اگرچه پیش تو گنج ملوک بی خطر است
مگر مراد تو جزویست از قضا و قدر * که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه دو در است از بدی و از نیکی * حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است
بشرق و غرب جهان جود تو صفت است * ببر و بحر ز انصاف و عدل تو خبر است
بسا کسا که چو آتش بکینه تو شتافت * کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شرر است
مگر عداوت تو آتش جگرسوز است * که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان * سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا سخن است * بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو هم از طبع ما بپرورد * که طبع ما صدف است و مدیح تو درر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر * همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است

ترا نجست و جهان را ز عدل تو هر روز
بشارتی دگر است و سعادت دگر است

همیشه تا که زمانه شکنجهٔ فلک است
همیشه تا که محرم مقدم صفر است

جهان تو گرد و ولایت تو بخش و شاه تو باش
ز دهر بگذر اگر چه که دهر برگذر است

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی
که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

فرخ آن شاهی که هر زمانش فتحی دگر است
فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوتر است

در جهانداری فتوح او طراز دولت است
در مسلمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترد
ملک او کر یکدگر از باختر تا خاور است

از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر کرد
پی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

ترک حد مشرق است و روم حد مغرب است
هر دو دارد شهریار و حق بدست حق ور است

فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است
روز را منکر شدن در عقل کار منکر است

صید کردن دوست دارد دولت پیروز او
تا بهر دم در دام او هر سال صیدی دیگر است

کر نصید او نشان یابد همی در شرق و غرب
خانه خانت صید او و قصر قیصر است

از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم
رایت اندر رایت و لشکر اندر لشکر است

زانچه امسال از نبرد او بترکستان رسید
تا که محشر بر ترکستان نهیب محشر است

تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد
دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است

موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است
مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است

بیشهٔ توران پر از شیران آهن پوش اوست
قد هر شیری بدان ماند که از آهن عرعر است

رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان
راست گوئی شقایق رسته بر نیلوفر است

از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان
آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است

دردل

در دل و در دست و در شمشیر ایشان گوهر است
از جهانداری که داد او جهان را داور است

تا سر تیغش همچو پیسلاح ملک و دین
سر دهد بر باد هر کو را فسادی در سر است

طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمت است
و اندر و کوشش رهبر دین دار با من یاور است

هر که شکر نعمت یزدان گذارد مومن است
و آنکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است

دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرده و برفت
زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو خر است

خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد
پشه کی جولان کند جایی که باد صرصر است

هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار
کی گشاید پیش صید کوچک میش لاغر است

از شکار بچهٔ گنجشک کی یاد آورد
همت بازی که در چنگال او اندر است

فتح شش کشور ز دولت شاه را حاصل شده است
سال مستقبل امید فتح هشتم کشور است

نصرت او هر زمان پیش است و خصم او کم است
تا حسامش خصم فرسا نیست نصرت پرور است

هم بنفر و هم بهیبت هم بتاج و هم بگاه
منظرش چون پیکرش زیبا ترا ز هر محضر است

خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا
کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

هست نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوک
تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست
در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است

گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم
هر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است

جان گرانمایه است آن یک کو گوهر اندر تیغ تست
جان فزا نیست این دگر کو گوهر اندر ساغر است

تا ز بادی مدح و مجد تو دفتر و دیوان در است
تا که مدح و مدح را دیوان و درج و دفتر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است

عدل تو غایب مباد از خلق عالم لا ان کجا
خلق با عدل تو چون جان جوانی در خور است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست
نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست

جفت همی اگرچه بجز مهت جفت نیست — یار شهی اگرچه بجز مهت یار نیست

زلف تو مشکبار دو بر مه زنخ شود — پس نام او چرا زنخ مشکبار نیست

خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی — هرچند بند و حلقهٔ او در شمار نیست

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل — گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها — گر گل شکفته تو هیچ خار نیست

جانا بر اشارت انگشت و لب مکن — کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون بنگری ز دور مکن غمزه آشکار — کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست — زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوک است تا مرا — جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمانده عجم ملک ارغو که بی خصالش — سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

از جعفری و ملکشه و الب ارسلان بلک — معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست

در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی — جز بخت او که بر فلک بر سوار نیست

زان فخر کز جهان ربود و ببخشاد — تا وی که سپاه بر جز جبار نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار — بر دولت مظفر او کامکار نیست

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور — در چشم مور جز بن دندان مار نیست

یکتن ز لشکرش بزند با هزار تن — هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست

آنجا که تیغ اوست زند دریاش فرق — دریاستان عنبر و گوهر نثار نیست

قدر بلند او ز بلندی چنان شده است — کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست

ای شاه نکته‌ای که ز اندک و جهد — بحر است همت تو که آنرا کنار نیست

آهسته‌تر از حلم تو کس را وقار نیست — عالی‌تر از جناب تو کس را تبار نیست

در شاهی و هنر خرد آموزگار تست — واندر جهان به از خرد آموزگار نیست

دولتش

ذاتیت دولت تو که او را بر آسمان — جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست

فرخنده مجلس تو بهشت است پر ز حور — گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست

هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت — جز با ستارهٔ طربش روزگار نیست

هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشد — جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست

شکرت شکار که شد و دلها در او شکار — کس را چنین شکار که بی پرشکار نیست

من بنده خواستار قبول تو گشته‌ام — زیرا که جز قبول تو ام خواستار نیست

تا دست ساده دلی بند تو دیده‌ام — با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

طبعم ز بوی همت تو تازه چون شده است — گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست

تا آسمان و برج و طبایع باتفاق — جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

پشت تو گرد کار فلک باد روز و شب — زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

[illegible]

فرخ ملک مشرق مهان وزیر است — وآن عضد دولت نزدیک مجیر است

ما راست وزیر و ملک مشرق خورشید — خورشید فروزنده بر ماه منیر است

ابر است وزیر و عضدالدوله دریاست — دریای گهربخش برابر مطیر است

آن در هنر و مردی بی یار و همال است — وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است

آن گاه شجاعت همه فخر مشار است — با بخت جوان است این هرچند که پیر است

همواره وزیر است باقبال ملکشاه — پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است

خصمان چو ذره‌اند و ملک باز سفید است — شاهان چو غدیرند و ملک بحر غزیر است

دولت ز بر ناصر دین دور نگردد — تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است

شاهیست که بر بخت جهاندار و شاهی — چون جد و پدر نیک دل و صاف ضمیر است

با باز کجا پرد جایی که تذرو است — با بحر کجا گوشه جایی که غدیر است

اندیشه نداند که شمار هنرش چند کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطرهٔ باران بهاری هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ایثار تو و دیدهٔ دین و دل دولت آن کیست که او راز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیّوق برابر نبود زانک قدر تو عظیم آمد و عیّوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور سیّاره علام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همّت گردد غنی از همّت تو هر که فقیر است
در چشم هنرها ز فرهای تو سرمه است در مغز ظفر گرد سواران تو عبیر است
عفو تو که مهر ثوابی ز بهشت است خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است
گر پیش حوادث سپر از آهن و سنگ است با نوک سنان تو پرند است و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصافت در خانهٔ خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ ا یر است فروتر تعبیت اثر چهره ترا از چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و بر هر که نهی روی تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال اندر سپهت صاحب و سالار و امیر است
در ملک میراث معزّ است سپهت را چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است
چون مدّت ایّام طویل است ترا عمر وز عمر تو دست بد ایّام قصیر است
از دولت پیروز با قبال تو هر روز در روضهٔ رضوان پدرت فخر پذیر است
او بر سر جنّت و شیر است ز شادی تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت کایّام طرب کمتر و هنگام عصیر است

برناله

برناله زیر از کف ساقی بستان می کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
بر قیر و گره گیر قدح گیر شب و روز کز هیبت تو روز بداندیش چو قیر است
می نوش با شعار لطیف از قبل آنکه در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مدّاح ترا هست خطر پیش بزرگان تا خاطر مدّاح بمدح تو خطیر است
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چو کمان باد مر اعدای ترا پشت کز راستی احباب ترا کار چو تیر است
از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه کز کین تو بدخواه در اندوه زحیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنّت پیغمبر است قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
باشد این عید جهان افروز در سالی دو بار ملک را فرّ ملک هر دو زان جشنی دیگر است
عدّت شهر و فخر ملوک روزگار بازوی دولت که تاج ملّت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب نام او نازد همی هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی چون ملک سلطان و چون الب ارسلان نام آور است
گوهر سلجوق از این و جهان از او آراسته است همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهر است
در بقای او جهان را رامش و آرامش است همچو تن جان را بقای او جهان را در جهان است
سلطنی ملک افزوزا او را ماه تابان خادم است دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
آن درختی کایزد از باغ اقبالش نشاند بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است
اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظر است
و اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او مخبرش چون بشنوی زیباتر از هر مخبر است

همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب
طلعت میمون او اندر چهارم کشورست

گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی
رایت او باغ نصرت را بجای عرعرست

ور سر شاهان بیاراید بافسر روز بار
نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسرست

زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای
جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجرست

زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای
جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغرست

باد اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری
پشت گردون خدمتش را زین قبل چون چنبرست

یادکرد او بزرگان را ثبات دولتست
آفرین او کیان را طراز دفترست

کوه سنگی زیر دریا هرکجا باشد بوار
زانکه او دریا دلست ولیک او که پیکرست

آب سنگی جنبد از چون زند در رزم تیغ
زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست

اندران صحرا که او با دشمنان گوید رزم
تا که محشر در آن صحرا نهیب محشرست

بر امید پادشاهی هرکسی دستی برد
مشتاید در آنکه اکنون حق بدست حیدرست

بر دگیفر هرکه از پیمانش بیرون برد سر
آنچه پیش آمد قدرخان را ز افسان کیفرست

بر خلاف دولت او سر دهد آنکه باد
هرکس از کینه و پرخاش او دیگرست

خانه و قاب او دارد ز پیروزی دری
در سکال ملک او چون حلقه بیرون از درست

پیش او خصمان همه مجاز نخلند از قیاس
حملهٔ او در پس خصمان چو باد صرصرست

گر ببوی رایت فرخ ملک او
که ز بحر غزو قصد او بقصر قیصرست

گر بعزا بگیرد ملک هند و ملک روم
صاحب الجیش آنکه او را پهلوان لشکرست

تا نه پس قوت حصار غور بگشاید برو
گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجرست

رخنه کرد اندر قباب ملک حصن جدو
گرچه کوه بیستون و بارهٔ اسکندرست

هست کار ناصرالدین نصرت و فتح و ظفر
تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرورست

با ملک سلطان قوام الدین بجنت شاد
با ملک سنجر نظام الدین مبادی اندرست

هست خرسند گر در آن گیتی پدر پیش پدر
وندرین گیتی پسر پیش پدر خدمتگرست

ای خداوندی که بزم تست فردوس برین
وندران ساقی چو حور العین می چون کوثرست

می ستان بر یاد ابن دست نگار آذری
در چنین جشنی که آیین خلیل آذرست

عشرت و شادی زیادت باد تا اندر روز عید
زانکه طبع عشرت افزای و شادی گسترست

باد زیر سایهٔ عدلت جهان بی داوری
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داورست

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت
بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت

بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار
زین عافیت که پادشه روزگار یافت

چون زینهار یافت تن جان او ز رنج
ملک از حوادث فلکی زینهار یافت

چون او گرفت قوت و شد باقرار دل
ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت

هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر
گر ماه عمر او ز کسوف غبار یافت

زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
چون از هلال گوشش فلک گوشوار یافت

در بوستان ملک درخت بقای شاه
از عز و دولت آنچه برگ و بار یافت

خلد برین بدیدبانیا معاینه
هنگام صبح بار که شاه بار یافت

شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او
از بخت هرچه یافت ملکشاه وار یافت

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم
زور هزار رستم و اسفندیار یافت

او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت بخت او بدید
خورشید را پیاده و او را سوار یافت

چون در تبار رحمهٔ او بنگرید بخت
او را جهان دوده و فخر تبار یافت

هرگز که یافت جز پدر و جد او ز ملوک
آن نام کو ز همت و در رزم کارزار یافت

زیبد که خسروان جهان یاد او خورند
کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت

الحق روی که هر که نشان تو باز جست
از هیچکس نهان تو چون آشکار یافت

آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان
اندر چهار چیز توان هر چهار یافت

در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید
در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت

آنکس که غوص کرد و گهر یافت از بحار
طبع ترا بجود فزون از بحار یافت

کان را کنار یافت بهر حال و قعر دید
وین را نه قعر دید نه هرگز کنار یافت

گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست
وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت

که پست شد مخالف تو که بلند شد
پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت

هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید
بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت

هرکس که یافت در دل دشمنان قوی
در چشم مور تیزی دندان مار یافت

تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید
در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت

شاها ز شد درستی تو طبع روزگار
امسال فر و زینت یادش پار یافت

پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ
شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت

باقی بمان که جهان از بقای تو
امن تمام و مصلحت بیشمار یافت

کار تو باد رونق و ترتیب پیشه
کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت

قانون افتخار و شرف دولت تو باد
کز دولت تو دین و شرف افتخار یافت

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت
از سنجر و ملکشه و الب ارسلان گرفت

صاحبقران مشرق و مغرب معز دین
شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت

تا گشت شاهنامه او فاش در جهان
از شرق تا بغرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در سخن نگر
رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت

نی نی که او همه سخن از خویشتن گرفت
حاجت نیایدش که ره باستان گرفت

رستم کجا شده است که تنها دلیروار
شیر و سپید دیو بمازندران گرفت

اسفندیار نیز کجا شد که بیدریغ
سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت

نام و نشان آن کنون گم شد از جهان
زان ملکها که خسرو خسروان گرفت

چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی
صد پیل مست و صد صف شیر ژیان گرفت

گیرند ملک خصمان شاهان بسالها
او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت

چون بر زد آسمان بزمین روز کارزار
گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت

از عرش بوسه داد رکابش فرشته
در چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت

جرم فلک ز بهر سلیح سر داد
زنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت

ابرش بپویه رفتن باد سبک گرفت
پیلش بحمله سنگر کوه گران گرفت

خورشیدوار کوه گران زیر مهد کرد
جمشیدوار باد سبک زیر ران گرفت

گر هست در سمر که ز شاهان روزگار
شهری فلان گشاد و ملک فلان گرفت

من آن سمر نخواهم و دانم که شاه ما
از چین و هند تا بدر قیروان گرفت

بر دشت ساوه و در غزنین بروز جنگ
ملک عراق و کشور هندوستان گرفت

تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود
در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت

از کشتگان او بزمین عراق و هند
فلوات و کوه و دشت همه استخوان گرفت

بیجان در آن زمین بلا جمله تن گرفت
بی تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت

عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد
گیتی چنانکه بود دلش آنچنان گرفت

جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست
تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت

شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر
چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت
بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت

هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد
از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت

پی بیم بسکرند کبوتر ز عدل تو / در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت

از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند / اندر زمین توران ملکی که خان گرفت

در شرف بسکرند گرفتار زینهای تو / در هند هرچه خسرو زاولستان گرفت

جز در خور خزانهٔ تو نیست هر گهر / کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت

شد بیخطر ز همت جود تو سوزیان / هرچند بیخطر خطر از سوزیان گرفت

خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد / گویی که روی خاک همه زعفران گرفت

زخم کمان کرده به تو تا هراخت / نان خشک بروی مه اندر نشان گرفت

گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت / گاهی ز عشق تیر تو خشم کمان گرفت

شد در خور سیاست تو مرد راهزن / کز آستین و دامن بازارگان گرفت

در مرو شد بامر تو او چیشه زدار / هر دزد کو براه پی کاروان گرفت

صاحبقران تویی و وزیر تو صاحب است / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت

بر شد بنای عدل بگرد جهان همین / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت

او میزبان ملک تو خجسته است و فرخ است / فالی که از سعادت تو میزبان گرفت

زیبد که جان خویش کند میزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت

تا از بهار گیرد طبع جهان جهان / چونانکه طبع سپهر ز باد خزان گرفت

سعی جوان و پیر نظر کن که در ازل / بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت

از بهر دین بعز و کمر بسته بر میان / گر ملک تو سپاه حلوث گران گرفت

تا جاودان بمان بسعادت که روزگار / آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است / هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است

جز خداوندی که عالم مبدع تقدیر اوست / کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است

گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او گیرند از ایمان سلطان سنجر است

ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود / جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است

ز همت روزشمار و رحمت دار القرار / هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است

گرچه چرخ سیمگون بالای میدان گوک / از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام / هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است

از لب دریای مغرب تا لب دریای چین / کیست کو از هر عصیان سلطان سنجر است

عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب / زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است

خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و عراق / کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است

گر بجویی در عراق و بقعت غزنین هنوز / زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است

شاه را گر حجت و برهان باید در هنر / تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است

اندرین ایام تاریخ ظفر باید نبشت / زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است

هر دلیری کو نگرداند ز شمشیر شه روی / روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است

هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است / حاجبان حاجب و دربان سلطان سنجر است

در جهان ابری که از بخشش نماید همی / دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است

در بلاد هند و زابل همچو روزیخوارگان / خسرو هندوستان برخوان سلطان سنجر است

در دیار ماوراء النهر همچون بندگان / خان ترکستان ستایشخوان سلطان سنجر است

ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است

هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او / گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است

گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است

تا سواران در سم چوگان بگردانند گوی / گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است

تا جهان را ابتدای ایزدی باشد بقا / در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

ایام ورد و موسم عید همبر است — گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است — محرابها بآمدن این منور است
آن مونس و حریف می و نقل مجلس است — وین همره خطیب و مصلی و منبر است
آن عبقری و بسته ز یاقوت و گوهر است — وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور آذر اسلم است — در شرع خون قربان این را مکرر است
هر چند خرمند ز هر دو جهانیان — مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه و خدایگان همه خسروان شرق — آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
اوج ملت و عضد الدوله است آنکه — بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافتست — چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو — تا این زمان همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر شاید که — هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز — دیدار او بروز و بشب نور گستر است
لشکر بود میانه صف پشت لشکران — او از هنر میانه صف پشت لشکر است
هرگز ز گرد لشکر او بر میان ... — کان توتیای دیده گردون اخضر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار — گویا که باد زیر سلیمان مسخر است
تیغی که بر کشد ملک شرق از نیام — گویا که صاعق است نه شمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش که بود است چون گهر — وندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه — شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمه او نقطه دل است — در صید آشیانه او دیده هژبر است
رمح را جواب بود هر کجا رود — گویا قضا حلیته رخ آموزد ز ...
آن خسروی که گفتن نام تو در نماز — چون در نماز گفتن الله اکبر است

گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر — تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
وندر زمانه قصه و اخبار فتح تو — معروف‌تر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است — سپه دشمنان ترا روی چون زر است
بر چهر آنکه بخواست و بر روی این که نه — گویی ز مهر و خشم تو گلکار و زرگر است
هر چند در بلاد خراسان مقام تست — سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان — در کوی جشن بر اهیم آذر است
ایوان تو به بزم بهار منقش است — میدان تو به رزم سپهر مصور است
عیشی خوش است با گل و با عید خلق را — می نوش کن که مجلس و وقت تو خوشتر است
از چنبر وفای تو سر دون مباد بخت — تا آسمان آینه‌گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک — تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است
چون روز عید باد همه روزگار تو — کایام دشمنان تو چون روز محشر است

ایام نشاط است که عید است و بهار است — گیتی همه پر بوی خوش از مشک و نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است — در هر چمنی تازگی از باد بهار است
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد — بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است
بر طرف چمن شاخ درختان چو شکوفه — مانند بسیم تن مشک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور — کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر — زانست که در دیده او خواب خمار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوی — از مرغ چه فال است در نخجیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخچیر — از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه — کاندر سپهش چون پسر زال هزار است

سنجر که بخنجر دل بدخواه بدوزد | زیرا که لب خنجر او صاعقه واراست
آن شاه جهانگیر که از تاختن او | بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است | وز لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی و زور است | بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحریست گهربخش که بر تخت نشسته است | شیریست عدوسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مزاج است | در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان | او از سر و روز بهی تاج تبار است
تا گردد عیان دولت او صورت دولت | چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیهٔ دولت او راست | کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد | هر چند که زو هر ملکی شکرگذار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است | هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است | هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است | وز آتش خشم تو در آفاق شرار است
مانندهٔ ابر است حسام تو ولیکن | ابریست که از خون اعادیش بخار است
هر نام که بحکم تو باشد همه ننگ است | هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
ز اندیشهٔ روزی نخورد بار بدل بر | هر بنده که آنرا سوی درگاه تو بار است
آنکس که گرفتار در تو نشده دورست | تا از در تو دور شده است از در کار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت | ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است | زیرا که فلک را بمراد تو مدار است
با عدو کنارات همه چیز بگیتی | پیروزی و اقبال تو بیحد و کنار است
تا نصرت و یمنست ترا سوی یمین است | تا راحت و یسر است ترا سوی یسار است

دلهاز

دمساز موالیت می و نالهٔ زیر است | همراه معادیت غم و نالهٔ زار است
عید آمد و بگذشت همه روز تو بادا عید | وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا بار دهد اهل طرب را بسعادت | در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است
اقرار دهد هر که حریفست درین کار | کز مجلس عالیت بدین حلیه قرار است
تا روز رونده است و شبان در پی روز است | تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد | کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز | کز قدّ تو هر روز گل بزم بهار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزر است | عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید ملت است و زینت اسلام را | عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز | طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگر است
آنجهانگیری که آلام جهانرا تیغ او | وانجهانداری که دادار جهانرا داور است
آنکه شاهانرا بایران کشور سر بنام او | وانکه خانانرا بتوران عطا در بر زر است
شاه والااخترست و شاه نیکو سیرتست | شاه عالی دولتست و شاه پیروزاختر است
گوهر سلطان ملکشاه است شاهنشهی است | دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است | دولت اعقاب او از فرّ او تا محشر است
در جهان یار بزرگ دست او نیست از دست او | هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است
خطبه را امسال از خطاب نام او عز و شرف | هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان وز پدر میراث یافت | هر دو حقی واجب است و حق بدست حقور است
خسرو ایرانیست درخور هر که عهدش بشکنند | وانکه در عهدش بماند خسرو ایرا درخور است
او بایرانست و عرشش بر در انطاکیه است | او بمرواست و نهیبش بر در کالنجر است

از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است … وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است

گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری … بیش باشد زان شگفتیها که در هر دفتر است

قصهٔ اسکندر از دفتر چه خوانی همی … با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است

آسمان آراسته از رایت مه پیکرش … وز سم اسبان او روی زمین مه پیکر است

هست مهر و کین او در نوش و زهر از بهر آنکه … کینهٔ او جانگزای و مهر او جانپرور است

هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست … زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او … ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفر است

ابر نیسان از اسیر اندر چنبر فرمان اوست … در هوا از بهر آن قوس قزح چون چنبر است

گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود … اینچنان دریا و کشتی ز عدلش لنگر است

ای خداوندی که عالی رایت رای ترا … خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگر است

از دل و جان هر که پنهان نیست فرمان ترا … آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است

هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم … چون بشادی اندری اسباب شادی اندر است

باده باید خواستن از دست بتان آذری … اندرین موسم که آیین خلیل آذر است

خاصه در فصلی که با اطراف جوی از باد سرد … پاره‌ها با سیم و پولاد و بلور و مرمر است

در میان خانه‌ها از گوهر مجلس فروز … تحفه تحفه گنبدها یاقوت و لعل احمر است

گوهری کو لاله رنگ و خواهر مشتری … گوهری کو را پدر سنگ است و مادر آذر است

از فروغش خانه همچون بوستان خرم است … قد او در بوستان مانند زرین عرعر است

گرچه رخشانست چون تیغ تو جولان همیست … ورچه سوزانست چون خشم تو خاکسترگر است

تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان … تا که بزم باده‌خواران جای بزم ساغر است

تا قیامت فخر جام و غرا از دست تو باد … کاین دو دست در هر مقامی سازگار و یاور است

عید تو خوش باد و خرم گرد دوار آسمان … روز تا از روز و شب از شب خوشتر و خرمتر است

خداوندی

خداوندی که تاج دین و دنیاست … بدولت دین و دنیا را بیاراست

از آن تاجست در دنیا و در دین … که نعل مرکبش تاج جوزاست

دلیل دولتش چون روز روشن … بهفت اقلیم گیتی آشکاراست

تو گویی دولتش آفتابست … که نور او بمشرق و غرب پیداست

ز فر بخت او سلطان عالم … مه از کسری و ذوالقرنین و داراست

ز اقبال دعا و همت اوست … که سلطان بر همه خصمان تواناست

ضمیر روشن و اندیشهٔ او … کف موسی و افسون مسیحاست

ز تدبیرش میان پادشاهان … وفا و بیعت و صلح و مداراست

سزاوار نثار مجلس اوست … هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست … همه ادبار و محنت بهر اعداست

برو هر روز خواهد بود خوشتر … که ایزد کار او دارد که بیناست

ز دی بودش اشارتهای امروز … در امروزش سعادتهای فرداست

نه از خلعت او طبع گیتی … اگر دی پیر بود امروز برناست

زمین از موکب او چون سپهر است … ثری از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ … بدان سیرت که بر گردون ثریاست

لباس کوهسار و فرش کهسار … پر از نگار و نقش گویی منظراست

بهر دشتی کنون جای نظاره است … بهر باغی کنون جای تماشاست

وز آن صحرا چنین سبز است و خرم … که عالی بارگاه او بصحراست

بهاری فرخ و عیدی خجسته است … بهر دو روزگار او مهناست

مهنا باد دایم روزگارش … که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که بر گردون ستاره … چو سیم ریخته بر روی میناست

بجای تو خاتون باد فرخ روز سلطان / که خاتون باد در همّش و همّت راست
بسلطان باد روشن چشم خاتون / که سلطان خسرو دانا و زیباست
جهان خالی مبادا از شاه سنجر / که تخت خسرو بیارسته کیاست

رای فلک آسای خاتون آفتابی دیگرست / بر زمین از آفتاب آسمان روشنترست
گر در روشن عالم از رای فلک آسای خویش / آن خداوندی که سلطان ذکر او ما درست
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق / تا مهر در عراق و در خراسان لشکرست
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند / خصم او رفتار میان و حق بجای خود راست
گرچه سلطان و ملکراست لشکر بیشمار / هر دو خسرو را بهای او فزون از لشکرست
تا که عهد و بیعت هر دو بدوست استوار / هر دو را شادی عهد و بیعت یکدیگرست
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دلست / هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سرست
عیش هر دو خرمست و دل هر دو فرّخست / عهد هر دو محکمست و عهد هر دو در خورست
ای سرافرازی که زیر آسمان چتر بسر / پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبرست
مصلحت بر جست عقل تو در وچون گوهرست / مملکت در جست عقل تو در وچون گوهرست
از عجایبهاست در ایام فرزندان تو / هرچه در افسانه از کیخسرو و اسکندرست
خاک درگاه تو چشم مهر را چون توتیاست / گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبرست
در کف آید نصرت رای تو چون بیدقست / بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسرست
در بقای تست عزّ و نصرت اسلام و دین / هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد / اختیار جمله عالم چهارم کشورست
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده / بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشرست
از طربهای نکوخواهانت چون لاله و گل / در شکنجه روی بدخواهانت چون نیلوفرست

جاه و

جاه و دنیا بر تو پاینده همی دنیا و دین / زانکه تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور / بار عمر دشمنانت همچو تخم بی برست
خرّمی کن تا هزاران سال را ایام عید / زانکه عید اندر شریعت سنّت پیغمبرست
شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک / کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اخترست

تاج دنیا و دین خداوندست / در همه کارها خردمندست
در خراسان و در عراق امروز / یک تن کو را بزرگ مانندست
چرخ را با بقای دولت او / تا جهان هست عهد و سوگندست
عقل او را قیاس نتوان کرد / کس نداند که عقل او چندست
چشم دین روشن از سعادت او / چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داورست قلعه گشای / وین دگر خسرو خداوندست
نازش هر دو پادشاه بدوست / هر دو را مادر و خداوندست
بنده تشریفها و هم خواهد / که بمدحش گهر پراکندست
خیر او از جهان گسسته مباد / که نکوکار و نیک پیوندست

ای سرور که قول تو چون وحی منزلست / کار تو چو معجزات رسولان مرسلست
حالی و آیتست بهاء و علای بسم / در شأن عمر و دولت تو هر دو منزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور / بر آفتاب جود تو گویی موکلست
از نسیم خلق تو گیتی معطرست / بازار و کار عطرفروشان معطلست
گر واجبست در خور تفصیل مجملی / تفصیل جود را کف راد تو مجملست
باطل کند حسام تو چون معجزه کلیم / چندانکه حاسدان ترا سحر منزلست

هنگام مدح مخلص اشعار شاعران / بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهمل است

چون دایره ست شعرم و نام تو مرکز است / چون آینه است شعرم و جود تو صیقل است

آن خوبتر که مدح تو آرم عروس مدح / کز جود تو قباله کابین منجّل است

آن خلعت شریف که فرموده ای مرا / همتای جامهای نسیج و مثقل است

اسبی که داده ای نه از خاص تو مرا / پیر است و بدرو است کهن لنگ کاهل است

کرباف رو و بره و جلد است [illegible] / با زین و با لگام بر وحش [illegible] است

بالای و لقصر [illegible] شیده است [illegible] / حلقوم [illegible] معطّل [illegible] است

مالد لقصر بر در و دیوار خویشتن / گویی ز فرق تا قدمش کرده [illegible] است

ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد / هم رنگ آب صندل و هم طبع صندل است

گهی بالانه پسند گویی که اعور است / گاهی یکی دو پسند گویی که احول است

اسبی تو نیست از در کردن [illegible] / نه از در نشست حکیمان افضل است

در شهر و راه در همه جائی مرا برو / نه جای اعتماد و نه جای [illegible] است

از عین دولت [illegible] درین عطا / کوته کنم حدیث اگر چه مطوّل است

تا آسمان که هست [illegible] / آنرا بدل [illegible] که [illegible] اول است

تا در زمانه چون مه کانون [illegible] / در تابه خانه موسم کانون [illegible] است

تاج سر قبیله و آل پدر تو باش / کز تو سرش به تاج بزرگی مکلّل است

میخواه از آن صنم که [illegible] زلف او / کافور [illegible] مشک [illegible] مسلسل است

روی آن ترک جهان آگهی ماه روشن است / زلف او بر تیره شب [illegible] روشن جوشن است

تا که او را چو [illegible] از تیره شب بر طرف ماه / ما ز من در عشق او پیدا چو روز روشن است

تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او / کنج از او چون گلستان و خانه زو چون گلشن است

همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است / همچو کشمیر است برزن تا که او بر برزن است

چون به بینی چشم او گویی شکفته نرگس است / چون به بینی روی او گویی دمیده سوسن است

سوسنی دیدی که گردش ساحتهای سنبل است / نرگسی دیدی که گردش ناوکهای سوزن است

سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر / زانکه همواره بزیر سنگ او دست منست

او ز من منت ندارد گر چه او را [illegible] / طوق زرین [illegible] از دست من در گردن است

هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش / رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین تن است

دشمنی جوییم همی با آنکه او را است دوست / دوستی جوییم همی با آنکه او را دشمن است

حور دیدار است لیکن بر سر دیدار او / سحرها دست و کید فتنهٔ اهریمن است

تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد / راست گویی نیزهٔ اسپهبد شیراوژن است

در جهان اسپهبد شیراوژن [illegible] / خسرو عالی علی و شهریار قارن است

رکن اسلام و علاء دولت شمس الملک / آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژن است

نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / [illegible] چون [illegible] کینه کش چون بهمن است

گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید که هست / آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است

قاصد فتح و ظفر را موکب او مقصد است / گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است

نرم شد با او فلک گر با همه سرکش است / رام شد با او جهان گر با همه توسن است

سیرت او گردن ایام را چون زیور است / همت او تارک اجرام را چون گرزن است

کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه [illegible] است

در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است / در بهشت از بهر مداحان او پاداش است

چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است

جوشن گردان چو غربال است از [illegible] او / مغفر جنگ آوران با گرز او چون [illegible]

پیش [illegible] سپاه او [illegible] اعدای او / راست گویی پیش مرغان دانهای ارزن است

اسب او را باد خوان و کوه دان از بهر آنک / کُه بشکلی باد پای و باد پایی کُه کن است

شیر نلاید روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار او گویی بصنع آهنین است

هست در آهن بصنع ایزدی باس شدید / زانکه زو جوشن و رکاب و تیغ او از آهن است

ای ابلا جش سپهداری که پیش شهریار / نام تو شیر اوژن و اسپهبد گردافکن است

دشمنت را چون تو الام گفت خسرو من توخته / گر بیازد دست دشمنت بجز بر من است

از دو خاقت در دو آفاق نیکو اهایت ستور / وز خلاف در سرای بد سگالان شیون است

در سر خصم تو مغفرست از بهر آنک / در صفت هر ذات لیکن در سر هیچون ارزن است

هست طبع مدح تو گر خرقه اسپهبدان / سیرت تو مشغول در سهم تو مستحسن است

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است

می ستان از ماه پیاره کاندر بوستان / نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تن است

عیب شوا اکر دبر مدحی که من گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم خالی از رزق و فن است

گر زمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنکه / برق چون کافور سوده ابر چون پرویزن است

نیست اکنون وقت صحرا و نگار دیدن چمن / موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است

آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او / جامه گانرا گریبان ماه دی را دامن است

آنکه شاه کوهسارست و خجل کافران / تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است

لون او که زرد همچون زعفران و شنبلید / رنگ او که سرخ همچون ارغوان و زرد است

الکراوز بر خاکستر تو گویی از قیاس / مبرم و شعر خلوقی زیر شعر ادکن است

تا همی هر شب چو چینی لون دیگر آمدن / چرخ را گویی بروز اندر هزاران لادن است

تا همیشه اهرمن را هست با دیو در سقر / تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است

اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد / تا ملک را سال و مه تا روح الامین پیرامن است

از فغان چنگ و بربط بزم تو خالی مباد / تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط بربط است

بعث نکارست بوحت باده و محت بجام / باکف آفرغی که او میخوار کان را موس است

این چه بادیت که زو در همه گیتی خبر است / وین چه بادست که او را ز سعادت ... است

این چه بادست که او را ز نعیم است نسیم / وین چه شکرانست که زو در همه عالم اثر است

این چه سورست که پنداری جشن است بزرگ / وین چه جشنست که پنداری عیدی دگر است

جشن ایام بود رسم جم و افریدون / جشن اسلام و تقاضای ملک دادگر است

سخت شادند بدین جشن همه نامداران / شرف الدین ز همه نامداران دگر است

قبلهٔ دولت بوطاهر سعد بن علی / که دل طاهر او قبلهٔ عقل و هنر است

آنکه در دولت و تن زبزرگی مثل است / وانکه در مشرق و مغرب بکریمی سمر است

علم با منفعتش گویی علم علی است / عدل با عادتش گویی عدل عمر است

ذات او هست صفات ملکی و بشری / که بسیرت ملکست او و بصورت بشر است

روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد / زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصر است

منظر دولت او را ز مجره است شرف / اثر همت او را ز ثریا شرر است

در که‌اش کعبهٔ فضل است و کفش زمزم جود / در مشرکن مقام است و کف او حجر است

قلمش هست چو تیر و پیکان بدو شاخ / ... روانی چو قضا و قدر است

تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر / تیر او خلق جهان را ز بلا ها سپر است

آنچه او بخشد در درج معالیست درر / وانچه او داند در برج معالی قمر است

لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او / درج و برج فضل پر از گوهر و پر بدر است

ای همامی که بخورشید همی مانی راست / که تو در خاوری و نور تو در باختر است

از پی زینت ایوان معالی ترا / بر فلک صورت جوزا چو کلاه و کمر است

ملک باغ لکست و قضا ابر و امل باد صبا / بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است

مهتری چون دل انصاف تو چون نور دلست
سروری چون سر اقبال تو چون چشم سراست

بهر احباب تو از دهر قبولست و خطر
بر رخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرات

هر شبی را سحری هست بنزد یکی روز
شب اعدای ترا روز قیامت سحرات

گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای
طلبی وعده پر تو قانون فتوح و ظفرات

آن کجا در سفری جای تو باشد بحضر
وان کجا در حضری نام تو اندر سفرات

با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست
حضر تو سفرات و سفر تو حضرات

روح را از مدد مکرمت تست بقا
همچنان کز مدد روح بقای صورات

کرد کار از سیر خوب تو بنمود بخلق
هر بشارت که ز آمرزش او در سورات

تا بود سوره الفاتحه عنوان سور
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرات

گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا
مرد را نام نکو به ز هزاران پسرات

دستگیر فضلا باش با فضال و کرم
گر ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرات

خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا
نظری کرد و بدانست که جای نظرات

سبب موجب آن عارضه چون بر شمرم
خارج از خاطر او نام ستاره شمرات

ملک اکثرش پس از قدرت رحمت بنمود
قدرت و رحمتش از خلق جهان را اثرات

تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرات

همچو اصحاب سقر جفت زحیرست و زفیر
هر که بر کشتن بیهوده گشاده نظرات

ناسپاسی که باین شکر دلش خرم نیست
جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرات

ای جوادی که که جود تو شمار تو شود
هر چه بر چرخ ستاره است و بدریا گهرات

معطیانرا اگرست و مگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگرات

چو دارند همی چشم همه خلق جهان
که بچشم تو همه کار جهان بی‌خطرات

شو بگفت بمقدار سخای تو سخن
که سخای تو تمامست و سخن مختصرات

ازمن

از من امسال غبارست اگر بر دل تو
که ز مرسوم من امسال دلت بی‌خبرات

شکر است از تو و شکر است مرا از ملکت
قیمت و لذت آن شکر فزون از شکرات

تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال
از مدار فلک و سیر شمس و قمرات

باد قدر تو فزون از فلک شمس و قمر
زانکه زیباست همه عالم و قدرت بتراست

راهبرش باد اقبال خرد مسند او
که جهاندار بتوفیق ترا راهبرات

دفتر نامور کن ز هنر نامه خویش
که هنر نامه تو مایه هر نامورات

تو بجان کن اگر چند فلک گردانست
وز جهان بگذر اگر چند جهان دادگرات

زلف و چشم دلبر من لاعبست و ساحرست
لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادرست

ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعبست
صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحرست

چشم او بی‌خواب و آنگه باشد روز و شب
چشم من زان چشم غالب آنکه او چون ساهرست

ماه روشن را شب تاریک نباید بخلق
وانشب زلفش همه رخسار او را ساترست

تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او
راز من در عشق او چون روز روشن ظاهرست

بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید
قدر آن پیش از طراز جامه‌های فاخرست

خلق روح افزای او سوزان لطف خالقست
فطرت زیبای او مسئولان صنع فاطرست

در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست
زانکه شهر آباد و شیرین و شگرف و شاطرست

ور بهای بوسه دل خواهد و جان بر سری
گر تجارت بوسه دارد همی با تاجرست

عاشق او گاه چون یعقوب در غم سوخته است
گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابرست

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست
مقصد زوار درگاه اجل بوطاهرست

ملک شاهانرا وجیه و دین یزدانرا شرف
زین دو دولت زانکه نفس او شریف و طاهرست

نامور صدر علی صدری که بر چرخ بلند
نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهرست

نور خورشید سما کز باهر است حسام او — نور رایش نور خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات او — مهر او دارد هر آن کاندر کفایت ماهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او — کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است هر سعدی که بر افلاک هست — اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر و روزگارش لاجرم — باغ عمرش سبز روی و روزگارش ناضر است
اصل مجدش ثابت و قطب جلالش ساکن است — نجم فضلش باهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است — در هوای جود دستش چون سحاب ماطر است
آخر هر مدحت او مجلسی را اول است — اول هر الفت او الفتی را آخر است
صادق او فرخ خرد را باز کرد مدغم — از خرد چون صادق است و در هنر چون باقر است
تا جهان باشد بود معمور پشت ملک و دین — زانکه پشت ملک و دین را دولت او ناصر است
هست گیتی چرخ پر آوازه کلکش روز و شب — راست گویی چرخ مأمور است و کلکش آمر است
حلم او بر خشم اگر غالب نشد لطف آنکه — خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند — زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
تا منت واسع است افلاک را کرسی و عرش — همت او از بلندی آن عدد را عاشر است
فتح تیر است آن کجا ترکان او را ترکش است — ماه نعل است آن کجا اسبان او را حافر است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد — این سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست در اندیشه و بدبختی از آفت خلق را — ایمن است از هر آفت هر که او را زایر است
ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو — هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است — محنت و منشار او در چشم نسر طایر است
نیست حظ در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو — هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است
از قبول تو امید آمال یافته است — هر دلی کش روزگار نامساعد زاجر است

وانکه

وانکه او از جور جابر بود ترسان پیش ازین — در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو جزویست از اسلام و دین — هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گفتن تو سزد گر باید از یزدان ثواب — زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در طلب گر برتر از شعری شده است — تا ثنای او بشعر اندر زبان شاعر است

شعار

شاعر دولت بمعززی زیر بار شکر تست — گر ز درگه غایبست و گر بحضرت حاضر است
آب از آتش گشت چون آذرین گوید ثنا — زانکه در شعر آب لطف است او و آتش خاطر است
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح — زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است
ابر نعمتی که حق تست تواند گذاشت — لفظ از آن نعمتی که بر دل بگذرد او قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار — بر مثال مجلس پر رود و ساز و زامر است
تا نسیم روضه رضوان نصیب مقبلست — تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دستگیر و ناصر آنکه کالبد را دایم — کایزد است در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش ایمن و باش کر همچنانکه — سلطنی عالی از تو سلطنی عالی شاکر است
باد دوام نعمت تو با کمال جاه تو — تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است
رزق تو داده تمام از رحمت و از نعمت — آن خداوندی که رزاق کریم و غافر است

او زین دین عراق و خراسان مزین است — این را دلیل ظاهر و حجت مبین است
حاجت نبایدش دلیلی و حجتی — کاقبال او شناخته چون روز روشن است
بر قد بخت او صلیب دوخت چرخ — کو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار دوست است — با دشمنانش کوکب سیار دشمن است
از خصم ایمنست که پشت و پناه او — شاهنشه قوی سپه دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او — ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است

از بهر مهر خدمت او کهتر انش را / تن عاشق روان و روان عاشق تنست
شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام / در شرق و غرب تا بقیامت مدونست
من گفته ام آنکه بر دل او بود کار مدح / او نیز آن کند که در اندیشه منست
کارش بکام باد و جاهش مدام باد / زیرا که عالم بجمالش مزین است

سدید ملک ملک عارض خراسانست / صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدا و معین دین رسول / عمر که همچو عتیق و علی و عثمانست
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش / قرارگاه سداد و صفای ایمانست
هنر چو نقطه و کردار او چو پرگار است / ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف / مه کفایت او بی کسوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست / که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا تو قع از و کن که او سخاوز راست / سخن بمجلس او بر که او سخن دانست
بهر مقام همی بار و زمیستا به / که ابر مکرمت و آفتاب احسانست
ایا خجسته همامی که با تو در همه کار / ز چرخ بیعت و در روزگار پیمانست
عبارت تو طرب را علامت و نشانست / براعت تو نکت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافی است از بخار غبار / عقیدت تو چو ماه دو هفته تابانست
بهر چه کوششی کردی میان اهل خرد / نه بر خصال تو عیبی نه بر تو تاوانست
صحیفهای تو قانون دولت و ملک است / جریدهای تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا / که خط و لفظ تو پیرایه خراسانست
شگفت نادره مرغی است کلک در کف تو / که طعمه او را همواره قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمه او / لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست

کشد بند سعادت الوجنیم بفعل اسیرش / شود بعبث ادحیم بفعل اجابت

بشمع ماند او را چو عنبرست دخان / با بر ماند او را ز مشک بارانست
غذای او شبه زنگست و این عجب ترست / که در بنان تو بر سیم و گوهر افشانست
بلند بختا با تو یکی دو حرف مراست / حدیث حادثه بیتر ساده و ایرانست
اگر چه بر شم آثار عافیت پیداست / هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه سخن است از قیاس سینه من / که اندر و گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جا بر از این خزانه گهر / چنین خزانه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا / لطافت تو بجای علاج درمانست
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد / که دست و خامه تو ملک را نگهبانست
ز هیچ کار پشیمان مباش یا هرگز / که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
علاج سینه من گر چه صعب و دشوار است / بر آنکه خالق خلق است سهل و آسانست

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در تم شام کرد
پیرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت / وامسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر شد بسوی غرب / تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبرد یکی شاه جست / از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد
نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام / تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بیک نظر / در پیش تخت خویش اسیر و غلام کرد
با هیبت بیامبر که آن فتح کرد شاه / چی آنکه رنج بر دو فراوان مقام کرد
تألیف پادشاهی و تاریخ دولتست / فتحی که شهریار با هیبت بیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم / بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده را سپرد / بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد

هو

اسلام داد کافر هفتاد ساله را / دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
بگذشت پشت و گردن اهل ظلام و ظلم / تا سوی شان زیان و ضیا شان ظلام کرد
از تیغ آبدار برافروخت آتشی / تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خلق / هر شاه حمید و حیله به زهره مدام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت / او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار / چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه و بازگشت / جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار بخته کرد / طبعش همه نشاط می لعل فام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام باز / بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام بازگشتن با جبر ولی عهد / آب فرات عبره که خاص و عام کرد
اسبش چو باد بود ز تائید بخت خویش / هر باد را با آب درون تیزگام کرد
لا بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد / بر چرخ در میانهٔ دریا کام کرد
فضل خدا حبل متین است خلق را / هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابع‌اند / کو را خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه / زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم امام راه نیابد بشرح آنچه / در شام و در روم خسرو شاه انام کرد
شاها بشاد کام نشین که کردگار / چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام نغز کرد / انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
راه تو قبله‌گاه جلال و جمال ساخت / تخت تو سجده‌گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو نهد می بود مدام / زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پیروزگون سپهر / پیروزی سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد

هو

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد / دنیا ز تو آراسته و دین ز تو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر / حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح / موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع ز شمشیر تو شد سوخته بدعت / در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آشوب / وز خنجر تو هست بروم اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب / از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
نقش در وثن لت و کلیسه در رومی / در رزم سر تیغ تو و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو برد آمد مخالف / در خاک شد آنکس که بماند ز سر او باد
بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم / بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان نگشادند بصد سال / بخت تو بکمربت بیک ساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد / چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
کم یافته فتوح تو ز هفتاد فزون است / سال تو هنوز آمده بر نیمهٔ هفتاد
کز عدل به هفتاد کشد عمر بزرگان / بس عدل که عمر تو کشد زی صد و هشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب / وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گر چه خرد استاد همه آدمیانست / از دولت و اقبال خرد را تویی استاد
حکمت چو عروس است عطای تو چو کابین / رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری / تو شاد با اقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید / رایت ز کوهسار بصحرا دران رسید

از عکس رایت او وز نور آفتاب — وز جام می بصبح بیکجای بر دمید
شرطست اگر کنند بجشنی چنین نشاط — وقتست اگر خورند بجشنی چنین نبید
خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد — با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی که آفرین که ز بس رحمت و کرم — گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن — گردون چو او نزاد و زمانه چنو ندید
او سایهٔ خدای تعالی است بر سرت — کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق ملک او شد و محتاج عفو او — هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن دولت قرار یافت — تا او بتیغ داد گلوی ستم برید
او را گزید بخت ز شاهان روزگار — فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضروار — باقی بماند هر که از او شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند — عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید
هر کام کز حوادث ایام بسته بود — وافکنده بود چرخ بر او قفل بی کلید
آن کار شد گشاده بتایید بخت او — وان کلید قفل ز اقبال او پدید
بتبل نداشت سود گر اعزم او شکست — افسون نداشت سود گر آهن او برید
یکدست او قضاست دگر دست او قدر — پنجه با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که راست نهادی همه جهان — در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات — هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار — چون دید روزگار تو با تو بیارمید
همچون قلم بدست دبیران او شتاب — از حرص خدمت تو بسر همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب — عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو — در باغ مملکت گل انصاف بشکفید

بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان — وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را — دولت ز دیر باز برای تو آفرید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد — سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد — چو روز بزم بود یسر بر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد — بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
تو اختیار خدایی و پادشاه جهان — همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی — هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان نهی بصره روی — هزار بنده چو قیصر امیر و یار تو باد
شکار تو همه شیران کارزار تو فتح — اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند — خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
اگر بسان سکندر بر آورد سدی — بلند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت — هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانهٔ خویش — خزانهٔ ملکان سر بسر نثار تو باد
بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد — شکسته خصم تو از شر کارزار تو باد
همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم — بجفت دولت و اقبال بر قرار تو باد
اگر شوی و گر آیی و هر کجا باشی — ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سپر دگرگون شود
خسرو گردون گردان حمله بگشاید ز بیم — گر غبار لشکر تو بر گردون شود

گرچه افریدون با فسون جادو اژدها کرد / هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود

عرش بلقیس ار سبا آصف با فسون آورد / همت تو بر فراز عرش بی افسون شود

هرچه مخلوقات را احساس است در یک دایره است / همت تو بی‌نهایت زان دایره بیرون شود

هر که گوید بیکران شاه چیز خواهد شدن / چیز نباشد بیکرانش هر چه دایم چون شود

در خزانه گنج قارون گو همه ایجز ترا / بدسگالت را همیچو اسم کم چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز کرده در نبرد / آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود

مرگ را قانون شود جان بداندیشان تو / چون بجنبانند اجل با تیغ تو قانون شود

گر بدریا بر بخوانم آفرین مدح تو / آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود

ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه / هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود

رومیان گر بگریزند از خطر سوی ختا / قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه / وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت / روی بدخواهان همه از عدل تو گلگون شود

هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود / وانکه با تو سر کشد زان سرکشی ملعون شود

شغل طبع از همت و جود تو گردد دلکش / کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

بندهٔ شاعر معزی نام جستار جود تو / یافت اکنون خلعت تو تا مدار اکنون شود

تا بر او اقبال تو افزون شود هر ساعتی / خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود

تا که در بستان زمین همچون رخ لیلی شود / تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود

آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد / تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود

هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو / بخت عالی پایدار از طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد / جایگاه بدسگالش شاه کینه دار باد

[illegible]

بحر و علوش هر دو بعث ساز و محنت سوز باد / دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر ریز باد

بر سر شاهی که رایزد مهر را رحمت است / جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد

عز دین و عز دنیا هر دو را از منتهی ملکست / هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کفر و دین فرمان او سدی قوی است / در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد

هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان / هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد

روز و شب باد و سپاهانش سعد راهبر باد / سال و مه بر دشمنانش نحس در پیکار باد

خلق را چندانکه هست اندیشهٔ گفتار نیک / شاه را از خسروان هم سیرت و کردار باد

چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تقدیر از قضا / تیر او را از کمان دارو تر رفتار باد

خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست / بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد

کار شاهان گر شکار و شادی و می خوردن است / با می و شادی و شاهی و شکارش کار باد

بزم او از روی و موی دلبران هند بت / خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد

در بر او دلبری هم چهرهٔ خورشید باد / در بر او ساغری هم گونهٔ گلنار باد

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست / تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

کارساز عالم است و یار دین ایزد است / دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا می خور که فرخ جشن افریدون رسید / باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید

در چنین جشنی فرخ شاد باش و شاه باش / کایزد از بهر تو شادی و شاهی آفرید

ملک گیتی دولت عالی ترا داده است و بس / چون تو شاهی را جوان دولتی چون بیند نیز

برگزیدی عدل و دین داری و جشن و نام و ننگ / لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید

هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود / از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید

سروران را سر بنام تو همی باید فراشت / خسروان را می بیاد تو همی باید چشید

ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش از این   بخت تو بگشاد شمشیر تو باد آن را کلید
اژدها کردار شمشیر تو تا آغشته گشت   سامری کردار بدخواه تو از دین نا امید
نامور بنمای شاهی را که با تو رزم جست   جانور بنمای خصمی را که با تو سر کشید
آنچه با رزم تو جست از تیغ تو برد آنچه برد   وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام   فلک بی آرام توسن رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو ماهی شد اندر آب جفت   با پلنگ از عدل تو آهو بشادی در چرید
گر شکار او همه شیرند در خم کمند   پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو   نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان   سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان   کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم دولت و نشاط را تا جاودان برخور و خوش   بزم ساز و باده بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد گلستان بود   عاشق از جانان بنفشستان و گلستان بود
تا دل عشاق را در پیش همی آتش دهد   آب دادن دیده عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش   بس دل عاشق که زیر زلفش پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش چو گوی   گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری مانند نگارم گر پری را هر زمان   جعد عنبر باشد و زلف عنبرافشان بود
ماه در مجلس بود هرگه که در مجلس بود   سرو در میدان بود هرگه که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چه خود   ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او   هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد   بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالم است   آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد   وین شرف زو بر نگردد تا فلک گردان بود
هر چه هست از پادشاهی گر شود چون نام او   رکن اسلام و معز دین بر او عنوان بود
تا روانست و روا باشد ز عدل شهریار   گرگ با میش و بره بر دست بازرگان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام   عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
پشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار   وز نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش تیغ و تیرش چه جای سد اسکندر بود   پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم   عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد   مانه اندر طاعت او از بن دندان بود
هم بشمشیرش نباشد گر برد فرمان او   ور ز فرمان سر کشد شمشیر را قربان بود
هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک   داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان   نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد   گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکانت بدخواه تو تواند گریخت   تا برزم اندر اجل [illegible] تیر را پیکان بود
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید   هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم و ترکستان ترا رام است در سال دگر   کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بندهٔ مخلص معزی را بفر بخت تو   در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفته است شعری همچنین   تا همی جولان زلفش گرد گلستان بود
آن قصیده شاعران را گر نگارد دفتر است   این قصیده شهریارا زان نگارستان بود
تا که در تازی محرم باشد از پس صفر   تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود
رایت ملکت چنان خواهم که بی غایت بود   پایهٔ عمرت چنان خواهم که بی‌پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان بکار آید جهان   تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی بسعادت ستدم داد   زین خلعت فرخ که خداوند مرا داد
چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده   دجله بشد و خانهٔ من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم   از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد بر آن شاه که از جود گشاده   ویران شده بر شاعر تو برده شد آباد
ای خسرو دین پرور و ای شاه جوان‌بخت   جز همت شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی   گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد   بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
تیر تو چو پیکان بکند عمدهٔ جوشن   تیغ تو چو سیماب کند آهن و پولاد
آن کیست که دل بر کف پیمان تو ننهد   وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر   تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز علامت در این خانهٔ شاهی   فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسلامت   هموار چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد   روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروزبخت و داور یزدان پرست   شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا اجرم شاهی فزود   بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریار کس چو کیوان از جهان برداشته   تا که بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر   جز ترا کس را خدای از جملهٔ شاهان نداد
نیکنامی با تو بالید و هنر با تو بخفت   پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب   آنکه با تو بد سگالید و ز تو بار ایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت   چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری تویی شاه جهان   تو ز بخت خویش شادی و جهان از تو شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید   روزه را در عید نیکوتر که بستانند داد
تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری   مجلس فرخنده باید همچو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان و رودساز   شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون   تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و باد است بر هر آدمی پیدا دگر   وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آید پدید
معجزی اکنون بفرمان تو پیشم باده را   معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بندهٔ مخلص معزی این دعا گوید ترا   کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد
آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی   پیش از این کردت درین پس هر چه خواهی آن کناد

اگر چه خرمی عالم از بهار بود   همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی آرایش خوش بگرم   چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک بار اگر افزون بود ز قطر بهار   سرشک من بدل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار   مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه دُرفشان بود ز هوا   بخار عشق ز چشمم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آنگهان تهی گردد   که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز مهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش   اگر چه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم   اگر چه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم   اگر چه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گرچه بدیع است از او چه باید شد | کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود
وگرچه نرگس خوب است از او چه یارد بود | کسی که فتنهٔ آن چشم پرخمار بود
اگرچه عشق عظیم است از او ندارد باک | کسی که بندهٔ درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او | همیشه قاعدهٔ دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد خدمت او | کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود | دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل | جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنین آفرید دولت او | که تا قیامت پیروز و کامکار بود
بباغ ملک درختی است رایتش که بر او | همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند | هر آنگهی که شهنشه بر او سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود | بباد ماند چون در تک شکار بود
ایا شهی که توئی اختیار خلق جهان | بود بنفس تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت | چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود | کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
بلند بی اثر نعمت تو پست بود | عزیز بی نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی | قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود بر زمین خدمت تو | زنیک قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون | نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر | چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیر مانی کاندر مصاف روز نبرد | ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر پار فتح بود ترا | بدولت تو که امسال بیش از پار بود

اگر بعزب

اگر بعزم در از لشکر تو بود غبار | بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و الف خنجر تو زود ندید | همای شهر بخارا را ز ارنجبار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان | چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود | ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود | معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد | هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد بدو دین و داد کردیدش | بدین و دانش ده چیز رایگانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر | سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دهد آنچنانش فردا | فزون از آنکه باو ملک اینجهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش | نه آسمان و نه سیارگان نشانی داد
ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر | نه از ستارهٔ دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن آمد استوار بلند | که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
با مخالف دولت که شاه مالش او | به تیر و ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند | خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بمثل | چنانکه شاه جهان گنج رایگانی داد
بآفرین ملک من رهی سخن نازم | که آفرینش لفظ مرا معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند | بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان | ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز | که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار | که عدل او همه خلق شادمانی داد

ماه من چون جزع مرا بر زر عقیق افشان کند / چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند

سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی / تا دل از پشت ملامت گوی و چوگان کند

چون بیاید زلف او بر عارضش گویی همی / بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند

گر نیارد کرد چوگان بر مه تابنده شب / پس چرا بر عارضش زلفش همی چوگان کند

گرچه از هجران او دشوار گرده کار من / وصل او بر من همه دشوارها آسان کند

ور مرا درد دیده از هجر عنبر بار او / لعل شکربار او آن درد را درمان کند

عشق او قصد دلم کرد و نگردم زو جدا / هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند

حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست / خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند

سید شاهان ملکشاه آنجهانداری که چرخ / نام او بر نامهٔ دولت همی عنوان کند

راست گر گویی قیاس مه کند بر آفتاب / هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند

خندهٔ تیغش سبب باشد گریهٔ بدخواه را / چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند

خدمتش چون طاعت یزدان بود واجب / هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند

جان و دل پیشکش مدح او دارا از بهر آنکه / شکر و مدحش جان و دل بر عقل و بر ایمان کند

هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند / هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند

بندگان در خدمت او از خداوندان شوند / از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند

خدمت او از میان جان کند هر بنده / وانکه باشد دشمنش او را بن دندان کند

خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو / زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند

وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند / عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند

هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تست / هرچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند

وان کی دشمن کند آباد و بنشیند در او / یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند

خسروا

خسروا گردون بفرمان تو باد از بهر آنکه / تا بگردد چنبر او هرچه خواهی آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید / در خراسان نقش نعمات جهان آمد پدید

پیر بود از برف و سرما خراسان مدتی / شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید

بر زمین از ابر لؤلؤبار و باد مشک بیز / فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید

توده‌ها کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار / سوسن کافورگون در بوستان آمد پدید

دُر و مینا از نهال یاسمن آمد برون / لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید

گلستان از زینت چون ارژنگ مانی شد چرا / نقشهای نوی در گلستان آمد پدید

اینهمه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ / از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید

شاه دریادل ملکشاه آنکه از طبع و دلش / گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید

خسروی کز حلم و طبع و خشم و جود او دو جهان / خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید

آنجهانداری که از انعام او در شرق و غرب / بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید

پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید / نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید

بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت / امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید

داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین / داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید

گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران / اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید

تا پدید آید مبارک ذات او بر بخت نیک / آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید

آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداترست / زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید

از کتاب فتح او در دست خلق روزگار / صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید

رایت او ایدرست از بنار تیغ او / خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید

تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک / از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید

روز دیگر کار اکنون همی گوید که ای [illegible] / [illegible]

سروران کشور اعدا شدند آسیمه سر / تا شه کشورده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای دوده مناز / زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا / بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار بنماید همی در لشکرت / آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت / آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا / مر ترا ثعبان جنبان در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد بر ابجیم زیر تخت / مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر فضا بر راه فتاد / از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت وز بهر نثار خدمتت / گلفشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید
تا پدید آید همی لعبت جوانی از بهار / همچنان چون صف پیری از خزان آمد پدید
از جمالت باد دایم چشم ملت را بصر / کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هر چه از ملک و دولت خواستی / از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاجور باد / پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد / ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد / مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد / ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را استحکام رویش / ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن / میان دشمنش همچون کمر باد
بر آنگونه که شارستان لوط است / حصار خصم او زیر و زبر باد
بنعمت مختصر شد خصم سلطان / کنون زین پس بدولت مختصر باد

تمّ

ز خشم شاه چشم خصم کور است / ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان / نهیب و بیم او در کاشغر باد
هر آن کوکب که زو باشد سعادت / بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شادی شاهی / مبارک سال او همچون بصر باد
چو آبی کاندرو آتش فروزد / ز تیغ دشمنانش تیغ تر باد
جهانداران شاهان جهان را / کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را چون تو جان باد / درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست / در آن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بگذشت / ز روز عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق / خدایت سازکار [illegible] باد
ترا نصرت برادر باد جاوید / ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فرّ باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد / همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
توانگر گشت و خوش طبع و جوان از طیب فروردین / اگر درویش ناخوش طبع پیر از جور آبان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر میان [illegible] / اگر در ماه تشرین از حلی وز حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی / چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را / که برگش حجله مینا گشت و بارش حجله مرجان شد
مگر بگذشت پروین را و نسرین را ز یکدیگر / که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری / که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی / ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
سر شاخ بر چمن بگشاد گل چون جام یاقوتین / چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد

اگر چون موم گشت آهن بروی او بر شاید
که چون داود پیغمبر هزار آواز خوش الحان شد

شقایق بر سر هر کوی چون رخسار دلبر شد
بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض در
دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد

کجا هر گوی خم آید ز چوگان زود گو بر زد
چه گویی تا که چون زخم آمدش نزدیک چوگان شد

دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین
بدان مسکین بیسن مسکین فرو چاه زنخدان شد

ندانم چون بر آرم من دل از چاه زنخدانش
که خالش بر لب آن چاه اظهار نگهبان شد

نگر داشت زلفش حرز ابراهیم بن آزر
که چون خشت بر آذر بر او آذر چو ریحان شد

نگر باده است عشق او که هم درد است و هم درمان
کرا گر روز دردافزود و دیگر روز درمان شد

دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر
ز فرمانم برون آمد چو عشقش را الفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت
از آن نازم که او بر ملک اقلیم سلطان شد

شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پروردی
معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد

بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی
امیر المؤمنین را چو جد خویش برهان شد

سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر
قضای ایزدی در عهد او میثاق و پیمان شد

مسخر شد هر آن شاهی که بشنید نامش را
بتعظیم اندرون نامش نگر چو سلیمان شد

بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد
بخشش هست دریایی که جوشش گوهر افشان شد

عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد
عجب دارم ز دریایی که او دارای کیهان شد

نبود از پادشاهان چون معز الدین جهاندار
معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد

چو بنشست او بسلطانی بیابان بود در عهدش
کنون بنگر که در عهدش همه عالم بیابان شد

بهر فتحی که ملکی است با ایزد دعا جانی
که ابیش طور سینا گشت و او موسی عمران شد

اگر معجز ید و بیضا و ثعبان بود موسی را
دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد

حسودانی کجا گردند در ملکش همی خوی
برایشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد

بنجا کس اندر کمی خواهد بطعام و قارون بود
با آب اندر کمی همسایهٔ فرعون و هامان شد

ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد
و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد

رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی
بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد

صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت
مگر جزوی ز تدبیر تو بر هر تیر پیکان شد

بباید فسخ جولان کرد و گر ختم شد تدبیرت
چو شد بر تو روز رزم دریا و رود جولان شد

به نیرو کردن لشکرت گویی همه دل شد
بیاری دادن یزدان دلت گویی همه جان شد

سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی
بشاهی و بسلطانی بر او نام تو عنوان شد

ز گرد لشکرت ابری بدید آمد که بار آتش
بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجایبی که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را
که او چون رعد بخروشید این چون برق رخشان شد

هر آنکس کاندر اندر رزم با پرخاش و با دعوی
هلاک پرخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد

اگر چون رستم دستان همی دیدی مر او آل
بتنش باد بد اختر چو کارش کرد ویران شد

بنصف کارزار اندر زند عهدی دید مهر
دل از سختی چو سندان کرد اندر زیر خفتان شد

چنان شد سوخته در تف چنانش گوفته در
که خفتانش همه خف گشت و سندانش سفلان شد

تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دوست و بر دشمن
یکی چون سعد بر جیس و دگر چون نحس کیوان شد

چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
با قبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی به پیروزی از ایران تا در توران
بر آن طالع که کیخسرو از ایران سوی توران شد

ز عدل لشکر نیابت دشت در غزنین و کرمان
هر آن لشکر که زین حضرت بغزنین و بکرمان شد

بدین درگه فرستاد آنچه خاقان داشت در نعمت
بغزانی و بنجامی گزین درگه بخاقان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران زیادت آنکه هر سالی
زمین بر لاله بسیار و پر از نعمت ارزان شد

ز بیهق تا در ترمد بهر شهری که بگذشتی
ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد

همیشه تا که خواننده ز دفترها همی خواند | که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد
می بیار کنون چون آب حیوان باد در دست | که مجلسهای تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی | که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد
امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی | بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد
شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی | که شمشیر تو در گیتی پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود | دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنکه | دل او عاشق آن لعل شکربار بود
تنگدل گشت آن نرگس خونخوار دلم | تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود | خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود
نبتی بت که ز پیراهن طرهٔ او | خانه خوش بوی‌تر از کلبهٔ عطار بود
عاشقان را دل از آن طره بکه باید داشت | کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرامم ز دل باشد دور | تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل | هر کسی را که چنان دلبر عیار بود
دارد آن ماه دل آزاری و لیکن خوبی | دیدهٔ ماه که دل بندد و دل آزار بود
سرو را ماند و بار است همه مشک و سمنست | دیدهٔ سرو که از مشک و سمن بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم | عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق من راز وفاداری معشوق است | خنک آن عشق که معشوق وفادار بود
ای نگاری که ز تو مجلس من | که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر کنند کار نشد زلف تو بر عارض تو | چین بسندی که همه سال نگونسار بود
ور کنند گرد چرا نافه بگنجد اندر جای | طره آراسته که جای گره کار بود

در هر آنخانه که از هم بگشاید لب او | شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
بسر تو که ترا گر بود از مشک و شکر | هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو توی | درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز بود | تا خریدار ترا شاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند | حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بو المظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر | نصرت ملت پیغمبر مختار بود
برگیارق که بهنگام دلیری و نبرد | دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی اگر از دولت او جسم بود | شکل آن جسم مه از گنبد دوار بود
هر کسی را که گران گشت رکاب از کرمش | نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شود از امرا قافلهٔ | حاجب درگه او قافله سالار بود
کارهای لغزان بشناسد دل او | که همه سوز آن همه در پرده اسرار بود
حشمت افزون بود ار بار خدایان جهان | بنده را که بسوی حضرت او بار بود
ای شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین | تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه روزی او کرد چنان کواتب خدای | که سزاوار بنزد یک سزاوار بود
ناصر دین خدایست بتوفیق خدای | چون که از غزو شود قاهر کفار بود
تا نه بس دیر به بند دگر خدمت او | هر که در روم میان بسته بزنار بود
گر نه دیدی اجل اندر سر منقار عقاب | تیر او همچو گه کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز کند | اجل و مخش اندر سر منقار بود
اینه روی زمین تا که زمین نقطه بود | گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی چو بهار | اندر آن باغ گل عمر تو بیخار بود
فرخی بود الهی بدر و جد ترا | شاه باید که برا و فرها دادار بود

در طریقه

چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج
فرّهٔ جدّ و پدر بر تو پدیدار بود

آنچه رفته است در ایام تو گر شرح کنند
شرح آن بیش از اندیشهٔ گفتار بود

نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
آنکه داننده و خوانندهٔ اخبار بود

گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم
گرچه در نار بود نور به از نار بود

اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند
بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

سر احرار ز پای تو همی نشکیبد
هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هر کرا سایهٔ عدل تو نباشد بر سر
آفتابی المش بر لب دیوار بود

وانکه بر سر ننهد فهر به دستوری تو
سر آن خیره سر اندر خور افسار بود

آنچنین را بود اقرار به پیروزی تو
که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود

آنکس از عهد و وفای تو کند بیزاری
که به یزدان به پیغمبرش انکار بود

مدح بر نام تو سرمایهٔ مدّاح بود
شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود

پی پرستیدن تو حال بهی بوجه جان
که صفت کعبه او مشکل و دشوار بود

خواست دستوری ده روز بصد عجز ضعیف
صد و ده روز نه آنست که بیمار بود

عذرهای دگرش هست که گوید پیش
ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود

باز اگر پیش تو در شاعری اعجاز بود
سر آن دارد کامسال به از پار بود

تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد
چون نصیحت گر او دولت بیدار بود

مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد
تا ترا در همه کاری دل هشیار بود

باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار
تا ز مردم بدیار اندرو دیار بود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو
رامش جرعهٔ تو بکری و بتار بود

ای آمده تا که به نشابور ز بغداد
همره تو هم دولت و هم دانش و هم داد

برکردون

برگردون خدمتگر چتر تو شده ماه
بر هامون فرمانبر اسب تو شده باد

از بخت همه خبر آمد به نشابور
آن روز که از آمدن تو خبر افتاد

گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد

دل بر تو نهادند دگرباره خلایق
تا بخت همه رخت بر بخت تو بنهاد

تا باز بر تخت سلاطین بنشستی
شد جان ملکشاه ز سلطانی تو شاد

فهرست بدایع شد قانون عجایب
این طالع مسعود که مسعود بر او زاد

دل در سبب مهر و وفای تو سه چیز است
گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد

تا کی سخن از آرش و از بهمن و بهرام
تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد

آن قوت مردی که به یکسال تو کردی
آن قوم نکردند به هفتاد و به هشتاد

ای تاخته گوی هنر و ساخته تدبیر
ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد

از پشت پدر خسرو سلطان جهان تو بابد
در بخشش و تا خشن و ساختن استاد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم
بس موم که از حزم تو آهن شد و پولاد

گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش
از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد

گر نام تو بر آذر خرّاد بخوانند
نسرین و سمن بر دمد از آذر خرّاد

ور آب تو بر خاره و بر خار نهد سم
از خاره و از خار بروید گل و شمشاد

ایام تو از قهر و ز بیداد معزول است
کار تو الهی است نه قهر است و نه بیداد

عدل تو چنانست که هرگز نپسندی
کاید ز رعیت ز سپاه تو فریاد

آورد ترا دولت تو سوی خراسان
تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد

تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر
تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد

امروز همه کار چنان شد که تو خواهی
از مشغله و رنج گذشته چه کنی یاد

یکربع ز هشتاد شمردی به سلامت
ار جو که شماری به سعادت صد و هشتاد

بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون / در بست در رنج و در راحت بگشاد
این ملک گرانمایه عروسیست که او را / انصاف تو کابین شده و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی / تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی / وافروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد
کردند همه عهد که در بزم تو باشند / سیسنبر و بر و سمن و سوسن آزاد
از خلد که گرد بتو حور بهشتی / بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف / تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ بود چهره تراز وز / تا باز که صید بود نغزتر از خاد
حکم تو همی باد بعالم ساز در جاری / امر تو همی باد بدهر اندر بنیاد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است / هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شاد است بتو دولت و تو شاد بدولت / همواره چنین خواهم و هر وان چنین باد

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد / تلخی و عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را / آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی / خاصه آنساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر / نور کاه از باختر باشد که از خاور دهد
گرچه پیدا آب زند دارد فروغ آب زر / وانکه از وی خرم شود خواهد که آب زر دهد
خوش شرابی ده چو از خم آید در قدح / وان شراب از دست ساقی در ساتکین دهد
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را / گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بسند دروهم کوثر و هم حور عین / هر که مجلس سازد و ساقی باده ساغر دهد
گر خوش آید مرحرلفانرا به هنگام صبوح / خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد

من چو می

من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا / ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بستد که جانم را بقوت آید نیاز / قوت جانم را ز دیدار قوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است / دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر بر دهد
عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبر است / قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبردار عنبربوی او / من بدانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی / از پسندیدش هر چند بیش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او را چشم من / آنچنان کو هر که گر جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای / افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او / باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین را روشنایی همچنانکه / ماه را بر چرخ گردان روشنایی خور دهد
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد / گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را / پادشاهی را ولایت بیش از اسکندر دهد
آنچنان بحر است در کشتی عدلش لنگر است / چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز و شب گرد در ادراجون ملک [illegible] / تیر را پرتاب بر شیر گهی که پیکر دهد
وز دویدن باز ماند آهوان چون روز صید / اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر ز بهر غزو روی آرد بروم / روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرداز کرد گردن رهبان کند / کوس را آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
دشمنان و دوستان را سعد و نحس از تیغ اوست / اختران آن تیغ از یرا کین دو اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم / وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون چند بشنه نام او بر دفتری / بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا وز قدرت اینجا نرا بام و در / دولتش پیغام گاه از بام وگاه از در دهد

حمل تو آورد در هر بامدادی آفتاب
تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد

آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام
علی و تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد

یافت از چون تو پسر آن آرزو و چنین باید ملک
کو ز دانش حق بدست صاحب جوهر دهد

هر که پیش تخت او هر حاجتی گوید سخن
حرمتش نیکو شناسد پاسخش درخورد دهد

سر دهد بر باد و وز پای اندر آید زین سپس
هر که پای از خط نهد بیرون و دردسر دهد

منظر و مخبر بهم آراسته دارد چون پدر
ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی
از سعادت هر زمانی مژدهٔ دیگر دهد

داد گردون کام امروز از نکوتر زی
باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد

جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا
مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
بهتر از پندی که عالم در سر منبر دهد

گر بمحشر بود خواهد پس نهایت رحمتی
بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد

ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت
خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد

ور بود صد عمرو و عنتر خصم تو در کارزار
قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد

مرد زن گردد چو شمشیر تو جنبد در نبرد
تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد

گرچه شمشیر ترا ز سبزی چو باغ مظهر است
زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد

آب دارات و چو خاکستر کند شخص عدو
تا که عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد

تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد
چرخ در آزار آذر جامه و چادر دهد

بر رخ احباب و اعدای تو پوشانید چرخ
آن سلبهایی که در آزار و در آذر دهد

یادگار تو بدنیا شاد کرده خلق را
تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد

دادخواهان را تو بادی داور فریادرس
تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد
ببزم و رزم بکفش مسخّر جام و خنجر باد

ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است
ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

همیشه گیتی از نام و خطاب و القابش
جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد
چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد

خدایگان جهان خسروست و ملک خداست
ز بهر این جهان حق بدست خسرو باد

بخسروی و شهنشاهی از خلیفهٔ حق
سزای خاتم و عهد و لوا و منبر باد

ز نیکبختی و نیک‌اختریش در دو جهان
لقا خجسته رو و نازش برادر باد

بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومی است
میان هر دو بانصاف و عدل داور باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید
ز فر طلعت او ملک و دین منور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین باد
فتوح او علم ملت پیمبر باد

سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد
عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون تنش توانا باد
بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

ز ترک و روم بباژ و غنیمت آمده پیش
ز گنج خانهٔ خاقان و قصر قیصر باد

بر آن زمین که حسودان او مقام کنند
ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد

در سعادت و دولت گشاده باد بر او
عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد

اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است
فضایل و هنرانش در صدف چو گوهر باد

چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی
کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد

شعاع رایت و رایش بهفت گردون باد
شکوه نامهٔ او در هفت کشور باد

سریر باد که او ز شاخ عالی باد
شراب بزمگه او ز آب کوثر باد

نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد

بقاش باد و همه خلق خود همی گویند
که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان ترا جاه و دال باد / گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید / مر انش ان فرخی ماه و سال داد
بازیت دولت تو که او را خدای عرش / بر گونه فریشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را / از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال بر انگیخت رستخیز / تا نامه کنه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم / بر باد داد سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلالت تو سر بدیت / کین عز و این جلالت ترا ذو الجلال داد
میخواه از آن نگار که او را ز بهر تو / بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدیده / آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شد عالم به بهروزی و پیروزی رسید / باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سرورانرا در چنین روزی نشاط / خورد باید بندگانرا در چنین وقتی نبید
فرخ آمد خلعت سلطان برین فرخ (؟) / هر که او را دید چون صورت اقبال دید
شاه سنجر را که شد عادل پیروز بخت / کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان / بنده گشت او را بهر خسرو که نامش شنید
چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد / ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان / تا لکه گنج و ملک و لشکر در جهان او در خرید (؟)
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم / در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنانش هر دو از هم در گسست / چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بر درید
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد / بود گیتی نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار / هر دو خواهند در میدان گکان آرمید (؟)

چون بجنگ اندر شود رخشان سنان آتش / با سنان آتش او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد / کین او ماری بود کز دور نتواند گزید
ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل / آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت / دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنانش مرغ (؟) / وهم او چون تیغ گشت و مکرها را سر برید (؟)
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بمان / هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بوی تیغ تر ز باران بهاری کشت را / قطره گر آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان توئی / کارهای ملک و لشکر را تو دانی برگزید
هر که او از چنبر فرمانت بیرون برد سر / سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
ای اقبال کس دولت پیروز بخت / گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین پیمای تو یک مور نتواند گذشت / در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از حمیدان و ز چرمین چاره نیست / هر کسی از خدمت تو هم حمید و هم جرید (؟)
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان / تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز باد این گلبن عمرت که هر روز از طرب / صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد ای نسیم / تا که خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام / باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذیذ

عید و آدینه بهم بر پادشا فرخنده باد / دائماً جشن سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان / روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین / آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است / رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است / آفرین بر شاه بخشاینده و بخشنده باد
جانهای بدسگالش تهی بادا از طرب / خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد
ای درین گیتی بتو تا زنده جان مصطفی / اندر آن گیتی بتو جان پدر تا زنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند / نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بی غبار و ابر چون خورشید درخشنده تاج / جام و دیهیم و نگین تو بدو تابنده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو / عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو / بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است / پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد
تا بود پرخاش و پرخاش در صورت یکی / تیر تو پرخاش باد و تیغ تو پرخاش باد
چون درفش شاه پیکر بر فرازی در غزو / باز نصرت گرد عالی موکب پرخاش باد
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو / قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنان چون یوز تازد سوی آهو روز صید / نیزه تازد دست بجان کافران تا زنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان / فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد گهر / ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه / آب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید / هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و جغری ده آمد کار ملک / نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت ملک نوبت شه الب ارسلان / جوش جیش او بقیصر و خانه قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه / وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید

بعد از آن

بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی / سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آن مدت ز بهر راحت اهل جهان / نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
وز نشاط از دل و چشم و سر بدخواه را / بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو به تیغ هندی و خنجر کرد / بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
خسرو زیبای تخت و افسر شاهنشهی / آنکه شاهان را از و هم تخت و هم افسر رسید
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار / هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید
کز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید / که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید
که بایران شد رسید از خان توران مالها / که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن / از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید
بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد / نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی / از حسام آب رنگش آتش اندر در رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از نیام / گرد مغفر پاره و زخمش بمغز سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را ز خنجر گوشمال / چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید
دست بردی بود گیتی را ز برد سنجری / گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد / تا ببرج گاو ماهی بوی آن عنبر رسید
ملک اسکندر همیدانی که از بهر چرا / از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دو القرنین قسمت کرد ایزد در ازل / صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که در کین تو برزد یکره از خنجر نفس / آخر از کین تو بر سوی خنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز آید سخن / آخر الامر آن رسن را هر سوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد / اندرین گیتی بآب چشمه کوثر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو / تا به پشت گاو ماهی حلم آن لنگر رسید

از مدیح تو مفخر کام مداحان تو — بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب — رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق دولت او چون برات — شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ‌ها — موسم شاه اسپرغم وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت — نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم و رامش را بساط نو بگستر بر زمین — کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنکه — مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر جان دراز آدی و نیک اختری — کز نبرد تو با عدا هیبت محشر رسید

ماه را ماند که اندر صدر نخ دیبا بود — مه کجا اندر صدر نخ دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین جعد آرمید — صید دلها چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نگار لاله برگ — تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست در پای ملاحت‌های او از بهر آنکه — عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر پری پیدا شدی — ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم — هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود بر هر سری — وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا ببیند گاه وصل او رسد — راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را — آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما — خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم — کار کار ما بود روزی که او با ما بود
آهن و دیبا از و برگیرد گر فخر آورند — چون به بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود

گر زیبا

کس نزیبا بی‌نه بیند در جهان همتای او — چون بخدمت پیش تخت شاه بی‌همتا بود
شاه محمود مظفر آنکه با شمشیر او — ملت و دین مظفر عالی و والا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او — چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاد و جان باشد غیاث الدین و الدنیا بجلبه — تا ولیعهدش مغیث الدین و الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان — پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر — آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود — مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین — چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود — تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراق است او ولیکن چون رود رایتش — جوشن جیش او بجابلسا و جابلقا بود
که ز رنگ و لون اعلامش بود صحرا چو کوه — که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود — اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او — قیصر رومی از آن پرواز با پروا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش — روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود — پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هرکجا با تیغ هندی از پی دشمن شود — هرکجا با اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار — راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع و رخ فرخ او هرکه که با رامش بود — دست گوهر بخش او هرکه که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و شاه چون مشتری — جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ — ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان جهان را حشر گردون بجا — چون تو فرزند آشیا را آدم و حوا بود

آسمان منشور دولت را نویسد هر زمان / تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شوی / گر به اندیش تو در داراب چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو / از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست / هر که گوید بر قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندر فعل او / صنعت چنگال شیر و شکل اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود / گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با [illegible] / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسب تو چو بحر اخضری / گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر / باز کرده دست تو بر صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جان جهان را دستگیر / کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت / رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نبشتن روز و شب صنعت کند / صنعت او در نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
ای معز الدین معزی را الخدمت خواستن / جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب / وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
وان مدیح کو ترا آرد بسر باور بود / وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گرچه دورست او بچشم دل همی بیند ترا / دور بیند هر که او در چشم دل بینا بود
ور چه پیرست او شود برنا چو آید نزد تو / زانکه همراه دلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود

دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر / هر بلا و رنج کز سرما و در گرما بود
مقطع و مبدا شعر از شکر و ز مدح تو باد / تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد دامن قیامت / هم ملک او مهیا هم تخت او مؤبد
شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون / تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
ابرش بگاه جولان ماند بچرخ گردان / وز فرقدست و شعری او را لگام معقود
چون هست چرخ گردان ابرش بگاه جولان / گر معقود لگامش شعری کنند و فرقد
شاهیست او که دارد در خاندان شاهی / در ملک [illegible] از فر حشمت نیاد [illegible]
هست از هنر بعجبی چون رستم و [illegible] / هست از بزرگواری ماننده اب و جد
شاه جهان مظفر زو شاکرست و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ ملوک سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورد
آن خسروی که پیشت گر شیر حمله آرد / دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده / بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد

چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع — چون در ید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر — مریخ را تو گویی داری گرفته در ید
بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو — گر قطره‌های باران هرگز شود معدد
تا دولت و نصرت که هست با تو همچنان — تا عالم است باشد همسان او مؤکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال رهیت اسعد
این مدح کمین مخلص بین پس که در جهان — در مدح و آفرینت سازد دیبی مجلد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان — چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا — هم عاملان فضل هم فضلای اوحد
تا گرد زهره و مه بر روی خوبرویان — باشد ز عنبر و مشک زنجیرها معقد
از فرحت باد عیشت همه مهیا — وز مهر شاه باد کارت همه ممهد
پیوسته جان ما در شکر تو مستغرق — همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون — تا شد تو مخلد اقبال تو مؤید

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود — در سلوک اقبال او در ملک روز افزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان — تاج دار دین و دنیا در جهان خاتون بود
عز کونی گشت بود دایم سزای تاج دین — تا سزای تاج گوهرهای کن فکن بود
تا رضای او همچو پسند سلطان و ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود — وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
ملکی آن در ملک رویش چون جم کیخسرو بود — طبع او در عدل صافی چون دل گردون بود
تا بود چون آدمی و مادون تاج دین — بد سگال او چو فرعون و چو قارون بود
بس سعادتها که از خاتون بدید آید همی — کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود

هست اسرار

هست اسرار خدای کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدای چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادت است — وهم و ستر او به از تعویذ و از افسون بود
هر چه راند بر زبان و هر چه آید در دلش — عدل را تاریخ باشد شرع را قانون بود
رای او گنبد گردون بپیش عالی ترا — پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گوی سخن — هفت کشور خرد باشد هفت گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش به جیحون بگذرد — شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون — هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سرشک جود او در باغ بستان بهار — کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
ور نسیم دولت او بر درخت و بر زمین — عقدها مهرمان و فرش بوقلمون بود
بر هر آن صحرا که باد همتش باید گذر — خاک آن صحرا همه مشک و غالیه معجون بود
تا که آخر حرف نون است از خطاب نام او — ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون بود
بنده‌ای گر دست او منشور یابد بر عمل — حشمت آن بنده پیش از حشمت مأمون بود
چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجهان — هیبت او در طراز و در بلاغون بود
باز چون بیرون برد موکب بیرون بلخ — گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
اگر بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود — وانکه بد خواهد بقعر زندان او مجنون بود
باشد اشعار معزی بر سر اهل و تاج — تا دل و جانش بمدح تاج دین مفتون بود
از ملوک دهر ناموزون همی باید عطا — تا ثنای او میزان خرد موزون بود
تا زمین در راه خیلیان چون رخ لیلی بود — تا هوا در راه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو خیلان بر خداوند جهان — تا همه خیلان بدخواهان او کانون بود
بهره‌ی او تا قیامت راحت بی رنج باد — تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم زر — تا که سیم و زر بگیتی بر محک و آهون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید / چشم بد بادا ز جمال و ز کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آنکه از طلعتش / هست فال و طالع آنکه کان سعد و سعید
عالم آلهی و مبارک سالهی دستوری کیست / امر او اثبات عدل و نهی او نهی وعید
پیش پایش بنشسته محتاج و جاه او افزون تر است / از محمد و جاه او مون پیش او زون آمدید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گر شود امروز در لاجج صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایه او را بلندی کس ندید / می ندانم پایه چون پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی بگذرد / گرد دو گیتی پس چشم او بود برین برید
ور به بخشد هرچه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون برآمد کلک فخر آرد بکلک او قصب / چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گویی مگر / سورهٔ نون والقلم با آیهٔ باس شدید
عمر خلق از کلک او همیا بود / هر که بستد کلکش عمر او کرده مزید
خاکپایش هست نافع تر ز باران در درخت / کایزد آن را گفت در قرآن لها طلع نضید
بدسگالان و نیکخواه او دو مسکن باشند / آن یکی پر مطلع و وان دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او کسانی اند نیست / تا که هست او از هنرمندی بعصر اندر وحید
وز جوانمردی بهار او تر سینه چشم دهر / بخت او زیبد مقلد و آسمان بادا مرید
تا که گردون پر باشد بخت او با جوان / تا کهن باشد جهان تا جاودان باشد جدید
شکر کند از همت او ما و جان روزگار / نیست ممدوحی که دارد جان ما مستزید
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل / ور برافتد سایهٔ او بر سر مرد بلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود / وین بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران منفعت اندر بهاران کشت را / هست کشت ملک را کلک تو باران مفید

ای مؤکد در کف احباب تو حبل المتین / ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوتست و تا دلیل قدرتست / یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
بر زمین بادند امرت را طبایع چون خدم / بر فلک بادند حکمت را کواکب چون عبید
خرم و شاد از تو در ایام استیفا و عرض / روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد / بر بهاء الدین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر ابوالحسن جمشید عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخواست / وانکه چون او با مردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ز محنت بسته است / دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است / این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و دل پاک و روی خوب و رای نکو
غایبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی ندید / وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را از او به لاجرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در همه آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر / اندر آن توقیع باشد نایب انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار ترا دارد نیاز / آنکه او مندی که او را بنده زیبد کیقباد
دارد از ملک تو ملک مشرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاذ
تا فلک دیدت ترا او گشت همچون بندگان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد
هر کجا از آتش کین تو یابد آب روی / بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بباد
خاک اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باز / باز اگر کین تو جوید بی خطر گردد چو خاد

از حسد چون دیدهٔ اعدای تو گریان شود — دیدهٔ گریان اعدای تو گریان و تو شاد

زانکه هستی مهتر و هست اوستاد و تو خرد — مادح تست آنکه اندر شاعری هست اوستاد

چون به پسند نور دیدار تو گوید مرحبا — چون بیابد بوی اقبال تو گوید و العیاد

شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی — گر شود گوینده و پیوسته همچون لبید باد

تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم — تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ

از نوائب باد جاه تو کریمان را مفر — وز حوادث باد جود تو کریمان را ملاذ

از قبول و حشمت تو بخت همچون همرهان — دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام — وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

بر گل از سنبل نگارم دم بدام آورد — تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد

سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند — دام لها بر گل از سنبل بر اندام آورد

هر کجا خواهد بزرق و حیله و رنگ و فریب — از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد

نقشهای نو بنو را برد و گلشن را آورد — سحرهای بابلی را برده با دام آورد

چون مرا پیوسته همیشه مست دارد عشق او — حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد

روی من زردین تر از هر جام کو گیرد بدست — اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد

باده او را اگر بگاه شام آرد سوی من — دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد

عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند — هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد

هر که خواهد تا سلامت باید از شور و بلا — دل ز عشق او بمدح زین الاسلام آورد

سید حکام دنیا کز پی احکام دین — از امام حق همی منشور احکام آورد

نامور بوسعد بن نصر بن منصور آنکه او — سعد را اندر جهان از کنیت و نام آورد

سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان — هرچه از محنت بروی مرد ایام آورد

با قبول و قدر و اندر هوا گیرد عقاب — در پناه او گوزن از پنجه ضرغام آورد

و اندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد — گرگ نتواند که رو در سوی اغنام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او — گر صواب و گر صلاح آغاز و انجام آورد

حکم سال و حکم فال و به پیروزی کند — هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد

حاشیه بر جنس گیرد بخت پیش او سبک — چون مبارک پای در لب سبک گام آورد

سحر حرف و مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم — هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد

آن رسول است او که هر سال از پی تجدید عهد — از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه و لشکر را ز بهر حضرت اسلام و دین — از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد

وز جوانمردی بهر شهری ز خاص مال خویش — دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد

سام را فرمود باید رزم از دریا بکوس — تا برادرها شبیخون ناخج سام آورد

گاه مردی کرد باید تا مرد بهرام را — تا کمین بر شیر گیرد برتر ز بهرام آورد

قاهر اعدای دولت ناصر ملت سزد — تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد

مهر شاهان را سلب باید ز فیض الحضرتین — تا ز حضرت مهر خاتونی بهنگام آورد

کی بود هنگام ازین خوشتر که نقاش قضا — در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد

در هوا هر ساعتی گردون ز ابر و باد و برق — ژنده پیلان شگرف و کوس صمصام آورد

گلبن از قطرهٔ باران تو گویی لعبتیست — کز خجالت خیمه بر روی گلفام آورد

بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا — وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد

ای نکو عهدی که از گردون بیابد کام خویش — هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد

نقص تو گفتن عدو را پیش در حلق آورد — شکر تو گفتن ولی را پیش در کام آورد

آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد — وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد

از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف — از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد

هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ
تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد

بار سالکها او لکخت اگر شاه جهان
بر نشاط و عز روی از جانب شام آورد

بر زمین شام در چشم فرنگان لعین
تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد

چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد
عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد

گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن
هر چه آرد در بر فضل تو سر نام آورد

اندر این مجلس معزی گرچه دارد ابیات
شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد

نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم
قیمتی درجی بود کز درج او نام آورد

ور شود ممکن که فضلت ترا دارد عدد
آن عددها پیش از ضمیر و نطق و اوهام آورد

گر بود بایسته هر حرفی که مداح آورد
ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد

کان یکی گویی ز سمع وحی سمعی آورد
وین دگر گویی ز سمعی اضغاث احلام آورد

تا چو صنع ایزدی ایام را آرد بدید
لطف او ارواح صافی را در اجسام آورد

قدر و جاه تو فزون بادا که اندر مدت
چرخ آیین عید و رسم خدام آورد

باد عزت سایه‌افکن تا بپیش ملوک
توسن تخشنه را آهسته و رام آورد

روزگارت باد فرخ تا به میمون همت
مژده هر ساعت ز سعد بخت پیغام آورد

نه بود و نه است و نه باشد دگر
چو سلطان ملکشاه پیروزگر

شهنشاه آفاق و صدر ملوک
خداوند گیتی و شاه بشر

شهی کش خدای آفرید از خرد
شهی کش خرد پرورید از هنر

بدو نازش گشته است جان رسول
بدو زنده گشته است نام پدر

ملوک زمانه ز ایام او
نوشتند تاریخ فتح و ظفر

ز بهر نظام و صلاح جهان
چو خورشید همواره اندر سفر

بشرق

بشرق اندر است او و جنگ آورد
بغرب اندر از تیغ او بر حذر

به هر اندرون هیچ خسرو نماند
که از دولت او ندارد خبر

کجا بگذرد موکب و رایتش
بر آن ره که آن هست دشوارتر

کنند ای عجب صد هزاران سوار
بر آن راه شاه دو تن آسان گذر

تو گویی که نصرت بود پیش رو
تو گویی که دولت بود راهبر

من از رستمی چند گویم سخن
من از هفت خوانها چند خوانم سمر

که چون رستمی صد هزارش غلام
که چون هفت خوان صد هزارش اثر

کسی کو بتابد ز پیمانش دل
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر

بریزند خون دلش بر زمین
نمانند مغز سرش بر کمر

فرود آورندش ز کوه بلند
فرود افکنندش ز کوه و کمر

به دولت کند شاه گیتی همی
تن و جان بدخواه زیر و زبر

چنین دولت از خسروان کس نداشت
زهی دولت خسرو دادگر

ایا پادشاهی که بخت بلند
همی پیش تخت تو بندد کمر

روان است حکم تو همچون قضا
بلند است قدر تو همچون قدر

شهان زیر پیمان تو یک بیک
جهان زیر فرمان تو سر بسر

تو اندر جهانی و بیش از جهان
چنانک از صدف بیش باشد گهر

کسی کو ز جاهت ندارد پناه
کسی کو ز عدلت ندارد سپر

چو جسمی بود کش نباشد روان
چو چشمی بود کش نباشد بصر

ز اقبال تو بندگان ترا
فزون است هر روز جاه و قدر

ز بیم تو گشته است بدخواه تو
بسان یکی مرغ بی بال و پر

همش روی زرد است و هم [illegible]
همش مغز خشک است و هم چشم تر

اگر پر صبای تو یک دم زند … در آن دم ز دون عمرش آید بسر
رضای تو گویی که آب و هواست … که زو زنده ماندی تن جانور
جهان پیشتر زیر فرمان تست … چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که باقی تراست … سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد … بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را … به نیکی گرای و بشادی شمر
همه نامجوی و همه کامران … همه بزم ساز و همه نوش خور

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر … بشهریار ولایت گشای کشورگیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او … فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشنست دیدهٔ دهر … چنان کجا ز بصر روشنست چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق … بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نبشت قضا … که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را … ز هر دو جانب درگاه اوست عرضه پذیر
گهی ز جانب غربی رسد بحمد رسول … گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخنده که ز دست او بتابد تیغ … اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
رود ز زخم کمانش خدنگ جان اوبار … چنان که زخم شیاطین رود ز چرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد … نه آتش است و چو آتش همی کند تأثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار … که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ملوک گنج بچنگ آورند و نشناسند … که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو شغال … تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر

سخی شود بر ضا جستن تو طبع بخیل … غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب بهشت … عداوت تو نشانی است از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب … معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک … سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق … خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بسته بدو … بدست تست حسام و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و ز اهل قلم … نزاد ملوک و ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم … چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز … جوان شده است دگرباره این مبارک پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر … بهم شگفت بود آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شمار ثنا چگونه کنم … که برگذشت ثنا ز شمار وهم و ضمیر
اگر که زنده شود رودکی درین ایام … ز مدح هر دو شود عاجز او خورد تشویر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر … همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش همه بندگانت چون کوکب … تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار … دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده فتوح … بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر … چون ملکشاه و محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک … خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر
آنجهانداری که جاوید است از و دین رسول … وانشهنشاهی که خشنود است از او جان پدر
شهریار از ابشرق و تاجدار از الغرب … سیرت و کردار او تاریخ فتح است و ظفر

او به تخت پادشاهی برنشسته در عجم / در عرب جنگ‌آوران از بیم تیغش بر حذر

او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل / بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر

هرچه ز اقبال و هنر باید بیابد یافته است / چیست آن کایزد ندادستش ز اقبال و هنر

از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد / از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر

از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ / از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر

از سپاه بی‌قیاس و نعمت بیرون ز حد / از فتوح بی‌شمار و نصرت بیرون ز مر

از وزیر عادل و وز چاکران نامدار / از ندیم عاقل و از بندگان نامور

هرکجا ساید کلاه و هرکجا راند سپاه / منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر

راست گویی آفتابست او که از رفتار خویش / صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر

ایزد او را هر زمانی نصرتی دیگر دهد / تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر

خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست / هم بمشرق اندر نشان و هم بمغرب اندر خبر

در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان / کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر

هرکه او را نیست از جاه تو در عالم پناه / هرکه او را نیست از عدل تو در گیتی سپر

هست در داد و بار و محنت همچو جسمی بی‌روان / هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی‌بصر

هرکه او مشغول شکاله بی رضا و مهر تو / عمر او آید بسر وان شغل او ناید بسر

ایعجب گویی رضا و مهر تو آب حیات / زانکه بی هردو کسی زنده نماند جانور

هرکرا یکره ز کین تو بجوشد خون دل / بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر

پیش درگاه تو او را روزگار آرد بقهر / روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر

پای در گردن فکنده دست بسته بار پس / چاوشان تو فکنده رسنش از گردن و کمر

این بود آری سزای آنکه از چون تو شهی / کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

زینچنین عبرت برآرد چون پسندیده شهی / دل تهی گیرند ز شور و سر تهی گیرند ز شر

از خصالش

از خصالش آمده و آورده او را بشمرند / بیش از آن باشد که او دارد ز اوباش حشر

بهترین و مهترین لشکر او اید رند / با قبول و با خطر قومی و قومی بر خطر

بر خطر آنست کو را دستگیر آورده‌اند / باز آنکس کو خود آمد با قبولست و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان / چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

در خرد واجب نباشد ملک جستن بر مجال / یک تن آمد پادشاه از یک نژاد و یک گهر

گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی / پادشاه مصر را یوسف سخن شد مختصر

هرچه اندیشید در آن بندی گشاید بخلاف / عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر

صد اثر پیدا شده است ایشاه کز مقصود خویش / صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار / روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان / شاد و خرم باش و بگذر زینچنان و بگذر

در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم گیر / در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار / جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار

از جلال و همی دولت باند جاودان / وز جمال او کسی همت باند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست / خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار

گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان / ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی / نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران / وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان / شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار

در مصاف از نای گردنا تیره گردد روزگار / ور سپاهت پشت ماهی خسته گردد روزگار

گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون / ور بخواهی روز جنگ اندر زمین بندی قرار

شیر مردانرا دل اندر طاعت آری وقت جنگ / نامداران را اسیر اندر خدمت آری نیز بار
تو چو خورشیدی و عدل تست نور آن تمام / تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیده است خورشیدی که او بندد کمر / هیچکس دیده است دریایی که او باشد سوار
قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون بیهده است / زانکه پیدا شد و پی شان در زمین زد و قرار
پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند / صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین / هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ / باز و بنیاد آن هرگز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
اینچنین دارم که تا ایزد بنا کرد این جهان / بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
بر مراد تست کار روزگار آشفته باش / دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو بخت پادشاهی بر همی گیری فتوح / بخت کرده در جهان دشمن همی گیرد شکار
بندگان را هست کعبه درگه میمون تو / خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بندهٔ مخلص معزی بادیه بگذاشته است / بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن / تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من کرده جوان چون تو ملوک پیار / طبع من بارد گهر چون تو ملوک پیار
تا بود گردون گردان هفت و این استاره هفت / تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیر دست و مهر بادت یار مهر / سعد بادت همنشین و بخت باشد پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و داد و ملک / نامجوی و کامیاب و دادبخش و ملکدار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر / سلطان کامگار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین / آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر

هرکز

هرگز چو او نبود و نباشد شهنشهی / کو هر فشان بهمت و الب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار / از بیم تیغ تو بنود شیر را گذر
شیر ترا پذیره شوند آهوان دشت / نخجیر خویشتن فکنند در بن کمر
از خون صید تو مه بهمن اندرون / بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
باشد بشهر بصورت تیغ زمان قبل / آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون باز تو گشاده پر و بال خویشتن / خورشید را نهیب بود ماه را خطر
فردا بزیر سایهٔ طوطی بود چرا / هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافق اند قضا و قدر ترا / هم نایب قضایی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی / باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان / از خسروان رفته نپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان پیش رفت / صد گور بود کشتهٔ بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک / حلقه کند بگوش کشد پیش تو سپر
اینست پادشاهی و ملک حقیقی / دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر / آن مر ترا ابا در واین مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوتر است / در نسل گوهر تو چو داود و نه پسر
گویی هنر بنامه و نام تو حاصل است / بی نامه و نام تو نباشد کسی هنر
خواهد که جان خویش فرو شد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم / سعدین سوی صنعت معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و راوی شکرلبان / آورد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع / تا در زمین بود جمع الشمس و القمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح / تخت تو پادشاهی و تاج تو باد فر

نصرت بهر مقام ترا باد همنشین / وایزد ز هر شمار ترا باد دستگیر

عید عرب و سنت آئین پیمبر / فرخنده کناد ایزد و بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه / شاهی که عزیز است باو دین پیمبر
فرمانش کشیده است خطی گرد جهان را / دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه نامش همه اسلام مزین / وز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدرانست باو تا که آدم / جاه پسرانست باو تا که محشر
نازیدن شاهان بود از اختر دولت / پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب / وی دست گهربار تو از جود مصور
ملکی تو سپهر است و دلت چشمه خورشید / بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل / خاک از کف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیکی انعام تو رنجور تن آسان / گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نتیجه است جهان را چو تو خسرو / در داد نتیجه است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا / هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب / چون ماه که از باختر آید سوی خاور
که رایت عالی تو از بلخ به بغداد / گاهی کشی از دجله به جیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری از نام و خطابت / در مشرق و مغرب بشرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است و حقیقت / افسانه شهنامه همی گشت مزور
شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب / شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر / هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران / تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر قدر باد موافق / با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع / شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار / درمیان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من آنست کاندر شأن من / گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شأن من نون والقلم / هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست / مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا هستم آن مختار کز نیکو منست / کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من / در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر / دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی ام که باران منست / عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی ضرغم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی ضیغم که بر تسلیم عید / رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاهان را بمن فخر است از آنکه / چند گه بودم اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست / قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو را همین بس که گشتند آخر یافتند / قیمت و مقدار خویش از دست شاه نامدار
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم / از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار

کلک گفتا هم من از رائض شهاب آمد درست / مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار

اندران وقتی که ایزد شخص آدم آفرید انچنان فرمان و عدلش را همی کرد اظهار
هم بمشرق هم بمغرب خسروان شد ملک جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ دوستانش را ز چرخ و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپید از زوال هست ملکش در زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نور نار هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست جز تو در گیتی نخیزد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت اندر نشست از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها ساز کار است و جوان دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازکار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو با چنان بخت و چنان دولت کجا یابد حصار
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی زان کجا هر دو پدید آمد یکی از یادگار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینارگون گردد بهنگام خزان تا زمین زنگارگون گردد بهنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامکار و کامران همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار

کردگار دادگر هر ماه بر شهی دگر بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
تا به دولت بشکند شاهنشه لشکرشکن پشت بدخواهی دگر با گردن خصمی دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادل تر است این خسرو پیروز بخت لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا باید کار و هر کجا راند سپاه نصرت او را همره است و دولت او راهبر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
نیست پیغمبر ملک سلطان و لیکن روز رزم معجز او مرغ بیجان است و باد جانور
بود دست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار بود دست آن باد را بر فرق گمراهان گذر
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
تا از ایشان یک ملک پنجه در پنجاه روز مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس را از عرب یک نامدار پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا از ایشان هیچ شاه اندر موصل سوی باغ با سپاهی بیعدد در روزگاری مختصر
گشت فردوسی بشهنامه درون چون که خواست قصه‌های پر عجایب گفتهای پر عبر
وصف کرده است او که رستم کشت در مازندران کنده پیر جادو و دیو سپید و پیل نر
گشت چون رستم بخسته از ضرب اسفندیار بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
نال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او روستم به شد چو سیمرغ اندر او مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندین دروغ از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام تا چرا بر من دروغ محض گفتی اینقدر
گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ گفته‌ها راست است از پادشاه نامور

ماهی ارزنده کشیم او همی از مه گهٔ — آن ملک‌گیر جهانست آن او کمتر خبر
زنده پادشاه شاهان و خداوند جهان — تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ایزد او بدی که چون عزم سفر کردی درست — فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار — بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
تو شه روی زمین و وز هوا واجب تراست — حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
روز و شب تقدیر سازد ثمرت سعد مشتری — دشمنت را نحس کیوان بس بود تقدیرگر
گرچه شیر خشم ناگه خصمت آید پیش ازین — پس چرا امروز ترسانست چنبر نزد در کمر
بر سر سنگ کشیده زخمی اوی خنه — وز سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر
با قضای بد بماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
کور گشت آن حصن و بدخواهان شد از عاقبت — بر ملکا تو قیامت گشت و خشم تو سقر
چون برون آرند بدخواهان تیغ از کور — در قیامت بر جگرشان از سقر باشد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال — وز تو خواهد گشت عاجز بدسگال بی‌هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم — همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
کربلان قلعهٔ خیبر و لیکن هست استوار — وین روی چون قوم خیبر زو کجا گردد خطر
قوم لوط آنگه که محکم بود شهرستان لوط — سرکشی کردند و از طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل — گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر
گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون — همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر
در ولی آباد و محکم شد چو شارستان لوط — پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش — هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آب طبع روزگار — بشنو این تفصیل و در تفصیل آن معنی نگر
خاک بر سر قرنان و خرمنش بر باد ده — آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر

کو بجز

تیغ او چون ذوالفقار است و او چون حیدر / پیش حصن خیبر ... کار آید بی‌قرار

که بشمشیر کبودت خاک‌ها خون لعل‌گون — که به نعل مرکبانت تارک گردون سپر
ملک و کام و شادی و نوش از تو دارد دهر گیر — باد بخشش کامران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار — فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر — آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک — شایسته پادشاه پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون — در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخست ملک و طاعت او همچو آفتاب — باغست دین و همت او همچو نوبهار
شد نیست استوار جهان مگر شد ملک — کشته است استوار بدین بند استوار
از بخت پیشکارش و نیست هیچ شغل — و ز چرخ پیشکارش و نیست هیچ کار
او راستای تا شود ز بخت نیکنام — او راست تا شود ز بخت بختیار
گر گنج و تیر خواهی او را ببین که هست — هم گنج در یمینش و هم تیر در یسار
یکدم زدن ز خدمت مهرش جدا مباش — کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد بر زینهار خویش — آن را که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سروری — شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند — از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور — کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم — بر درگه تو رحمت حشر است روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا — از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد — از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز تست تو داری در این جهان — هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بی‌شمار

شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان / شاهی تراست عمر بشاهی همی گذار
خسرو تو باش و حکم تو ران و جهان تو گیر / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح / بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر / خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف / جمال ملت و ملت بدو نموده سپر
شهی که بر همه روی زمین همیشه تابد / ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
بود تا که جهانست و هم نخواهد بود / خدایگانی بر خلق از او مبارک تر
همیشه بد قلم و تیغ او به بزم و برزم / نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور / ببزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون / هوا معنبر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهره خصم / چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز خنجر فرمان شاه برونست / قدش ز هیبت شاهست خمیده چون چنبر
اگر کشش بمثل مهر بر همه گذرانست / بسر سنگ وار ببارد ز دیده خون جگر
دگر همی نشناسد که دهر شاه جهانست / مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بگوید و گر تازد و نه اکالیست / که دهر شاه فرو آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی / بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد / بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته گردد و پراکنده یک سیاست تو / سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بباز دهی و در مثلست / کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مبادا آنکه خلاف تو دارد اندر دل / که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر

مخالفان

مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند / خلاف و کین تو زیشان همی سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور / ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند / ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان / که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شده است خنجر تو بر نع عقلشان در دل / شده است آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در زیستن برین جمله است / چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا سپهر آفتاب فلک / بشرق و غرب تراهست سال و ماه سفر
جهان شده است منور ز فر طلعت تو / ز آفتاب منور شدست جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی فرو فکند / سپرد مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت / که رسمهای تو بیش از حکایتست و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون / ز لشکر تو همی بگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد / ز دجله تا لب جیحون کند صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا / بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
گهی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک / گهی چو زلف بتان برشکسته یک بدگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک / چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتگار / ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
خجسته عید تو پشت عدو خمان باد / شب تو از شب و روز تو ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر / هر گاه بود بصورتی دیگر
گه چون زره است و گاه چون چوگان / گه چون سپرست و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین / گاه از مه و مشتری کند بستر

که تابد و که شود خم اندر خم | که پیچد و که زند سر اندر سر
که حلقه کند بگل بر از سنبل | که توده نهد بمه بر از عنبر
هرکس که باو نگه کند بیند | شب در بر آفتاب بازیگر
زلفین ترا همی ستایم من | از بهر تو ای شکرلب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز | نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ | لعل است و نهفته اندرو شکر
هرچون بکرم عقیق را ماند | پروین بعقیق در کشی مضمر
هر بوسه که زو بقهر بستانم | چون آب حیات است جان پرور
خواهم که زجان و دل کنم معنی | در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که هست وصف تو واجب | از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین | سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که زدین و عتقت داد او | خشنود شه است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم زنام او | بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله | آغاز سخن شده است و سر دفتر
جسم عدوش چو آبگینه آمد | شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه توئی درین گیتی | شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت | با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تا ... سوی مشرق | وز باختر آمدی سوی خاور
چون یاجوج اند لشکر خصمت | تیغ تو بسان سد اسکندر
توحیدری و سپاه بدخواهت | مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعهٔ دشمن | چونانکه حصار خیبر از حیدر

گرچه

گرچه عدوی تو هست در قلعه | آخر برد از غلاف تو کیفر
گرچه رسن ای ملک دراز آید | آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید است داور گردون | جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک خسرو عالم | پیش تو ملوک بنده و چاکر
تخت تو بلند و بخت تو عالی | روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار | شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند بر انبوی | چه چاچی و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شده و هم محنت او بیش | با نعمت اندک شده و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت | شوریده بر او بخت و تبه گشته بر او کار
آن آب که در چشمه همی برد نهانی | در چشم همی بست از آن آب بخروار
سرخی ز رخ خویش سپرده است بشمشیر | زردی برخ خویش رنجه است ز دینار
امروز نه آن گشت که بد روز همی دی | وامسال نه آن کرد که میبود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد تنگ | فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو ار قلعهٔ دشمن چکنی یاد | کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آگه ببرداری آن قلعه ز دشمن | چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده جاندار عدو کوه بلند است | شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفت آن تو اگر کرد | آنرا که ببد کوهی روزی ده و جاندار
نزدیک تو آن خیره سر از خطر است | در هست و طغیان مثل گنبد دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است | بس دیر نمانده است که بر مور زند مار
از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور | وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار

ای پادشه و خسرو ذریت آدم / ای داد ده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را / ایزد بدهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و خری شکر چو تو کیست / هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت / تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت / تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن / بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر / سلطان شرق و غرب خداوند دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین / آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن / افراسیاب سیرت و البارسلان گهر
سلطان ملک دولت جهانبان جمله اوست / و اندر کمال عقل جهان بین مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش / فتح است زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کمان بیرم که هست / یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بر شاه و میر و لشکر و بر خصم جنگجوی / کز دولت سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی / آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای سزا داد بخت نیک / زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر
بیجان و بی بصر نبود هیچکس عزیز / جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید / ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است / این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدای / هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر

چون

پیش تو آمدی بزیارت هزار بار / گر سنگ کعبه راهبرستی و جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد / کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی و خسروی / کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید باش شاد و خداوند و پادشاه / عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کین تو دین فروز و طرب ساز و خصم سوز / زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور / سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت / از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم / نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که بر او پای نهد شاه جهاندار / نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان / ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت / یا رب تو مکن چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته / تا کی سخن آراستن [illegible] زور
وز لشکر تو هست هزاران چو کسری / در خدمت تو شصت هزارند چو شاپور
ماهند غلامانت چه در رزم و چه در بزم / حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه / پیوسته همی بخت ترا سجده دهد حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده‌تر از نار / وی جام تو در مجلس تابنده‌تر از نور
داری تو ز یک جنس دو سرمایهٔ معروف / داری تو ز یک نوع دو پیرایهٔ مشهور
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع / پایندگی دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی / دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
با تو کمر از بهر همی حاضر و غائب / حمل تو فرستند همه آمر و مأمور

در عهدهٔ پیمان تو آمد دل قیصر — در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
کاهست طرب گردن و برست کرمش — زان بادهٔ روشن که بود نالهٔ انگور
یکچند بشادی و طرب کام همیران — آسوده بیا باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل — مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر خداوند — در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار — گر جان ببخشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل خدمت دیدار تو خواهد — وان نیز برافشاند اگر باشد دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همیدار — گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و نعمان(?) — منصور و مظفر شده تا دم دم صور

فرخنده باد و میمون آن مجلس منور — بر شهریار گیتی شاه شهنشه مظفر
شاهی کجا رسیده است از همت بلندش — تختش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جا باد تا بآدم — اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش — زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد — هر خانه‌ایست کعبه هر چشمه‌ایست کوثر
از دو برون نه بینم شاهان و خسروان را — تا سر بنام او بر بر تاجهاش بر سر(?)
شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق — مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نادارند این بندگان سلطان — هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون — یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زچاه(?) درپیش تخت خسرو — بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند — هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد — زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادیست بیکران(?) — تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع — گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
تختش قرین شاهی بختش ندیم شادی — سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار — همچو سلطان معظم بخشش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملک سلطان کرامت — از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت بگذرد — آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت پاینده باد و نازش و از شاهی — کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش گفته است نار نیکخواهان را چو نور — همتش گفته است نور بدسگالان را چو نار
از صفا فرش روی گردون تیره گردد روز گرد — ور سپاهش پشت ماهی خسته گردد زیر بار
خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است — بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کو را از سلیمان و علی — یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذو الفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی و ز مواکب یک غلام — از مخالف لشکری و ز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده‌اند — بنده وار آمد بدرگاهش که شاه نامدار(?)
گر همی از جانبی دیگر بد اندیشه دگر — گنج سازد بی‌نهایت ملک جوید بی‌شمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه — یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
پیش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر — مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون سهاست — شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سپاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد — گشت اندر آری کلام الله یکور النهار(?)

باد پیکر رخش چون برد و پیکر برکشید هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم ترست با چنان سدی چه کوشد دشمنش یاجوج وار
موکب روباه را ترتیب رخش بگسلد چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاسته آفتاب پادشاها نزد چه باکست از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطل است باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نترسد چون پدید آید ملک از زمستان کس نترسد چون پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک سوی خراسان کن بپا تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته چشم تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست دوران ظفر دولت تست دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک ارزانیان بستان که ارزانی تویی تیغ آتش بار بر جان بداندیشان بکار
آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان باده دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش ز اقبال و دولت باد بر بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر بدین پاک دهد یا بنعمت و هنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را بعالم اندر از و تازه کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب هزار گونه دلیلست چه هزار اثر
بروم و مغرب از تیغ او جوان گردد که گر کنم صفتش کس ندارد م باور
چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو زاب جیحون بگذشت روزگار نبرد کشیده تا سمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را به روز بخت بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بر او سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی پر سپاه و نعمت کرد تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز هر او سپهی بر حصار جمع شدند همه سپهرش کوه   خاک جگر
همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک همه نهاده دل اندر فنا نهاد خطر
اگرچه پیش سپاه شه اینچنین سپهی ندا شنید همه ذره و محل و خطر
خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم که حزم باید ناچار عزم را رهبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرد سر از چشم خاکساران گور مغفره کرد یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی گفته ساقی و معشوق ز خون و خود یکی گفته بابه در ساغر

یکی با سمن سیمین درون فکنده کمان
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
برین صفت سپهی خصم بند قلعه گشای
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
چنین رسید بپای سرش رسید بپا
قیاس خنجر و بیتیش در گذشته ز حد
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز
بیکدو روز که فرمود جنگ و کرد آهنگ
چنانش کرد که پلنده گوید ایلچی
کسانه گشت حصار و شکسته گشت سپاه
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
هما که بود همه شب بر انحصار امیر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است
چنان سپاه که ماند شکست جز شاهی
پدرش فتح سمرقند خواست از یزد
یقین شناس که در روضه بهشت امروز
خدایگانا شاها مظفرا ملکا
معاد قیب تام و بشارتیت بزرگ

یکی سنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
مبارزافکن و دشمن ربای شیر شکر
در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
فتاله مردم ازو در سلاسل ز تن ببر
شمار برج و بلندیش بگذشته ز فر
نهاده بود مهندس برو دوازده در
بر انحصار نشد چیره هیچکس بهنر
شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
مگر بزلزله گشت انحصار زیر و زبر
نفیر خواست از آن بیکرانه خیل و نفر
شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر
چنانکه اهل شرر را کشند در محشر
دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
ز باختر خبر فتح تست تا خاور
زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک

ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک
مسخرند حسام ترا زمان و زمین
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست
شنیده ام من و بسیار کس شنیده ستند
اگر کسی بفلک برشود ز روی زمین
جهان ز دولت تو پر عجایب است
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود
بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست
همی نگارم در درج مدیح تو شب و روز
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان
ز آب باد سبک و تیغ آبدار بود
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر
چنانکه خواهی چندانکه هست کام دلت

گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
متابع اند مراد ترا قضا و قدر
که افتخار ملوکی و افتخار بشر
شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
ستارگان همه او را شوند فرمانبر
که فتحهای تو کمتر عجایب است و عبر
کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
که شعر مدح تو شاها همی کنند از بر
که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
جهان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بمهر خویش دل دوستان همی پرور
هنر تو برده و بزرگی تو جوی و دوستان تو خور
همی گذار جهان را و از جهان بگذر

تا خزان زد خیمه زنگار گون بر کوهسار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر
طاوس پوشان باغ از یکدگر گشتند دور

مفرش زنگار گون برداشتند از مرغزار
نال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
بر هوا است از سیه پوشان قطار اندر قطار

چیست این باد خزان کز باغ و راغ | بستد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین زو همچنان بی دستبند | گشت گوش ارغوان زو همچنان بی گوشوار
اندر آمد ماه تیره در ترازو زر مهر | تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه | پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
دانهٔ نارست سرخ و روی آبی است زرد | ای عجب گویی همی خون آبی خورد نار
زشت پنداری رخ آبی به آب زعفران | تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی بر زنگیان پای کوب | چهره اندوده به قیر و جامه آلوده به قار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان | سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و برداشت لشکرگاه زد | گنج خواه آمد که هست او از فریدون یادگار
خواست افریدون و شاهان گنج و اکنون مهرگان | گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان | تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر | رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان | همت بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایهٔ یزدانش خوان او را که گر خوانی سزاست | زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشید فش | کیست او چون روز رزم آرایش جمشید وار
تخت شاهی را به بزم اندر چو او باید ملک | اسب شاهی را به رزم اندر چو او باید سوار
هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی | یا رب این سرو جوان را داری اندر زینهار
در نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شده است | طلعت او را همی کرد است گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان | راست پنداری سعادت پرورش دادش کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن | وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش | دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار

عم

علم عقل از خدمتش خیزد که مردم را همی | زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت او هست چون جسمانیان صورت پذیر | لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان | شرق گیرد در یمین غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند | هشت کوکب در سپهر و هفت گردون بر مدار
با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی | با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها | شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
زان شرف کز تیر و از تیغ تو یابند از خدم | آهوان بر چشم و گوران بر سرین یادگار
هر که دارد لشکرت شمشیرت که زهر جانگزای | در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است | سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اهلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست | ایمنست دیواری بلند و آنست اصل استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست | آزموده شد در نصرت ترا سالی سه چار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است | دل بر قومی که کمتا بیند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید | چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان | چون تو بس بودی جهان را بر یکی کرد اختصار
تا بود در ریگ بیابان گرم در ماه تموز | تا بود برگ درختان لشکر تو بیشمار
بستهٔ پیمان تو لشکرکشان نامور | بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم | در رسوم هم عرب با هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان به سفر بار دگر | ایمنت فرخ شده و آمدت هنگام دگر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد که رفت | سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گرچه در حق وی اسباب مقصر بودیم | عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر

دیر نشست و گنباری و خفیف نمود … زود بگذشت و رخ دور گرفت اندر بر

ناله عاشق بیمار همانا بشنود … بر دل مطرب بیکار بجنبید مگر

نپسندید که زان پیش جهانی ز تن ورد … خشک دارند لب و تافته دارند جگر

آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست … که ازین پیش دمادم نتوان برد بسر

عید بگشاد دری را که مه روزه ببست … فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه در

نوبت سجده و تسبیح تراویح گذشت … نوبت مجلس بزم است و می رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود … رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد … که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر

خشکی روزه بجز باده عیسی نبرد … خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر

بسر زخمه کنون مطرب بگشاید موی … زیر خامه کنون شاعر بگشاید زر

ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ … عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر

باد چون بر قدح باده جهد گفته ده … صبحدم را بصبوح ملکشاه شکر

شاه شاهان ملکارغو که بروز جنگی … آید از خلد بنظاره او جان پدر

آنچنان دار که دارد حسبی و نسبی … هرچه باید ملکانه از بزرگی و هنر

جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود … گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر

سنّی او را چو عمر داند و شامی چو علی … زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار … کین او هست درختی که هلاک آرد بر

بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد … هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

همه کشورها زیر قدم دولت اوست … گرچه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بر دست رسولان همی تو بهر … نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر

با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس … کو چو دریاست بجاه و دگران همچو شمر

یکتن

یکتن از موکب او وز دگران ده موکب … ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر

هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد … آید از نصرت کلّی نفر از بعد نفر

بعدد یا بحشر هیچ نیازش نبود … که سعادت مددش باشد و اقبال حشر

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد … پیش چشم تو ندارند بیک ذره خطر

تو بی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو … برود منفعت و فایده از سمع و بصر

هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد … گر نهد بر تن هر موی طلسمی ز حذر

ای بسا دل که کار تیغ تهی کرد ز شور … ای بسا سر که بنهب تو تهی کرد ز شر

در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر … همه آن محشر بلابل نشود تا محشر

با حسود تو کند خاک تشیم بنبات … با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر

هر خدنگی که که جنگ ز شست تو جهد … زاجل دارد پیکان وز پیروزی پر

هم بر آنگونه که در آینه بینند جمال … پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت و فر ترا خلق زمین منقادند … کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر

عدل تو پیش خلایق ز بلای سپر است … لاجرم پیش تو از فضل خدایست سپر

شد درستی و جوانیت رضای تو که زو … لطف ارواح زیادت شود و حسن صور

گرچه قدر فلک از قدر بشر بیشتر است … بوجود تو فلک را حسد آید ز بشر

پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش … چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایه تخت تو ببوسند همی … هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر

تو همه تن هنری و سزا اندر تن مرد … هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر

از هنرهای تو بر دامن شرق است نشان … وز ظفرهای تو بر بام غرب است خبر

بود در دی اثر از شادی امروز ترا … وبدر امروز ز پیروزی فردات اثر

تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است … چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر

باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا | باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درفشان و رکرد سپهت | گردش چرخ و درفشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان | شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده چو پیش | مهرگان خوشتر و فرخنده‌تر و خرم‌تر

مشک و شنگرف است گویی پنجه برگ چنار | نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار
بلبل عطار است گویی در میان گلستان | فاخته بزار است گویی در میان لاله‌زار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان | بر چمن گویی پراکندند دُر شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست | از بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنان هست بر هامون گروها گروه | از کلنگان هست در گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند | بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا | که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر طاله بکری دارد پر از لؤلؤ دهان | در سبزه بگذری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست بر یزدان بهشت جاودان | کرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت | خرمش بگذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست | آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
خسروی کو دار تسبیح کرام الکاتبین | حرز او تعویذ گشته بسته بر یمین و یسار
بند دولت محکم گشت از عزم جهان‌آرای او | چشم ملت روشن است از رای او چون شهریار
شد متابع عیش را آفتاب اندر مسیر | شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سفته گردد هر کجا ساید رکاب | روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم | مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار

مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک | نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه | چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح | موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق | تا رخ جیحون بگذراند لشکری جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او | دیده‌ها شد پر دخان و خانه‌ها شد پر شرار
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست | از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشانست از سم شبدیز تو بر هر زمین | صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور | شد نفس بر حلق بدخواهانش چون دندان مار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر | شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگار تو سزد گر بنده باشد هفت چرخ | تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد | یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا نبات النعش را بر قطب گردون گردش است | باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان | باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا بچین اندر صحف مانوی ماند اثر | باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پرنگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان | تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر | تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار | گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله‌ها فانزا برون کردند گویی از چمن | زند وافانرا زبان بستند گویی از صفیر
بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد | لاجوردش زعفران گشته است و زنگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتسابا در گرفت | عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر

صیقلی دیدی که تا روشن کند مرآة را / باغ و مرغابی بر آنگونه است بر روی غدیر
در سفال تیرهٔ دهقان که نور سبزه بخت / تا سر کهسار گشتاند کنان آن سبزه چو شیر
هست هنگام بهار از مه اسفند گویا / پس چرا سیلاب را ماند بحجم اندر عصیر
گلبنی بر رُوید اکنون از میان خارها / بیخ او در صلح و کانون و شاخ اندر اثیر
زاهن و منکش نسب در ظلمت و نور [illegible] / حاصلش از مرجان و لعل و فرش از قطران قیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده / مرکز او زیر ظلّ شهریار شهرگیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان / شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او همی زیبد که هست / از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین / زانکه پیش همت او کهجهان باشد حقیر
شهریار بی نظیر است او که از خلق جهان / برگزید و برگزیدش کردگار بی نظیر
در جهان او را نظیری نیست نا همگر است / مرد دانا کرد نا ممکن نگردد جز خبیر
مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست / کو به پیروزی مشارست و به بهروزی مشیر
نشنود جز راستی گوشش که سلام الکاتبین / چون بوقت مدح او از گوش کلک آید صریر
از حلاوت ها بیوزد خون دل بالفتی / هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
دین ازو با قوّت و دنیا ازو با قیمت است / زانکه او مرد دین و دنیا معین است و نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع / نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملّت بود بدخواه او / یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یکتن است او لیکن اندر حیز فرمان او / صد هزاران تن فرو مند از صغیر و از کبیر
امّتی را یک نبی بس ملّتی را یک کتاب / عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف / ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته‌ای / چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر

چم

چشم یعقوب ضریر از روشنایی بهره یافت / چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی / روزگارست مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر فدا را اندر بحر طبع تو / گوهر آرم هر زمان چون مرا از بحر قعیر
اینچنین گوهر ترا باید که زو هر ساعتی / عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
تا کند شاه منجّم زیر کیوان اندر است / او ز مرد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
ماه برجیس آسمان این هفت کوکب را ملازم / بر هوای تو قران و بر خلاف تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون اژدها از گور [illegible] / دشمن تو منهزم چون گوران از اژدر شیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز / تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار / ابر آمد و بچید قصب بر سر کهسار
تاریخه شد پنجهٔ زرین ز چنار آن / در هر شجری جام بلورست بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف / وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ / زنگی بچگان شد بباغ آمده بسیار
رز آب طلا کهنه نگر بر رخ آبی / بیجاده شکسته نگر در شکم نار
واخوض نگر ریخته از شاخ بر و برگ / گسترده کسی گویی در آینه دینار
روز از در بزم است و شراب از در جوزن / هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بخرگاه طرب کن چو عشاق / خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهان اکنون طرب دوست / بس یار که اندر خرد اکنون ببر یار
خرگاه به کنون دمی روشن و آتش / ساقی صنم خلّخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب / زیرا که از جادو سر زخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده در بستان / بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ برابر شده از کنگره بلندی — چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملکشاه که شرف یافت — از دولت او تخت پیمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر — بنشست چنین جای پدر هست سزاوار
عقد آمده بر کار همه گوهر سلجوق — از واسطه عقد شده و نقطه پرکار
آورده دل خلق بر هیبت نه باکراه — در دایره هیبت او گنبد دوار
گر هیبت او اندر و دیوار بخواهی — با هیبت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و این ملک — و امسال دلیلست به از پار و ز پیرار
معلوم شده است این خبر از دفتر احکام — مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار
دیر است که بر چرخ همی تعبیه سازند — هفت اختر سیاره درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک جهانبانی شاهان — بازی نبود تعبیه اختر سیار
ای بار خدایی که همه بار خدایان — دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست — هر چند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدیدار تو دارند — درگاه تو گشته است کنون قبله احرار
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ — پاکست و عزیز است و شریف است و به مقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آمد و لیکن — بحر از تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل — دارد اجل بدکنشان در سر منقار
پیکانش نشنید زره و شست زره در — هر که که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی — از دشمن بیدادگر و ز خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گر مرد فر — بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک — آهنگ بد آغاز کند دست در انبار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را — آن روز مباد که بود شخص تو بیمار

در عافیت تست صلاح همه عالم — شکر است بدین عافیت از خالق جبار
رخساره تو افروخته باید ز می لعل — میران همه پیش تو زمین رفته به رخسار
هر روز یکی میر دگر در مه آذر — آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زینسان که پدیدار است کنون میر فلانی — آن میر خردمند نکوخواه و فادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن — در خدمت تو قامت او هست کماندار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد — چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک جهانست — یا داد دل هشیار و ز دولت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر — و اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو به جهانداری و شاهی — در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهانداری همایون شهریار — ای شهی از ملکسلطان جهان‌آرا یادگار
دور گردون از تو فرخ تر نیارد پادشاه — چشم گیتی از تو عادل تر نه بیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان قبل آمد لقب — گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان بود و چون ملک سلطان بود — هر دو سلطان زاد سلطانی تویی فخر تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست — هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
هشیار خدمت تو مایه نیک اختریست — زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامه شاهی نوشته است آنکه گفت — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گشت نام ترا — کرده اند از بر ز بهر احتشام و افتخار
گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان — برکیارق خوان شود این هر دو میران در بدار
ور ز سنگ و آب پرسی گشت صاحبقران — بوالمظفر آمد آواز جبال و از بحار

هم ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن / طالبان را فخر از سر فرو کرده فخار

آنکه کرد آهنگ جنگ کارزار اندر عراق / روز اول برکشیده در مصاف کارزار

وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج / هم تو بی کارزاری کرد بر وی کارزار

دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر / رسته شد دولت ز عیب و بسته شد تهمت ز عار

از وفات پادشاهی در خراسان چند گاه / گوشمالی داد گیتی بندگان کردگار

خفته بودند آن گروه از غفلت هیبت از نظر / خفتنی بر خیزد از مستی و دور از خمار

چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب / معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار

خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن / در غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث / وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار

بالش ایمن قوم را گویی خدای دادگر / کرد چندین از حوادث در خراسان آشکار

تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی / تا که دارد شکر عدل پادشاه روزگار

پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی / دولت آموزگار است و خرد پیروزگار

دولت عالیت ما گر صورتی پیدا شود / مشرق گیرد به یمین و غرب گیرد در یسار

حور در جنت بر لطافت ذره همچون عبیر / هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار

بادخان آتش و دود از دود آمیزد بهم / هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلای تشنه از گرما حجی / خشک و ویران شد زمین عمر در سالی چهار

تو یکی ابری که سوی ما فرستاده است خدای / مدتی باران رحمت بر زمین تا بهار

تا توانا کرد امروز آنکه عاجز بود دی / تا توانا کرد امسال آنکه مفلس بود پار

خلق را داری همی در زینهار عدل خویش / لاجرم ایزد همی داردت همی در زینهار

این ولایت هیچ خار خشک و خاک تیره بود / عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار

فرشهای عنبری افکنده شد در گلستان / جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار

لاله کرد

لاله کرد ابر آذاری پر از گوهر دهان / سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نثار / بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

خسروا معروفیان درگه این دولت که هم / بهم ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت او بندگیها کرده ام / و آفرینها گفته او را در خزان و در بهار

گر چه او رفت از جهان ایزد برو رحمت کناد / باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار

از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد / وز تو خرم باد گیتی سر بسر خورشیدوار

باغ و ملکت را ز پیروزی و نصرت باد بر / شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب / همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

از رایت منصور تو ای خسرو منصور / بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست / صد میر جهانگیر بهر شهر چو شاپور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار / گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر / در ملک ز اقبال تو نور است علی نور

بر درگهت از بسکه طواف است ملک را / شد درگه منصور تو چون خانه معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ / سیاره برافشاند اگر باید دستور

خورشید جهانی تو و هر گه که بتابی / در مشرق و در مغرب بود آثار تو مشهور

تا فوج عراق آمد سوی خراسان / وز فتح برافراشته رایات منصور

صد زلزله بجسته است ز آشوب تو در هند / صد صاعقه بجسته است ز هیبت تو در تور

از بیم دلیران و سواران تو رفته است / هوش از تن جیپال و روان از تن فغفور

مرحوم شد آنکس که شد از عدل تو محروم / رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور

شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست / آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور

گیتی نگهدار تویی دین هدی را / باشد ز پی دین هدی ساعی تو مشکور

آسایش اسلام در آنست که امسال / گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور

از هیبت رزم تو بود ملک قیامت / وز نعره کوس تو بود مشغله صور

گرز تو شود غالب و رهبانان مغلوب / تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور

از جود تو این فتح به اقبال درآید / تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور

ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور

در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست / هر چند نهد پای ندانندش معذور

بس دیر نمانده است که از جانب دریا / ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور

چون برف بهم در شده بینی به هوا بر / گویی که بشوریده کسی خانه زنبور

زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا / همچون سپه هند و در معدن کافور

وان گلبن آراسته تا کرده قماری / از جامه برهنه شده چون مردم مقهور

محرور توان کرد به باده تن مرطوب / هر گاه که مرطوب شد این عالم محرور

هستند رزان دشمن پیران خرابات / از بسکه زدستند لگد بر سر انگور

ای شاه درین فصل شراب از کف آن خواه / کو فتنه دلهاست بدو نرگس مخمور

از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه / وز خلد همی تخت ترا سجده برد حور

خالی مپسند مجلس از جام می و بت / وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / میران جهان جمله به امرت شده مأمور

فالت همه فرخنده و روزت همه خرم / نیکی به تو نزدیک وز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی / آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار

درزیر

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار

لختی از آن دو سنبل مشکین بکاسته / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار

آن زلف کز درازی با دوش بود جفت / کوته شد از بریدن و با دوش گشت یار

گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شد گرفت گوشوار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر / دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سرش را برید کرد / گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر

در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود / برداشت او حجاب سر زلف تابدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار

فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

پاینده آسمان ظفر کو [illegible] اثر آنک / بی علتی او همی نکند آسمان مدار

تابنده آفتاب هنر بر کیا ز رنگ / هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار

شمشیر او مبشر فتح است روز رزم / توقیع او مفسر عدلست روز بار

در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست / اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار

بر خاره و خار گر بنویسند نام او / از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار

سرویست او ز باغ ظفر سر فراشته / او را سرای پرده چمن بخت جویبار

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / وز جانب دگر گهرش صافی از عوار

چون از دو جانبست بسلجوق نسبتش / فخر است هیچ و نسبتش فخر است بر گهار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان در او چو یکی در شاهوار

این در در صدف ز پدر زینهار ماند / باز ینهار او نتوان خورد زینهار

چون از تبار خویش ملکشاه دور شد / گشته ملکجوی گروهی هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد / بر جهد از آنگروه یکی را باختیار

یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده‌ای / کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
گیتی زمین رزمگهش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بپای رسیده نم / وز خون گرم کشته همه بر شده بخار
همچون کنیده‌های دهان مخالفان / دندانهای پرچم چون دندانهای مار
اینحال اگر بشرح بگویند سر بسر / پیش آید از قیاس فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت / فهرست دولت آمده قانون افتخار
مانند معجزات همه کارهای شاه / گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملکی که هست / کمتر بقیروان و دگر سر بقندهار
بهانت را کشور ایران متابعند / شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بترکیت توران مسخرند / خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام / بر لشکری زنند ز سپاه تو یک سوار
یک تن ز موکب تو و از دیگران دویست / ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی پیل / تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آنک استخوان او / بر قبضهٔ کمانت کمانگر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کینه ور / گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار
اقبال تو ز دهر تو سازد دیگر کمند / این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
شاها بباز مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار

دولت همی به تهنیت آید که کرده / جشنی بزرگوار بروز بزرگوار
در راستی سزد که بود جان بندگان / تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از آب باد پایت و از تیغ آبرنگ / آتش فشاده باد در اعدای خاکسار
هرگز بلند کرده بختت مباد پست / هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی کام در یمین / بادت بهر چه روی نهی نصرت از یسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو تا بصیف و شتا / بر نام باد عیش تو باللیل و النهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر
که تا جشن گردد شریعت / کند تازه آیین و رسم پیمبر
بنشاد در تا جشن نعل اسبش / پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد / که تا بدهمی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادکامی برافشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در مکنون / پراکنده بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم / بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه / برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگرباره مسجد بمجلس / مؤذن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین / قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم / من و باده و بزم شاه مظفر.

معز دول رکن دین برکیارق — مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوانبخت شاهی که پیر و جوان را — از ایزد گذشته چو پیغمبر داور
سرانند اسلاف او تا به آدم — شهانند اعقاب او تا به محشر
فزون آمد اندر جهان فر و فخرش — ز فر فریدون و فتح سکندر
حوادث چو باد است و گیتی چو دریا — خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را — چو گویند نامش خطیبان ز منبر
خرد در سر از بهر آن جای زد — که هر دم نهد بر زمین پیش او سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را — که پیداست بر روی او فر ایزدی
ببین صورت و چشم او گر ندیدی — شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی — ز بهر منافع سوی کیمیا گر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن — مبر رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خوار درویش گردی — وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بسته است گردون — ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان نبودست همتا — که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری — که پیوند در ملک سلجوقی گوهر
پس از عهد شاهان ترا بود روزی — لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی — همه رسم و رسم ایشان برابر
چو طغرل یکی اندر سفر سرفرازی — چو جغری یکی اندر حضر ملک پرور
سرای تو کعبه است و شاهان و میران — چو حاجی زده دست بر حلقه در
نگاریم عهد تو بر جان و بر دل — چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا حزم و عزم تو گردد مهیا — کجا عفو و خشم تو گردد مقرر

چو الب ارسلان بد بعهد کامگاری
چو سلطان ملکشاه بعدل گستری

وسونی

ز سندان کنی موم و ز موم سندان — ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوایی که بوی خلق تو یابد — نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی که عکس تیغ تو بیند — نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهند و بستان گر فرستی — تو نامه بدست ره نیک مخبر
فرستند هر سال حمل و خراجت — ز هندوستان رای و از روم قیصر
بجز تو قومی که گشتند منکر — از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از خمر کین تو کردند مستی — خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو ببردند لیکن — رسن وار ایشان درآمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان — تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هرچه بنمود گردون — همه عبرت است و شگفتی سراسر
چگویم که اینها ره پیشتر آمد — ز خورشید رخشنده تابنده کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها — یکی داستان نیست در هیچ دفتر
اگر داستانی بر اینگونه بودی — نکردی کس آن را ز گوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی — که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن — که هست او ترا در همه کار یاور
بتیغ سیاست سر خصم بدرو — بچشم عنایت سوی خلد بنگر
همه نعمت اینجهانی تو داری — برادی بسی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرهی با سعادت — چنین عید صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار — از علم و عقل و فضل بر و برگ و شاخ و بار
از قندهار سایهٔ او تا بقیروان — وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار

نزدیک او نشسته جوانی کشاده طبع / با صورت بدیع و زبانی سخن گذار

آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار

گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار

گفت آن درخت دین خدای پیمبر است / من دولتم گرفته بنزدیک او قرار

تا در چهار فصل بپیرایم این درخت / چون راد سرو مرد کش در زند بهار

گفتم که تا ببینی تو پیراسته دین / دین را باهتمام تو آراسته است کار

گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار

گفتم بپرسم از تو در این حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار

گفتا هر آن سؤال که از من کنون کنی / آزاده هم جواب بتوفیق کردگار

گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است / چون آب و آتش است بلوی و گوهر

روی زمین برفتن او هست برهلاک / روی فلک ز جنبش او هست پرغبار

بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای / برقیست ابر کردش و ابریست برق بار

ماهون همی گذارد و گرد ازو بجل / صحرا بسی نوردد و دریا براد سوار

اندر جهد بدیم شیران که در نبرد / واندر رسد با هوی دشتی گه شکار

گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست / لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا برآورد / تا که مدار او ز سر سرکشان دمار

گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید / گاهی چو لوح سیما گه چون زبان مار

زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش / شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار

آید دلاوران عجم را ازو عجب / چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار

گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار

گفتم

گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست / چون مرغ ازین دیار بپرد بآن دیار

از چوب و آهن است چو از دست شد رها / بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار

شکل خمیده گیردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیرمردان بر ساعد یمانی / چرم گوزن را بکشد تنگ استوار

چون پای را بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بر اهل کیش مگر تیر خسرو است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه را ز پدر است یادگار

شاهی که همچنانکه مطهر ز انبیا / هست اختیار او ز ملوک است اختیار

دارد هزار بنده که هر یک سپهبدیست / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار

دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم / سر بر بساط اوست شهان را بروز بار

گردون بلند گشته او را اگر دیست / دولت عزیز گشته او را اگر خوار

در صید و در مصاف ز بیکان تیغ او / نخچیر و خصم هر دو نیابند زینهار

تا کلک او نگارگر اهل دولت است / بر روی دولت است ز توقیع او نگار

دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز / خورشید با هلاک کند بر سرش نثار

ای اختران بنور تو محتاج در سپهر / ای ماهیان بجود تو محتاج در کنار

از بهر آنکه کشته بود دوزخی بود / از خون دشمنانت بد و دوزخ شود بکار

چون سقف بی ستون ز هوا بر زمین فتاد / گر دشمنت کند ز که بی ستون حصار

از فر دولت تو باطراف مملکت / شد خاندان بدسگالان جمله تار و مار

قومی شدند کشته بشمشیر لشکرت / قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار

آنانکه زنده اند ندانم همی چرا / از حال کشتگان نگیرند اعتبار

در مغزشان خمار شراب ضلالت است / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار

هو

گر چون غلام تست زمانه بکام تو | دشمن بدام تست و بداندیش خاکسار
در دست حاسدان تو چون زر شده است خاک | در باغ نیکوان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند قوت خویش را | او را بیک نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهرست | بازارگان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم | تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا مسخره خاک و باد | بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بیقیاس | ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
امروز بر تو خوشتر و بدنام تر ز دی | وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر | ناصر دین خدائیت بهر کار نصیر
ملک شیردلی خسرو شمشیر زنی | شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار | که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست | که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بایسته است بایام جهاندارانرا | همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
توئی آن شاه که در دست دبیران جهان | قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا | آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید | دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل | ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد | که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو | آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس | هیچ مرغی نکند جز به ثنای تو صفیر

گر ز تو

هو

گر ز تو قدر فلک را حسد آید نه عجب | زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
دل گردون اثیر از پی آن گرم شده است | که چه کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند | هند و ایران رخ از آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو | بلای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی | او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی | تا که از بتکده روم برآید تکبیر
در خیال تو ببیند ملک روم بخواب | جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن کار که رای تو تعجیل کند | نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بنده‌ات ترا بخت بلند | که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای | هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یکچند | زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری | تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه رزم تو بدو همچو قیامت بنمود | مالکش برد ز صحرای قیامت بسعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید | گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت | سورت بخت ز شمشیر تو دارد تغییر
گر بزمی چو حریر است حسامت نه عجب | که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
این عجب‌تر که کند روز ملاقات و نبرد | روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو | حلقه جوشن تو چون شکن روی غدیر
گر نه بدهات در آفاق و نه دیدات نشان | بغدیر اندر پوشیده شده بحر غدیر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار | اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
سر گوش و سم نخجیر بهم بر دوزی | سر بسم کش و سر خویش بخارد نخجیر

گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد / ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر

وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران / گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر

حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب / گاه می دار به بزم تو رسید شبگیر

آب دستت همه بر روی کشیدی چو گلاب / خاک پایت همه در زلف کشیدی چو عبیر

آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند / تا میان تو و دستور تو باشند سفیر

نه چو دستور تو پیر است درین ملک جوان / نه چو تو نیز جوانیست درین عالم پیر

بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام / فخر ملکت کند پیش تو دستور و مشیر

اینچنین به که وزیر است پسر پیش پسر / هم بر آنسان که پدر پیش پدر بود وزیر

تا وزیر تو به دیوان وزارت بنشست / هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر

که ز توران خبر آید که عدو را بشکست / آنکه او هست به فرمان تو خاقان کبیر

گه بشارت رسد از غور که تولک بگشاد / آنکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر

گه ز سپاه دگر سالار که در آتش کاهند / نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر

تو بملک ساده زمانه معز الدینی / لشکرافروز و مخالف شکن و بنده پذیر

ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دل است / شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر

گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند / هم نگویند ز اوصاف تو عشر عشیر

مملکت [illegible] آفاق مزین [illegible] / تا تو خورشید درفشانی و او بدر منیر

تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان / آفریننده عالم که علیم است و خبیر

دل خواجه بقای تو همی باد و تویی / چشم لشکر بقای تو همی باد قریر

تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است / شادی از زهره و مهر است و مه و ناهید و تیر

زان دو تابع عدو را همه غم باد نصیب / باز ازین پنج ترا باد همه شادی سیر

بار در ملت پیغمبر و در دین خدای / نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر

دهقان

دشمنان تو ندیم ندم و نالهٔ زار / دوستان تو قرین قدح و نالهٔ زیر

بزم میمون وزیر تو همایون تو باد / زین پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر / تن مملکت یافت جانی دگر

ز باران ابر شرف بشکفید / گلی تازه در بوستانی دگر

به ایوان و میدان شاهنشهی / ز شاهی نو آمد نشانی دگر

بیفزود در طبع گیتی نشاط / ز دیدار گیتی ستانی دگر

گر الب ارسلان و ملکشاه را / قضا برد سوی جهانی دگر

شد اندر زمانه ز نسل ملک / ملکشاه و صاحبقرانی دگر

هم از نسل او کرد صنع خدای / ز طغرل شه الب ارسلانی دگر

ملک سنجر امروز بر تخت ملک / ز عدلست نوشیروانی دگر

دهد هر زمان عدل و خلق را / ز جور زمانه امانی دگر

که گر ملک دنیا بخواهی ازو / نگوید که رو تا زمانی دگر

کف او ز ارزاق بار زاق خلق / کند هر زمانی ضمانی دگر

نه چون او سخاگستری دیگر است / نه چون کف او زرفشانی دگر

نه عالی تر از پایهٔ تخت او / ستاره شناسد مکانی دگر

نه هرگز بود خانهٔ ملک را / بر از تیغ او پاسبانی دگر

چو دشمن ز تیغش برآرد فغان / ز تیرش برآرد فغانی دگر

که چون استخوانی ببرد تیغ / نشنید به تیر استخوانی دگر

چه مرغیست تیرش که جز چشم خصم / نجوید بر رزم آشیانی دگر

خمیده تر از قامت خصم او / کجا کرد بازد کمانی دگر

عدو در هوای خلافش کشد / بهر چشم زخمی هوانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان / که آهن شد عدو را کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد / کند زاب راز و عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان / ترا تخت و زین آسمانی دگر
مه از دودمان تو هرگز که تافت / بهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید / جهان اندرون خاندانی دگر
اگرچه نرفت از ره هفت خوان / بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است / ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
همه ماوراءالنهر شد سر به سر / ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خالی در آمد ز پی / ز دست تو بنشست خانی دگر
تویی کامرانی به صف کمال / که هرگز نگردد بانی دگر
نبود و نباشد پس گرد کار / قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون / از او خون براند سنانی دگر
که رزم جز دست و تیغ تو نیست / دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست والای تو نیست / زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت که هر ساعتش / در و بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولت است / که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست / چو دستور تو کاردانی دگر
نه بیند همی دیدهٔ مهر و ماه / بعالم چو تو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو / نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گنج پر آوردم از کان خویش / که هرگز نخیزد ز کانی دگر

بمدح تو گر برفشانم روان / ز تو بازیابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر / بسود دور زمان کاروانی دگر
ترا باد سود دگر هر زمان / ز سود تو عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته / نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته‌ای / ز مرز دگر مرزبانی دگر

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار / زین همایون تر بسال اندر نباشد جشنها
ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید گرفت / زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق / اختران گردان بروج چرخ پنداری نثار
تا در ایوان تو آیین پیش خسرو صف زدند / لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین آنگه که هر روز هر چه پنهان کرده بود / در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در وجود آمد جهانی در وجود / وز عدم سوی وجود آمد بهاری پرنگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر / در وجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده‌ام در دولت و ملک ملکشاه ... / بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور / وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی یادگار
ناصر دین شهریار است و نظام دین وزیر / از معز دین و وز خواجه جهان را یادگار
خواجه آن بهتر که باشد ز خواجه گوهرش / شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب / میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار
هم بکف نعمت فشان و هم بلیاقت پذیر / هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار
در کدامین خاطر آید چنین تهذیب شغل / در کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران / کامرانست او و نیز از پادشاهی کامکار

آنچنان داری که تا او لبت و شاهی کمر / بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار

آنکه در شاهی و در مردی باو میراث ماند / از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نصرت جست آتش تیز او شد بادپای / آب دولت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او بادساری کرد بر روی زمین / گشت در زیر زمین آن بادساری خاکسار

روز رزمش دست زد گیتی زمین و آسمان / با زمین را آسمان در بر گرفت از غبار

چون میان مار سوزان دم زند اعدای او / زهره بر درد و بیرون آید از اجزای مار

جان بلرزد در هیکل روز گاهش روز رزم / سر بیارد بر زمین با گاهش روز بار

پیش او رفتن پیاده چشمی داند بزرگ / هر هنرمندی که با اسب هنر گردد سوار

چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان / چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار

تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین / دست میکائیل دارد در یمین و در یسار

مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل / تا نه بس شد به عدلش امان و زینهار

ماه همچو نقش بقدر از ماه گردون بگذرد / شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار

نعل اسب او هلالست و سنانش کوکب است / آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار

آسمانی پر کواکب در زمین هرگز که دید / کافتابش با وی باشد هلال او چهار

ای ز فرّ تو برادر خشم اندر دار ملک / وی ز عدل تو پدر خشنود در دار القرار

آنکه هست از تو بلند او را که یارد کرد پست / وانکه هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار

تیغ بران تو چون در کارزار آید بجنگ / شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار

گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بر فلک / گر تو خواهی در جهان باقی بمانی یادگار

شرح مدح تو نه زانگونه که گنجد در ضمیر / شکر عدل تو نه زانسان کآید در شمار

گرچه آتش را بطبع اندر شرار است و دخان / آتشی خواه از فتنه بی دخان و بی شرار

نور شمع از خورشید او لطفش از جان و خرد / بوی او از مشک و عنبر رنگش از گلنار زرد

کرده

کرده از طبعش دل غمناک سودایی مقیم / کرده از فعلش سر مخمور بی رنج خمار

بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان / بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار

جام از این آتش سفرو ز اینه گیتی فروز / تا شود رایت نشاط افزای و طبعت شادخوار

دست در دست کیتی را به پیروزی ستان / روز روز تست عالم را به پیروزی گذار

تا نفر دولت تو در پناه بخت تو / کدخدای تو چنین مجلس بیاراید هزار

تا بپاید آفتاب و تا بگردد آسمان / تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار

آفتابت باد بنده آسمانت باد رام / روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر زدی / بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

شاها قیاس بخت تو از آفتاب گیر / عالم بتیغ دولت والای صواب گیر

گاه دوش ولایت خوشی کن ببوی چنین / صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر

آباد کرده همه عالم بعدل خویش / از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر

چون بنگری بطالع خویش و دعای خلق / طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر

گه اسب تاز و گاه نشاط شکار کن / گه گوی باز و گاه بکف بر شراب گیر

چگویی اندرین چرخ مدور / که زو تابد همی مهر منور

وزو هر شب درفشانند تا روز / هزاران جرم نورانی مدور

چگویی اندرین اجناس مردم / بتصویری دگر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل / یکی را از سعادت تاج بر سر

چگویی اندرین دو مرغ پران / همه ساله گریزان یک ز دیگر

یکی را از سیاهی قیرگون بال / یکی را از سپیدی سیمگون پر

چگویی اندرین سرگشته پیلان / معلق از هوا با گوش خنجر
گهی پاشنده بر کهسار کافور / گهی بارنده بر گلزار گوهر
چگویی اندرین محراب موبد / که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد / گل و لاله برابر هیم آذر
چگویی اندرین سیماب روشن / فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب جوشن / یکی دیوار شد پر روزن و در
چگویی اندرین پیک رونده / ز حد باختر تا حد خاور
که بخت ملکت را بود جهنده / با ایام سلیمان همسر
چگویی اندرین تاریک مرکز / که زو خیزد نبات و گوهر و زر
کرمشه صد هزاران کالبد را / بدرد و داغ در راکوش دربر
چه پنداری که چندینی عجایب / بوصف اندر یکی دیگر مجبتر
شود پیدا یعنی هرگز جهت / بود پیدا دری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن / کرا باشد چنین گفت ربا ور
نه بی خلاق باشد خلق عالم / نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن / خداوندی سباید نیست پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار / خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و محدث / نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تألیف و ترکیب / نه اندر نعمت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل / نه هرگز حکم او باشد مزور
از و هر امتی را امر معروف / وزو هر ملکتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر

دلش

ورای از عجب میثاق آدم / برو تا نوبت میعاد محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که پیغامبران اوست / که گیتی ذره‌ای از خیر و از شر
از و دور سپهر چنبری را / همی گویند که گیتی شد مسخر
درآرد قهر او روز قیامت / سپهر چنبری را سر بچنبر
از آن روزی بفکر کن که ایزد / بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز / که آنروز است همه نیکی و بدبر
بتوفیق و بتأیید الهی / ملاه بندگان گردد میسر
بود توفیق او را احمد واجب / بود تأیید او را شکر درخور
که از توفیق و تأییدش بپا راست / معین الملک ملک شاه سنجر
همامی دین یزدان را مؤید / مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی / که هست از قدر عالی سعد اکبر
از و خشنود صدر الدین محمد / وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک سالی و تدبیرش مفوض / همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا در کلک او خیانت / که در جنات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش انجوان / که گر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست درکان / ز تأثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش / از و خیره همی یاقوت احمر
نگیرد گرچه بسیاری بکوشد / فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او / بود عاجز و اثوان پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت / نه بیند چشم گیتی چون تو سرور

هو

تو آن نکته‌ای کازادگان را / ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در جهان ان / معزی را تو کردی شکرگستر
به نثر و نظم پیش خالق و خلق / ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد یکچند / ز فضل تو بزرگی دید بیمر
گرانی دور خواهد داشت یکچند / که سوی خانه خواهد رفت آید
بوقت خویش باز آید بخدمت / که اقبال تو او راهست رهبر
چو نام و نامهٔ تو گرد خواهد / مدیحت سا ترانه هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد / جهان اندر مه نیسان و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوانبخت / ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو هر دو مقبول / همه روز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی ز تو جان پدر شاد / درین گیتی بتو خرم برادر

خیمها بین زده بصحرا بر / چون سماری بروی دریا در
نرگس بین دمیده بر سبزه / راست چون گوهر بامینا بر
لاله بین بر سمن فشانده چنانکه / اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که بفشنده است / بوی او را بمشک سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ / چون بیاضی بسبزه دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار / از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع هشته شده / بنشاط و سماع صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح / علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت / همچو موسی بطور سینا بر

بنازد

هو

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر / که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی / چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان / شهنشاه مبارک پی ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد / برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
به وجهش همی امسال ولایت گوید / که هر دو در خدمت شد زبانها تر ز یکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان / دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشاند ایدر
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در کابل / نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم بر زد سپاهی را / که خالی بود از آن گیتی زکاخ ایرج و نوذر
سپاهی با کشیها و دستانها گوناگون / ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
در او گرگان با دندان و دندان همه رویین / در او شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همزاد اسب و زین همه همراز رزم و کین / همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون پشته شد صحرا ز بس گردان شیراسا / همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش / دمان و مست پیلانی بهیکل هایل و منکر
یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی / در آن کشتی همه دیوان زنگ آمیز کین آور
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن / بجای سنگ او تیران فراوان تیغ انگیز
یکی چون طور سینا بود ازو آویخته ثعبان / درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و تیران تیر چون باران / درخشان تیغ چون برق و خروش کوس چون تندر
به پشت ژنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان / چو عفریتان آتش بار بر تلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن / گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد از غیرت / اگرچه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم اکبر / که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر

امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن — کمین سازان تیرانداز خفتان پوش جوشن در
هلاک محض سلطان را چو قوم نوح را طوفان — بلاء صرف عدا را چو قوم عاد را صرصر
بنارخ بدسگالان را کشف بشکسته و کرده — بخنجر زنخ سپلان را شکم بدریده و جگر
بزخم تیرشان برتن همی چون لام شد جوشن — بزخم گرزشان در سر همی چون خام شد مغفر
زتیغ و تیرشان زده زخون ایام را — چو طارمهای نیل اندوده بر بیجاده گون چادر
میان بسته بجنگ و کین و لشکر برکشیده از غزنین — از انبوه لشکر صف دار و ز خیل لشکر صفدر
زبخت آمد بیکساعت زچرخ آمد بیک لحظه — غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
باندک مدتی بردند زپنجاب و از انجا — غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین گریزان شد مصاف بر کرانه آتش — عدوشان وخیزان شد بدشت وادی کردر
زبیم جان چنان جنبان شده دل در بر خصمان — چو در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زالبستان ناله همه هند و ستان شیون — خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر
زخسته کوه و صحرا اکنار اگنده و دامن — زکشته گرگ و کرکس را شکم بر کشته و لاغر
چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده — زخون کشتگان رسته بدیه لاله احمر
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان ز چنگ چرخ — چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
همه پیرامن غزنین یکی برهم اوفتاده — هران هند و که بودند در قنوج تا کشمیر
بشکل و کمیت بغیر و بسان خاک پر قطران — همه نالان سر بی تن همه کابل تن بی سر
چو شد در آتش بید دخون آغشته خنجرها — تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر
شه عالم درست و شاد زان آتش برون آمد — چنان کز آتش نمرود ابراهیم آزر
چهارم بطن داوودی زپنجم بطن محمودی — ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک اسکندر
بدیگر پادشاه داد آنچه از یک پادشاه بستد — چنین باشند شاهان جهانگیر سخاگستر
دیدی بهم زسیر نقعه غزنین چنان باشد — بلی چون رایت مصری شود از برف کوه و در

باقبال شه عالم همی معنی را در آن بقعه — دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر شهر آور
کی تا شاه و لشکر را زسرما رنج کم باشد — بدشت اندر برف و از باران نکرده هیچشان بر
دگرباره اهل غزنین را زشومی جفاکاری — بود پالیز بانی بازو باشد کشتهای بی بر
کجا لشکر کشد خسرو بباد آذر و آبان — چو فروردین شود آبان چو آبان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افروزد — اگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر در خدمت — سر اندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه مرغزنین را یک آهنگ شکستی — شجاعت را میان بستی و نصرت را کشادی در
شهی کو با رسولان توسعت کرد در غزنین — که با پیلان بدرگاهت فرستند خدمتی در خور
همه دستان کجی بود آن چو پیدا گشت راز او — خرد همه دستان نبود چو باشد شاه دستان گر
چو قادر بود بر نیکی نبایستی که بد کردی — زبدبختی لگد بد کرد و بر دل از تیغ او کیفر
بدست خسروی دیگر سپردی گاه و بخت او — سپردی بارگاه او بپای بخت چاکر
صد و سی ساله ملک و خانه محمود بکرمی — بنصرت کردن یزدان بیاری دادن اختر
چو گشتی چیره در غزنین گشادی قلعهایش را — همه بر جامه دیبا همه پر گوهر و پر زر
نهادند ایمجب محسود فرزندان با دو کولی — زبهر تو صد و سی سال زر و جامه گوهر
برون زین هرچه حاصل شد ترا پیوسته بی همتا — که نشناسد کیاس و حد آن جز ایزد داور
چو زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه — چه زین افراز و فرش و پیل و اسب و اشتر و استر
چو اندر مرو با بهرامشه پیمان چنان کردی — که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی در
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی — بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهی سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب — چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطان و شاه الب ارسلان و طغرل و چغری — اگر قادر بخشند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هرچهار از شادی فتح تو در جنت — سر افرازند خندان لب خرامان بر لب کوثر

بقدر همت ملک تو دگرسان کرده   که فرمان تو فغفور و دربانت بود قیصر
ز بحر قیروان ملک تو باشد تا حد ماچین   ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همایون است بر تو گاه سلطانی   نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایون تر
ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان   قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح تست مدح تو   ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سر افرازد   که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود چندین هزاران بار چنان فتحی چنین شعری   که برخوانند و بینند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت   همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد در گردون رسیده نعرهٔ گردان   ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در مشرق ز نامت خطبه و سکه مزین شد   مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هر هفت اختر گوهر   مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

ایا بسته هنرها فزون ز هزار   و یا شنیده ظفرنامها برون ز شمار
چو رزم شاه هنرنامهٔ نگفت بخوان   چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم او نگر و گرد آن فسانه مگرد   بفتح او نگر و یاد از آن حدیث میار
مشاهدت بهمه وقت بهتر از مخبر   معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیده است خلق عالم را   عجبتر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین هدی خسرو مصاف شکن   خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او همه سال   چنانکه بود بمشرق نبرد او پیکار
جز او بمشرق و مغرب نه خسروان که گشت   به نیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق   ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار

مصاف

مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک   ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین   پدید شد فلکی پر ستاره سیار
بر آن صفت ز درازی کشیده بود مصاف   که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
مثال پیلان چون پاره پارهٔ ابر سیاه   که بر هوا شود از رود باره دریابار
دمان و حمله برد جنگجوی پیلانی   همه چو دیو عجب شکل بوالعجب کردار
نهنگ شکل و ستون پای و اژدها خرطوم   سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا   چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان   چو برق و ژاله و قوس و قزح بوقت بهار
چو رود گشت بخون تیغ جنگیان گویی   که گرد در نگری چشمه گشته دادار
همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود   نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان   اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود   که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش   که هست نصرت او نه ز لشکر جرار
دگر که بنماید بخلق مردی شاه   که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور   کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار برآهیخت شهریار جهان   نمود مردی دارات حیدر کرار
دلیروار کمان ظفر چو کرد بزه   به تیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان   در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین   چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران   ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار
یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زار   یکی بجست ز پیکان و کرد نوحه زار

یکی بزیر خس اندر خزیده چون خرگوش   یکی بدام غم اندر فتاده چون کبشار
ز غم سرشت یکی گشت چهره گداخته لعل   ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور   همه فکنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو   در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر سرکشان برآوردی   بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر   عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه با گیتی کیست   که درگذشت ببخشایش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود این نبود شگفت   که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد   بزرگ و خرد بود زخمها بگاه قرار
همی پلنگ و گهر زاید از میان سحاب   همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان پدید آید   کمان شکسته کند در زبان خلیده چو خار
یکی موافق از دور روی بنماید   پگاهان کند از زهر مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق   گران خلاف بود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود بندگی مجبور   حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ   بصلح و دوستی و نیکویی برآمد کار
سپرد شاه مجود گنج محمودی   که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهر دار
بتیغ گوهر دار آنچه بستد از دشمن   بدست داد سراسر بدست گوهر بار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را   که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک مهتر قرار بر محمود   ازو بمهتر خشنود شد بدار قرار
چنین بماند ز تا بید ایزدی تاثیر   چنین بماند ز شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شده است   که اندران نرسد وهم و فکرت و گفتار

اگر

اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند   بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا مهی برآمدت امسال   که بخت نیک بدان هیچ مرتبه دادت بار
بزینهار تو آیند زین سپس ملکان   که داده امرای عراق را زنهار
چو عذر و خدمت هر کس فزون نشد از مقدور   نزد تو همگان را فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلها بحق ترتیب   نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار بیشتر در که تست   که هست درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت   شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه بغداد   جلال خطبه و منشور و سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو   لوای خاتم و شمشیر و جبه و دستار
کلاه سکندر رومی همی ولایت داد   ملوک را ز حد روم تا در بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری   ترا سزد که ولایت دهی سکندروار
چرا ترا بسکندر کنم همی مانند   از این حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند ملک   که پیش هر ملکی چون سکندر است هزار
سه خسرو دولت بهند و عراق و ترکستان   که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه شکر تو دارند در میانه جان   چنانکه نقطه بود در میانه پرگار
تراست بخت و شمشیر و خرد و نصح گیج   تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
ظفر بخت تو گردد با شها آسمان   هر آن مصاف که باشد بیابد اشوار
وگر بود بشتاب عزم رزم ترا   سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو چند ز بحر دارد ننگ   زمین که دست تو چند ز ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست   بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
اگر خمار گرفت از شراب کینه تو   بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

کسی که بود به تیمار بی پرستش تو
چو پیش بخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید با دخراسان بگاه تو زعراق
فلک بکام مراد دل تو کرد مدار

ز دهر کند شده دشمنانت را دندان
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندگان امروز
که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

کنند بر سم اسبان تو فرشتگان
ز خلد گوهر و زر آسمان ستاره نثار

بفال گیر دار شعرهای بنده خویش
همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار

که روزگار بزودی ترا کند روزی
هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار

کتاب مدح تو سالی اگر برداری
چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

نهال او را از نکته و نوادر برگ
درخت او را از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد حسن
تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر دست سروران ساغر
برزم جان عزیز و به بزم جام عقار

شهان و تاجوران ز مشرق و مغرب
بر آستان و سم اسب تو لب و رخسار

تو از سعادت یزدان و از عنایت بخت
ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار
بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین
گشتند مظفر سپه شاه جهاندار

آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد
وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار

بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور
جایی که بود تعبیه واحد قهار

چون خصم فرستاد ز غزنین بهزیمت
با کوکبه پیل و یکی لشکر جرار

آشوب صف میمنه شان تا حد کابل
آسیب لف میسره شان تا در قزدار

چون

چون نار فروزنده و سوزنده شد آن روز
شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار

آن لشکر انبوه چو از پیل بکشتند
دیدند پس و پیش همه آب و همه نار

کردند هزیمت رها از فزع و بیم
چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

کرد و عرب خلخ و هندو
کشته شده سرآمیه و مخذول بیکبار

یکجوق شده کشته و یکخیل گریزان
یکفوج شده غرقه و یکقوم گرفتار

از خون روان و ز تن افکنده بهم بر
صحرا همه دریا شد و هامون همه کهسار

گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس
چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار

نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول
مقهور شود لشکر سلطان ستمکار

از ناحیت سند کنون تا بدر سند
بس کس که از این رنج بدرد است و به تیمار

بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر
چون مویه گر از درد همی مویه کند زار

بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ
بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار

اندر عرب و در عجم آثار فتوح است
از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار

معبود جهان خواست که از حیدر و سنجر
تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی
از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار

تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان
طوق است ز جهان تو در گردن احرار

هر کس که مقر است بیزدان و پیمبر
داده است به پیروزی و اقبال تو اقرار

گر خصم سپه کرد همه کار تبه کرد
تا آینه ملک سیه کرد بزنگار

او نیست سزاوار بملک پدر و جد
از دست تو شاه است بدان ملک سزاوار

بنشیند در نام و خطاب تو بغزنین
هم خطبه بیاراید و هم سکه دینار

هر مه متواتر کند از زر و جواهر
پیلان سبکپای بحضرت تو گرانبار

آورد آن گنج که کنون بر تو شد [illegible]
وز پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسّر — مانند بزرگان که نه خُرد است چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی — و نیست همه ساله ترا سیرت و کردار
هر چند که گفتار ز کردار فزونست — کردار تو در ملک فزونست ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته — هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است — وقتست که گوییم زهی بخت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت — گردون علم دولت او کرد نگونسار
هر شهر که آزار رسد از کین تو آسیب — خالی شود آن شهر ز دیّار و ز طیّار
با کین تو گویی بهوا و بزمین بر — آرام نگیرند نه طیّار و نه دیّار
این فتح نخستین همه حال دلیل است — بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار
گوینده چو پالیز نکو خواهد بودن — آید اثرش بر کله از پیش پدیدار
تا زرد کند روی چو پخته شود آبی — تا کفته کند پوست چو پروانه شود نار
اعدای ترا باد کفیده شده و زرد — چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق سپرد ز کامگار — کرده نشاط مغرب بنشاط و شادخوار
کرده قرار زاول و هند و نهاله روی — بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دودمان و گوهر سلجوقی تو کیست — صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان هشت پادشاه که ز سلجوقیان بُدند — کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو یکی از آن که برآورد در جهان — از پادشاه و لشکر زاولستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین بنیمروز — صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
جز تو بت غنی که گرفت از ملوک هر — هشتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر بلاد هند — بهرام شاه و خاقان ز تو گشتند تاجدار

سلطان

سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه — خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش — هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده‌اند همه آفریدگان — کز نصرت آفریده ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه شگفت است و نادر است — اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستم است — هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای — هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چهره تو که فریدون کند نبرد — بر باد خوبتر که سلیمان بود سوار
روزی که جام گیری و شادی کنی بزم — بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند یکدگر — از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار
وز فرّ دولت تو شدستند مهربان — بر آهوان دشتی شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود — از دست بدره بار تو با ابر قطره بار
کاین را ز آب صرف بود قطره بی قیاس — وین را ز زرّ ناب بود بدره بی شمار
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال — وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر — نخجیر و مرغ پیش تو راند که شکار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد — مهره زند بچهر بساط تو روز بار
امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان — گر پار خواست گرد سپاهت ز قندهار
وز جان آنکسی بجز از زینهار چرخ — کو بنده وار پیش تو آید بزینهار
ور خصم کارزار ترا آرزو کند — گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای — افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس — او حق گذار تست تو شکرش همی گذار
شاه بزرگواری و از فرّ طلعتت — شادست و خرّم است وزیر بزرگوار

همچون گل بهار از رخ خواجه شکفته عید / گر تو سرای خواجه بیاراست در بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را / تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان تویی / از عم خویش خواجه ترا هست یادگار
پیش معز دین نسزد جز قوام دین / در پیش اختیار نزیبد جز اختیار
اسباب پادشاهی از هنر تست مستقیم / اصل وزارت از قلم اوست استوار
تو صاحب حسامی و او صاحب قلم / تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
از کردگار خویش ز بهر صلاح خلق / خواهد همی لقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی / اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
چون در بهار کار تو شادی و عشرت است / آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم بادهٔ تو باد دولت است / چون بر وزد ببرد شود مرد هوشیار
از بادهٔ تو به که بزرگان شوند مست / تا عقل بی‌حجاب بود مغز بی‌خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ / تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد / آن چار را تو لذت و این هفت را مدار
امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی / و امسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد / تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطانی نشسته با فتوح و با ظفر / ملک و گنج و تیغ سلطان بسته در یک سفر
در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون جد خویش / در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجرت نام است و پیش نام تو چون بنگران / خسروان تاج‌داران بر زمین دارند سر
روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی / روز دین و داد در انصاف کردن چون عمر
هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب / هر کجا بگذشت باد دولتت در بحر و بر

هیچ موری بر زمین بی‌مدح تو ننهاد پای / هیچ مرغی در هوا بی‌شکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی / گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر با هیبتی / همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان / دست برد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش / چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
آنکه او پیروز بر شناخت کار خویش را / روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین / پیش چشم تو نبود آن را یکی ذره خطر
خوار بود اندر آن همه گردان با پرخاش و جنگ / خورد بود اندر آن همه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود / هندوان حیله‌ساز و جادوان چاره‌گر
حیلهاشان کرد تیغ تو به یک لحظه هبا / چاره‌هاشان کرد تیر تو به یک ساعت هدر
گرد گرز لشکر تو کوفته یال یلان / چون سر زرین و پشت گوران پنجهٔ شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیر از او فر
دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر نبرد / کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از [illegible] / آن شبی کورا نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملک‌دار / تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او از قلعه‌ها / اندر آوردی به پشت اشتر و پشت استر
گنج بردند آن جهانداران و گنج اینجا بشد / در جهانداری ترا هر رنج گنج آید به بر
ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز / آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس / هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد / کار کار آن بود کز رای تو یابد ظفر

در صف صفین و خندق حیدری باید همی | بر در غزنین و کابل سنجری باید همی
آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین | وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان | هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر
وانکه او از آتش رزم تو شد دلسوخته | چون کند پرواز گرد شعله گردد شرر
وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار | بار دیگر گرد آن سوراخ چون یارد گذر
غافلانرا هست گویی چشم ازین آثار کور | جاهلانرا هست گویی گوش ازین اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو | زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تو اند | خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر
میر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار تست | ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر
از پی آن تا در اقبال تو بگشاید بر او | بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در
جان همی‌خواهد که آرد پیش تخت تو نثار | بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ | از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد بلؤلؤ هم توانگر شد بلعل | هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر
پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن | چون بمدح خویشتن دیدی زبانش پر شکر
با زبانی پر شکر آمد بعالی مجلست | بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ | رختهای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنک | بخشش از کامل است و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها | تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر
صد گهر در یکزمان آمد ز جود تو پدید | جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن | تا اثر باقی بود بادی تو بر جان اثر
هر کجا منزل کنی تایید بادت همعنان | هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بطرف

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر | هر گه که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین | دارد گهر و پروین در لعل جان‌پرور
چون چهره کند پیدا دیبا نبود زیبا | چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شیر و شبه درهم دارد زرهی محکم | گاهی شکند خم در خم گاهی زده سر در سر
لعبت بزیبایی با او صور مانی | مانند بمعنی با او صنم آزر
ای آمده از خلخ شیرین لب دلکش شوخ | مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن | وز بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
بر غمزه میان بستی دلها بجفا خستی | در بتکده بنشستی بازار بت بتگر
تا من ز غمت دارم رخساره چو زر دایم | ور جزع همی بارم یاقوت روان بر زر
ز آن قامت چون تیرت و آن غمزهٔ دلگیرت | وان حلقهٔ زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو پیوندد ز اوصاف تو نپسندد | هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل | از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم | ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
آنرا که ترا باید کز جور کشد شاید | چون تو کجا یابد با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت | منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه هنرپرور دل از جود توانگر دل | در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هستند همه عالم بر استاد همه شاهان | او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن | با نیزه و با جوشن کوشنده تر از نوذر
چون سخت بود جنگش بر بارهٔ شبرنگش | گوپال گران سنگش در سر شکند مغفر

چون گشت نهان برق در شبیخون در / مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
آنجا که بجنباید از آرزا آب آید / در خشم بیفزاید از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ بود رازش / سیمرغ ز پروازش از هم بگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند / اسبش بصبا ماند هم ره برد هم رهبر
آن اسب که در پیشی برماه کند بیشی / با باد کند خویشی با وهم رود هم بر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او / تابنده سوار او چون ناوک ز گردون زر
ای چون پدر و چون جد از ما جوان مفخر / فر تو برون از حد فتح تو فزون از حصر
از قدر چو سیوفی و ز عدل چو فاروقی / وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد / شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
از افسر و از خاتم افروخته عالم / مهرات در آن مدغم ماهیچه ازان مضمر
اکرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق / آنجا که تو در مشرق جاه تو بهر کشور
پی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان / پی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی / از جهل بود فربه وز عقل بود لاغر
بختا از تو بهی نازد کار تو بهی سازد / آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
آن روز شود صحرا جوشنده تر از دریا / کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آهن به بر لؤلؤ دارد شبه بندد / رستست بدو آهو از پنجه شیر نر
اینست که اندر کف چون صاعقه دارد تیغ / کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان / گوش فلک گردان از حس تو گردد کر
در تو ز هنرمندی با عز و به پیوندی / در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد / آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تاج تو سنت جهان تو بی منت / ایوان تو چون جنت جام تو در او کوثر

درمدح

درمدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر / پر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر
در دهر توئی خسرو چون نکته سخن بشنو / دارد ز تو جانی نو مداح سخن گستر
پیش تو ببر بود چون جاه و خطر جوید / آراسته تر گوید مدح تو یکی از دیگر
چون رست ز مهجوری و ز آفت رنجوری / امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی / می خواه پی اندر پی پر نغمه رامشگر
از عیش و دل افروزی و ز دولت و پیروزی / وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت / آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده / آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو موقن / صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت سخن او تا زان دولت بر تو تابان / وز طلعت تو تابان میران بلند اختر

امسال ز آفاق دو عید است بیکبار / بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید / از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام / در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد / چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش / هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او هیچ درختیست برومند که هرگز / زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و ز جود و کرم شاخ / از عدل و هنر برگش و وز فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلدست که بزم / بر درگه او رحمت حشرست که بار
در ملک شهی دولت او زر کند از خاک / از چوب بجز موسی عمران نکند مار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر / ز انسان که همی باد صبا گل کند از خار

چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت   هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
اورا علم خویش فرستاد خلیفه   با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار
ایدر خور تو شاهی و تو در خور شاهی   ایزد دل بیدار سپرده ات سزاوار
تا دید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است   بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن چرخ بسیطت که در بحر محیط است   با تیغ گهردار تو بر دست گهربار
آن در معالیت که در درج معانیست   با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ   بهتر بود از حملهٔ صد لشکر جرار
کشتند گریزنده چو از باز تذروان   از گرز گران سنگ تو خصمان بیکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز   شاهان همه دارند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را   آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم   بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه پدید آمد شاهین طرب را   پرش از فلک آینه گون وزبن منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید   گرد آمده سی روز بدرد و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت   میخواره باندیشه و میخانه بمعمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش   نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر   کاسد شده بازار حریفان کم‌آزار
گر حکم تو و رای دلارای تو باشد   این شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد   زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیاره همی باد   زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر   سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت او یار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید   امروز تو از دی به و امسال تو از پار

اند غم جوانان که بیاد رفت
با غصه‌ها [illegible]

چیست

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار   باد صحرا نورد و مرکبی دریا گذار
هیکلی پولاد سم آهو تکی قشعاد دم   پیکری پاکیزه گوهر راهواری هوشیار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل   خوبتر زد خامهٔ نقاش سحار نگار
جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان در نبرد   بانگ کوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن باران کند گاه سبق مانند یوز   خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر نیست در پیش تک او تیزرو   سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب   در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار
سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست   لنگر و کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازیدش بمیدان باد و دو دیدی شتاب   چون بتازیدش بآخور کوه از او گیرد قرار
بشکند بکش دل مردان بروز نام و ننگ   بشکرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار
از نهیب نعرهٔ او زنگ ناخن بفکنند   پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتاب او بهی است   کوکب او شانزده است و له تو دارد جهان
ماه او نعل است و کوکب میخهای نعل او   و آفتاب او است شاه کامران کامکار
شاه اسبان خوانم او را تا به پیروزی کشد   شاه شاهان جهان بر پشت او شهسوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست   از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیده گردون ندید از گوهر سلجوقیان   زو مبارکتر بایران شهرشاه و شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او   کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار
نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بجسم   گر بمعنی سنجی است اقلیم گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم هست   علم و طبعش کوه بی پایان و بحر بیکنار
آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید   گرد صحرا بر همه خاقان ترکستان حصار

گر ز ابر عفو او رحمت ببارید ابر شک — ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان در آوردی به بند — از سر گردان و جباران برآوردی دمار
خوات گردون تا بود در گردن و گوش ملوک — حکم او باشد طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج — زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
ایکه چون شمشیر او رهست اعدا را ازوست — روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار
نیزه او بر زمین دوزد دلیرا روز رزم — هیبت او بر زمین آرد سرافراز از زبار
پادشاها تو شاهی از هزاران خصم ربی — شهریارا تو ندارنی از هزاران شهریار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز — حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار
حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم — حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد — کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان — وانچه افگندی نیارد برگرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل هر دستانها زنند — چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
از طرب باشند همچون بلبل و گل پیش تو — مطربان رود ساز و ساقیان می گسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران — روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان — خواجه از تو شاد و حاسدان ناشاد و خوار
روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جانفشان — روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار
تو سر دشمن بگرز گاو پیکر کوفته — چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

ایشه پیروز بخت اخسرو پیروزگر — ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
تو معز دین و دنیایی و نظر آید همی — از تو عز دین و دنیا کرد کار دادگر
شاد باشند از تو بر روی زمین ... — شاد جانند از تو در خلد برین ...

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون — هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جهان و دوده اسلاف خویشی زانکه هست — گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس زایشان جهانداری و سلطانی نیافت — اینهمه رزم و مصاف و وینهمه فتح و ظفر
ملک ساخت اقلیم را زیر نگین آورده — هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس — از زمین تا مولتان و ورحلب تا کاشغر
گرز بهر قوت خلق و راحت نفع جهان — بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت — در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شیعیان چون زور بینندت توانند شد دلیر — سنیان چون عدل بینندت خوانندت عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد — پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان — تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان — هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
آبها در رودها و چشمها افزون شود — بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
باز را بینند با دراج در یک آشیان — شیر را بینند باره و باه در یک آبخور
جزع گیرد پی بلای گرگ را در زیر بال — باشه گیرد پی کرندی صعوه را در زیر پر
بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید — سجده آرد پیش آن صورت جهانی پر صور
تازه کردی ملت پیغمبر تازی بتو — کز پس پیغمبر تازی توئی خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی را دین خویش کرد — ای رهین شکر تو شاهان گیتی سربسر
شاکر است از مهر تو محمود شاه نامدار — شاکر است از مهر تو بهرامشاه نامور
وانکه خاقانست در توران زبیر دست تست — روز و شب چون فیل هوا انند شکر تو دارد زبر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا — با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هنگام نصیحت عذر بپذیرد خصم — تا قضای بد برد خندید هنگام عذر

داده جان و سر به بازار تیغ تو در جای کار / تا که در آغاز از عهد تو هر کو یافت سر
بر رهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل / در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
تیغ تو شیریست کز سر برکشد دندان شیر / خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ نیل و گونهٔ زنگار دارد در نیام / گیرد اندر جنگ زنگار رخوان و معصفر
تیر تو تا جانور مرغیست کز پرواز او / جان طپیده در تن گردنکشان ناچور
هست در آماج پروازش برابر با ضمیر / هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب تو کوهیست از پیکر که چون جنبان شود / باد پیش جنبش او کرد نتواند گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب / گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش تیره گردد دیدهٔ پیلان مست / وز صهیلش آب گردد زهرهٔ شیران نر
تا تو داری همت جوزا سیر پیشاد او / در مصاف رزم باشد نعل او علای
هست رستم مرکبی کز راغ رخجم / همچنان کاندر عرب رکن و مقام است و حجر
چون معطر بر جهان و بر ستم بکار کرد / کرده اند از جهت وکیل ابی حبار و بور
صنع یزدان بزم و رزم تو بیاراید به جنگ / کان منور از جناب آن منظور اسفر
خسرو شاها جهاندارا سپهدارا توئی / بوستان دولت و ملک ... چون ... شجر
آن شجر کو را همه سال ثمر بخت است / از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت / تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو / وز زبان در بزمگاهت بر ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح / جان نهد بر دست چون پیش تو برگیرد سپر
تا که از دور سپهر و جنبش سیارگان / از نبات و وز گهر در گشت کان پیدا اثر
باد آثار فتوحت گشت نصرت را نبات / باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چو خورشید و همه خصمان به پیش تو سها / تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر

جانگزا

جانگزا دشنامت چنان تیغ زن / جانفزا احسانت چنان ... سیم بر
فال نیکت همنشین و بخت نیکت کارساز / روزگارت همنشین ای ... کارت را ...

آن مشک تابدار چه چیز است بر قمر / وان دُرّ آبدار چه چیز است بر شکر
خواهی که هر چه را بدانی نگاه کن / در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک خوب پیکر و آن حور ماه روی / چون بر نیانش سینه و بر بر نیان حجر
زلفین برشکسته و رخسار او شکفت / بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
آن مال بهتر است که با او بری بکار / آن عمر خوشتر است که با او بری بسر
بگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور / وز سرکشی نکرد به نزدیک من گذر
تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم / چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر
ای پیش گل ز مشک سپر داده روز و شب / شکل تو کال سپر شد و عشق تو دل آب
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم / چون من ز دست عشق تو افکنده ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است / هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
بی آب نرگس تو و پر تاب سنبلت / پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده دادهی بوصالت مرا شبی / هر شب ندیم و الثم ... تا سحر
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار / بهرام شاه نایب شاهان نامور
شاهی که زو است تخت محمود باشرف / شاهی که زو است تخت مسعود را خطر
محمود دیگر است که بالادی و کرم / مسعود دیگر است که در مردی و هنر
از جد خویش و ز پدر و جد جد خویش / میراث یافته است بزرگی و درج و فر
در دل کسی که گردد همه خیر خیر نیست / هرچند هست در دل او گونه گون فکر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد / انگش کند هر آینه صافی غبار زر

از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام / آورده‌اند پس به سفر تا که از خضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت / موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب / و اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالی است پیش خسرو عالی مقام او / عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر ورش بزاده و غایب و رباد / شاهند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاد / مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و ملکی وزیر شاه / او را بهشت راه نمایست و راهبر
آن نصرتی کند که یقین باز دار کمان / دین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرند بدست خویش / گنج و سپاه و مملکت و خانهٔ پدر
هر چو چار شیخ ببالد چو کلکسرو / در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
از چو که همچنین بود و پیش ازین بود / تا ملک با ظفر شود و خصم بی خطر
منصور گردد هر که بر او است مهربان / مقهور گردد آنکه بر او هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر کند نشان / چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از رسیده بر او لشکران نفیر / فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کامل است و ظفر را دلیل گشت / مقصود حاصل است و سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی / ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
هر چند عرش برز بر افسر بدیدست / زیرا است عرش دولت عالیت بر زبر
در بوستان دولت محمودیان توئی / فخر یکی نهال مبارک یکی شجر
گر حشمت و جلال تراست بیخ و شاخ / وز نصرت و فتوح تراست برگ و بر
اندر فضایل تو و شخص شریف تو / ابلیس دیو بود بلوح اندرون (?)
رشک آیدش ز پایهٔ تو کاسمان گرد / سجده ز رشک چون تو بشر پیش بوالبشر

گرای

گر ابر سیم چو دست تو بارد که بهار / گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
در بحر با دل تو برابر شود بگو د / از قعر خویشتن بکران افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون از آشیان / کز بار منت کوفته بال و شکسته پر
سپهر اگر ز سنانش حذر کند / نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود سپهر مرکبی / کامی نهد بجا و دو کامی بجاستر
در رزم و بزم جنس تو پیدا شود همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح بگسلد ز صور با سخای تو / با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زیر و زر شود ز نهیب تو زار و زرد / گر خصم تو بود مثل پور زال زر
چون آنکه بر دمید باندیشهٔ خلیل / ز آتش نفرد دولت تو برد خطر
اندر هوای بادیه اشد زمهریر / از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر شکنت تیر خواهی و انداخ کمان / بالای چستان و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی / کین تو شد کمان گر و مهر تو تیر گر
ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست / چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
نشگفت اگر ز نظر تو مبارک است / کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
ناگاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / ناگاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
باد از طراز سروری ردی سرورت / بر آستین و جامه و بر آستان در
اسب تو عبره کرده چون بروز فتح / وان عبر گاه کشته بتیغ تو بر عبر

ای تاج دین و دنیا و ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر / وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار

ای با در دو شاه چو سلطان و چون ملک هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر به دولت تو بهره شادمان با یکدگر بحشمت تو بهره ساز کار
در کار دختر و پسر بهره پادشاه بر وی ز خاص خویش نسبی بالها بکار
آن شاهی ز بدیه که گر زن جشن کنند شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسایی و با حشمت و جلال در ملک پادشاهی و با عصمت و وقار
گویی همی سعادت بجسته است بر فلک روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو و نشابور کرده‌ای خیر است در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است پیکرند بنیاد او چو کوه گران است استوار
گشته ز بهر درس امامان درو مقیم کعبه ز بهر علم فقیهان درو قرار
امروز هست شکر ثنای تو بی‌قیاس فردا بود ثواب و جزای تو بی‌شمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند یک دشمن ستمگر و یک خصم خاکسار
در ستر پاک تست که سلطان دادگر بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
وز فر بخت تست که آمد بر ملک شهزاده بزرگ ز غزنین بزینهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم بر خلق مهربان و ز خلق بردبار
گر در خور تو بخت نثاری کند سزد گردون ستارگان کندی بهر نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس هر دو خدای داده شکرش همی گذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
دانان که نعمت تو بایشان همی رسد کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
دیر است تا معزی خدمتگر شماست او را سزد ز خدمت و مدیح تو افتخار

در خورد خلعت است که امسال شعر او زان شعر خوشتر است که پار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز همه فرزند خرمی هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران بادی تو در سلامت با هر سه کامگار
چون دولت تو یار و نگهدار عالم است ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر در جهان اندر روشنایی هست خورشیدی دگر
زانکه چون خورشید روشن طلعتی ملک الهی او روشنایی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
مفخر باید کرد تورا زانجا فانی که هست داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
کهف ملت شاه ترک و چین علاء الدین که او سیرت نام پیمبر دارد و دل عمر
کس چو خاقان ندیده است و نه بیند در جهان یکتن از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او بنا و ملک ترکستان نشست ملک ترکستان همی از عدل او دارد خطر
این خطر را گر کسی منکر شده است و ر ندانست رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو طبیعت را امید است و شریعت را نوید زو ولایت را نظام است و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بخشش بهره‌مند لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
حال و از حال خاقانان دگر نیکوتر است فال و از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجود است عالم زیر وهم و فکرت وهم و فکرت هست زیر دولت او زیر و زبر
در چه دنیا از طریق آفرینش کامل است با کمال هفتمین دنیا نماید مختصر
جای او در مشرق است و جاه او در مغرب است جیش او در خاور است و جیش او در باختر
در هر آن اقلیم که باد دولت او بگذرد خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر

شاه تر باشد رعیت هرزه تر باشد سپاه | پیشتر باشد هما هم زود تر بالد شجر

بازوی کیکاوس امر او باشد در یک زمان | گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور

مرد با زرکان بحاتم زند زده آهن | گر نهند بر سر کوه و دشت و وادی خشت زر

آفتاب از رنگ در معدن گهر سازد همی | تا ملکه او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها و سنجد پیش او | تا همه کوکب نشیند در کلاه و در کمر

جز بساط او نبوسد کرد بان پا بد صفا | جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر

بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار | از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر

هست روح را امید او ثوابی از بهشت | هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر

جانها را با صور پیوسته دارد لطف او | کین او دارد گسسته جانها را از صور

با نبرد و دست برد و حمله و داراب او | داستان رستم و دستان همی سازد سمر

در بر خورشید خنجان کی پدید آید سها | در بر دریا حجابان کی پدید آید شمر

تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او | نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده مرغی که زو بیضه گردد پیل مست | از سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

باغ او کوه و صحرا را به پیماید چنانکه | چرخ گردان را بدان زودی نه پیماید قمر

همسری جوید همی گاه دویدن با کمان | همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن | یار او فتح است و سعد اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد همنشین و در حضر گاه مقام | فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

چشمها در مشرق از احوال او شد پر عیان | گوشها در مغرب از صیت فتوحش پر خبر

شهر و بوم کاشغر چون بر گشاد از نوک تیغ | شد دل جان بداندیشان تهی از شور و شر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان | گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر

تیغ او بارید در حد بلاساغون بلا | بر سپاه کافران زنگ ساز چارگه

قبضه

از نهیب خار خون بر کوه و بر صحرا روان
سنان نیزه از خون و خارا رنگ معصفر
صح

قبضهٔ شمشیر در مشتش گرفت از بهر فتح | از گلوی کافران تیره دل خون جگر

از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار | بر دهان و چشم پشت کافر رومی سپر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار | گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست | بعد داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

پایه و نام پیغمبر است را حاصل است | وین بشارت جز شما هرگز که دید از بشر

از ملوک باستان کس را نخوان این اتفاق | اتفاقی کان سعادت را نشان است و اثر

رحمت دم بود بر در که تو سال و مه | موسم حج است بر درگاه تو گویی مگر

گرد ایوان تو باز هزار باشد صد گروه | که میدان تو از زوار باشد صد نفر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین | جنت الفردوس را بر بزم تو بگشاد در

طلعت ذرت یابد آن گر جاه تو یابد بدر | همی محشر ببیند آن گر کین تو تابد حشر

هر که دین دارد همی گردد دعا و شکر تو | از سحرگاه وقت شام از شام وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو عزم سازد خانه | از سرشک ابر در دریا صدف سازد درر

درج گردد پر ز دُر چون روشنی گیرد ز شک | مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر گهر

بنده گرچه بدان حضرت تواستی رسید | راه آن حضرت قلم کرد از ره مودی بسر

در رد و خدمت عرضه کرده است اعتقاد خویشتن | بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر

اندران خدمت که بفرستاد بر است شرف | و اندران خدمت که بفرستاد بر نیست پسر

تا که در گیتی ز خاک و باد و آب و آتش است | هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

گرز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان | که شعل باد پایان خاکسار انگیز سر

بر همه خانان مقدم باش در رنگ هنری | تا جهان دارد محترم باش مقدم بر صغر

عدل ورز و عقل سنج و کام بخش و بدره بار
نامجوی و کامران و شاد باش و نوش خور

پر روح پیکریست که جنگ جان شکار   پیدا و ده آتشی است که رزم پرشرار
که بر شرار آتش پیدا و نادرست   نادر ترست پیکر پر روح جان شکار
پیکر بود شگفت به پاکیزگی چو جان   آتش بود بدیع هم از آتش آبدار
رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود   وز آسمان ستاره شده برجهش نثار
هنگام کینه برجهش از فرق تا قدم   دندانهاش شیرتر از شعلهای نار
گویی که هست بر سر دندانهای او   زهری که هست بر بن دندانهای مار
ابریست لاله بار و درختی است لاله بر   دیدی درخت لاله بر او ابر لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای معرکه   یا زیدنش همیشه بمیدان کارزار
آبی مروّق است فسرده که روز رزم   دشمن در او خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او   خالی شد از روان و درو نهد خیال دار
لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او   از رشک زرد روی شد و کاسه عنزار
با لوح کر قلم باز ساز کار بود   با این زدوده لوح کبود است سازگار
کان لوح از او نگار پذیرفت در ازل   وین لوح از او نپذیرد هیچ نگار
بگشت پشت مهره کفار در عرب   تا نام او بدست علی گشت ذو الفقار
آدینه چون خطیب بمنبر برآردش   تا زخم شود به تیزی او دین کردگار
هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح   آید که اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زنگ رنگ نیابد زجنگ او   جانش نیابد از ملک موت زینهار
تا از میان سنگ در آتش گسسته شد   سنگ و درنگ بر در خصمان خاکسار
در سنگ بوده جز دار مرور معجز است   در دست پهلوان خداوند روزگار
والا عزاد دولت و ذو الجلال دین   خاور شاه میر هنرمند کامکار
شاهی که حق و باطل از او شد پدید و هست   میری که دین و کفر از او شد عزیز و خوار

نامش محمد است و نسبش مخلد است   هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در دولتش   از برکند ستایش او طفل شیرخوار
نشکفت اگر بخدمت جودش بر آسمان   بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار
کان کمان فسرده زبا شد از این دلفروز   وان قطره بار باشد از این همت بلند بار
باز بیت تیر او که شود چون شد روپر   هرگه که خصم را چو کبوتر کند شکار
هم رنگ خاک جرم قمر زانسب بود   کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان قبل بود   کز خون رزم او بزحل بر شود بخار
دارد هر آن هنر که بکار است خلق را   کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل   در دین بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش چو چیز   تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
وانجا که ملک باید و تدبیر مملکت   هر چه خرد بود و مایه وقار
گفت رای او بود بهمه چیزها مشیر   تدبیر او بود بهمه فخرها مشار
ملک صواب او ز بلندی و روشنی   از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی   تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
شهار و ند قافله از امن عدل او   پیرسته بدرقه در کوه و در غار
از گرگ و میش یاد نیارد بباغ و دشت   وز باز و کبک باک ندارد بکوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت   ابری بود که موج زند در دلش بحار
به زان دهد صله که کنند مدح آرزو   به زان دهد عطا که کند زاید انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم   آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه   عفوش خبر دهد که رحیم است و بردبار
جرم گناه کار کند عفو پیش از آنکه   در پیش او زبان بگشاید باعتذار

هنگام عفو و رحمت او در مناظره
از بی گناه خیره تر آید گناه کار

وانجا که رزم باید و پیکار و ناچخ
بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار

گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش
گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار

تیغش زده در عرصه کند صورت اجل
بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار

دندان شیر در دهن از خون چنان کند
کاندر کفیده نار بود دانهای نار

زنهید کران جهان بنظاره باین جهان
آیند جان رستم و جان سفندیار

تا چون بگیرد او بسنانی هزار خصم
بوسند دست او بزبانی هزار بار

شخصی باین صفت که شنیده است در جهان
اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار

گویی نگاشته است یکی صورت از هنر
هنگام آفرینش او آفریدگار

ای روز بار تو دل زوار پر نشاط
ای روز رزم تو سر حساد پر خمار

میدان تو کر عرصاتست روز رزم
ایوان تو کر عرفاتست روز بار

زان افتخاری از امرا شاه و خواجه را
کان از ملوک و این ز وزیران اشد افتخار

چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای
روی از دیار خویش نهادی برین دیار

مردانه وار ریک بیابان گذاشتی
با لشکری چو ریک بیابان که شمار

از فر پادشاه ترا ایمن بر یمین
وز دولت وزیر ترا الیسر بر یسار

دریای بیکنار وزیر لشکر و پادشاه
عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار

تا تو ز رود بار به پیروزی آمدی
چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار

گویی جهان بخواب همی بیند ای عجب
کوه آمد از جانب دریا و رود بار

ای حق گذار خواجه و خدمتگذار شاه
خدمتگذار چون تو که دیده است حق گذار

من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی
و اندوح در زمانه ز من هست یادگار

دانند خدمت من و دارند حرمتم
شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار

کردم

کردم ترا پرستش و کردم ستایشت
تا یابم از نوازش تو عزت و افتخار

روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا
طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار

تا بار رضا و شکر بقا و علو بود
بادت مدام ساخته اسباب هر چهار

راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر
باقی تو عشیرت و عالی تو تبار

تا غار قیر باشد در لغظ پارسی
چونانکه در عبارت ترکیت برف غار

بادا چنانکه غار بترکی سر عدوت
موییت چنانکه در لغت پارسی است قار

تا باشد از دو جامه شب و روز را لباس
کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار

روشن چو روز باد همیشه شب ولیت
چون شب همیشه روز معادیت تیره و تار

بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
از رزم و کارزار تو هموار کارزار

از تو بساط مملکتش پارسیده زود
گیر بقیروان دو کر مبر نهند بار

ای امیر مظفر منصور
ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دنیی و دین ز دولت تو
هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بوالفضل کنیت تو بحق
که ز فضل و فضایلی مذکور

نصر نام تو نیز هست سزا
که تویی بر مخالفان منصور

رایت پادشاه به تیغ تو نیز
هست منصور تا دمیدن صور

گر تو یازی ز نیمروز بچین
بگریزد به نیم شب فغفور

ور بیفی روی سوی کشور روم
قیصر از اسپ اوفتد ز قصور

ور بهندوستان کشی سپهی
گنی از عقل و رای رای نفور

بستانی همه ولایت ری
چو سکندر همه ولایت فور

چو شود تیغ با کف موصول
تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند / صد سپه را بیکران مقهور
نامیست از قضا که در صف رزم / خصم مختار را کند مجبور
بزمین آورد دری که بود / بچرخ گوشش بجای خندق سور
حکم تو خاتم سلیمانست / مرکبت چون صبا دو دور
همچو دیو و پری مطیع تواند / بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو خیرگی نکنند / باز بر کبک و باشه و عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف / پیش صبر تو نیست کوه صبور
زیر قدر تو آفرید خدای / هر بلندی که هست در مقدور
راست گویی ز مهر و کین تو هست / نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک رابع است لشکرگاه / خیمهٔ تست خانهٔ معمور
جز بتو مرتبت نگیرد خاک / جز ببوسه شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد / افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی / نه بتوقیع نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت / حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تواند / این فرخنده و خجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار / جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگرچه بسیار است / روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی / مکرمات تو نشر یوم نشور
هرکجا صدق بخشش تو بود / بخشش از بر و بحر باشد دور
بحر شاید دل ترا شاگرد / ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو سازگار کند / مشک را با طبیعت محرور

در ز طبعت برد بجور بخار / بوی خلد آید از بخار بخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق / بهمه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود / خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان / حلهای بهشت و زیور حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو / هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر / مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار / کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی / بارمی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر / چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود / در سرایی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر / وز سریرت جدا مباد سرور
تخت تو مالک فلک ملوک / رای تو آمر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز ایوانت / نغمهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دلت نور چشمهٔ خورشید / بر کفت آب چشمهٔ انگور
ساقی نوبتی که سرمهٔ سحر / دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزهٔ فسونگرش / مرد نا باخته شود مقهور
زلف او داده روز روشن را / زرع و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش / چشم او کنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور العین / تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم / او بجاه و جلال تو مسرور
همه نیکی بعمر تو نزدیک / دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار / تهنیت گویم وزارت را به صدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام ملک / سید و شاه و وزیران و وزیران شهریار
بوالمحاسن عبدالرزاق آنکه ارزاق بشر / کرد در دنیا تکلفها او حوالت کردگار
بخشیدارش کرد کردون در وزارت همچنانکه / خالقش کرد از خلایق در امانت بختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو / تخت سلطانی مزین شد به شاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیر باز / یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این ملک بود آنکه میثاق آدم تعبیه / اختر از دیر آسمان را در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان اختران / آنچه اندر پرده پنهان بود کرد آشکار
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود / عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید / آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ای باد نوروز زود / چون ز شهر بلخ باشد بر [illegible] بودت گذار
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگوی / چشم بگشای و ز خواب خوش [illegible] سر برآر
تا ببینی نور خویش و نور چشم خویش را / پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خراسان در امانت در کنار احتشام / هم گرانان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت اندرای ملک آرای او / چون زمین از ابر و آب و [illegible] اندر بهار
تا ز بس رحمت چنان کرده که با انصاف او / آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی بر [illegible] دشت / باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر [illegible] دین [illegible] ملک / از نگار کلک او در قبضه دولت نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام / عدل او در ملک تازی داد دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری / صافی و خالی نبینی از بخار و از غبار
یا رب اندر زینهارش دار تا با عدل او / از ستم کس را نباید گفت یا رب زینهار

آسمانی

آشنای طور سینا موسی عمران سزد / تا که از معجز عصا در دست او کرده چو مار
کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد / تا برآرد کلک خونخوارش ز گمراهان دمار
تا به دیوان وزارت خامه و نامه بهم / از عمیدش تا مور شد و ز یسارش تا مدار
خانه ارزاق را مشاح دارد در یمین / دفتر آفاق را فهرست دارد در یسار
علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس / حلم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار
قادر یکتا که پیدا کرد چون او صورتی / لیکن از روی عدد و ز روی معنی صد هزار
گر شکار دام صیادان بود نخچیر و مرغ / جان و دل چشم من اندر دام او شد شکار
با نسیم بلبل او در بوستان ملک / شاخ عزت و شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم / پایه بخشش بپوشیدند شاهان روز [illegible]
وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر / تا ملک بشکست در غزنین مصاف کارزار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب / هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر / که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق / بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت / ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجب است / که هیچکس به جهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید / رها مکن که شود سر به سر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود / روا بود که همه قیر تو شده است چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و ناله زار / بزند و زیر همی [illegible] ای بت کشمیر
جواب داد که از زیر و زر [illegible] تباهی / چرا غم است ترا گرچه زر شدی چو زریر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من / چرا ز زیر کمان شد که بود لاله و تیر

جواب داد که از عشق چون تو بیمارم ... زتیر کرده کمان وز لاله کرده زریر
جواب داد که جان و دولت بحکم مراست ... چو غرب و شرق بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کو را غیاث دولت خوان ... که چشم دولت عالی بدو شده است قریر
جواب داد که او را وزیر عادل خوان ... که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش نیست ... بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم ... ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
پیام دادم کز حلم او بقدر قیاس ... چه مایه فرق کنم تا با فتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد ... که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم ... که قادرات بتائید همچو چرخ اثیر
جواب داد که آن دولت جهان آرای ... زیادت است ز چرخ اثیر در تاثیر
پیام دادم کز منتش گران بارند ... رعیت و سپه و شهریار کشورگیر
جواب داد که در زیر بار منت او ... هزار خواجه فزونست و صد هزار امیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد ... نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا ... همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کز عدل اوست ناپیدا ... چو آب حیوان در دهر فتنه و تزویر
جواب داد که از جود اوست ناموجود ... چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
پیام دادم کازادگان دنیا را ... بجان مداری توقیع کلک اوست مسیر
جواب داد که هرچه آن مسیح کرد بدم ... همی کند که توقیع کلک او بصریر
پیام دادم کز دشمنان دولت او ... شده است بخت نفور و همی کنند نفیر
جواب داد که بر روز نامهٔ ملکان ... نبشت گردون ما یلکون من قطمیر
پیام دادم کاقبال بی پرستش او ... بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او ... بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز طبع من هنر خیزد ... کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که از طبع تو هنر چه عجب ... که هست طبع تو در مدح او چو بحر غدیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دلست ... همیشه باد بر و چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلک ... فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

هر کس که دید چهرهٔ آن ترک سیمبر ... از گلستان و باغ نخواهد گل دگر
زیرا که هست چهرهٔ او چون گل بدیع ... اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته بروزی و پژمرد ... این گل علی الدوام بود آبدار و تر
گل را کنند با شکر آمیخته لقصه ... وین هم ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خوار و برو بر نهند پای ... وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
گل با ز نور شمس و قمر تازگی بود ... وین گل منورست بماز شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت ... بوئیدن و زعنبر و دیبای شوشتر
از نسیم بخته بخش و از عود خام شاخ ... وز آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان ... در زیر او همه سمن و مشک بوز بر
بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب ... گلزار او ز مجلس دستور داد گر
عادل نظام ملک زمین سرو زمان ... عالم قوام دین هدی سید بشر
شایستهٔ بو المحاسن کاحسان او شده است ... در روضهٔ معالی عالی کمی شجر
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان ... کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت بدو سزد ... سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
گر حکم او جهان در شتی شود بلند ... جاهش بود بخاور و فرعش بباختر

پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب — گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم — وز عدل اگر شده است عمر در جهان سمر
داده است گاه علم خلافت بدو علی — داده است گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک — الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گویی مگر تصرف او را مسخرند — اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد — وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان — آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان — آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نظر سوی درگهش — کیدم زدن همی ز نظر کمسلد نظر
با هیبت سیاست او دشمنانش را — از طبع و ز دماغ برفته است شور و شر
وز همت سخاوت او دوستانش را — در دست و دستگاه فزوده است زور و زر
از بوی دوستیش بنازد همی روان — وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
ناریست کین او که معادیش را همی — دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر بری کرد دربار — الا گر امید هست که باز آید از سفر
او را ستای و قصه ز دور فلک مگوی — او را پرست و انده کار جهان مخور
کو ساکن است اگرچه فلک هست بیقرار — کو کامل است گرچه جهان هست مختصر
ای زیر کلک تو ز حبش تا بقیروان — وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح تست — مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید — دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک سحر تو بنگارید روی روز — اندر جهان نبود شب تیره را اثر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است — در ملک او بعلم تویی آصف دگر

دهم ز

وهم تو در شکستن خصمان زیادت است — از دست برد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد — آب از لطافت تو روان گشت در حجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان — وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان — مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
انکو خطر نکرد ترا گشت نیکخواه — فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
وانکس که شد ز بیخطری بدسگال تو — دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند — بیچاره تر ز آهوی با دست شیر نر
هرکو ز فربهی نکشد بند منقص تو — دست فلک همی کندش خاک در زفر
نام ترا سزد که ظفر آفرین کند — گر نام تو نگاشته شد نامه هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند — گر رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف — عالی بود بچون تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف — نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر
با همت تو چرخ بسیط است چون زمی — با خاطر تو بحر محیط است چون شمر
جهد تو چون هواست که نتوان ازو شکیب — خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را نعم تست چون صبا — کشت امید را کرم تست چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره — ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر
آن مرغ را به تیر بزیر آرد از هوا — وین زنگ را به تیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیر است در بروج — تا هشت را همیشه مدار است بر مدر
شش چیز باد بهر تو همواره زین هفت — اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز — وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا — دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر

گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع / چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور / وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / در روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار زبان را به تهنیت / چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر ملک عماد دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار

سعد علی عیسی آنصاحبی که هست / بر آسمان سعد علو شمس افتخار

تا او بفر دولت و تایید ایزدی / بنشست در وزارت و مشغول شد بکار

اجرام را منافع خلق است در مسیر / افلاک را مصالح ملک است در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود / امروز در ولادت او گشت آشکار

پی آنکه خواستار شد آنجایگاه را / او را خدایگان جهان گشت خواستار

تا چشم خلق را بعنایت کند قریر / تا کار ملک را بکفایت دهد قرار

از روزگار آدم تا روزگار شاه / این کار را زمانه همی کرد انتظار

هست هشیار شاه که بخت یار او / زیرا که هشیار بود مرد بختیار

مجبور از دست دشمن مختار از دوست / در مهر و کین اوست که جبر و اختیار

چون صدر امت از وزرا برد بار حیث / چون شاه سنجر از ملکان هست کامکار

کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند / شاهان کامکار و وزیران بردبار

شد توتیای چشم ظفر گرد راه شاه / تا کدخدای دولت بر اسب شد سوار

صدریست حق پذیر و وزیریست حق شنید / حریست حق شناس و کریمیست حق گزار

در باغ دین و ملک چو سرویست دولتی / کز دولت است برگش و ز نصرت است بار

از دوحه

از دوحهٔ بدولت او صحن بوستان / آراسته بحشمت او طرف جویبار

خورشید دانش و خرد اوست بیزوال / دریای بخشش و کرم اوست بیکنار

رد و قبول اوست سبب رنج و راحت / گر رد طبع کرد غمگین و شاد و خوار

دینست و کفر و جهد و خلافش ز بهر آنکه / هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار

هر که که دریا رو بین گیرد از کنار / آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار

دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین / دارد جوار جنت فردوس در یسار

ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی / ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار

خرم بلاد تو که توئی مفخر نژاد / فرخ تبار تو که توئی سید تبار

در راه حشمت تو ندیده است کس نشیب / بر روی دولت تو ندیده است کس غبار

جرم قمر شده است ز امر تو تیز رو / قطب فلک شده است ز حزم تو استوار

گر شعلهٔ ز کینهٔ تو بر جهد بآب / ور قطرهٔ ز خامهٔ تو بر چکد بنار

گردد شرار بار ازین قطره چون سرشک / گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم / دنبال برزند بزمین شیر مرغزار

وندر بر سخاوت تو بر سخای ابر / طعنه زند و از خنده زند کبک کوهسار

پشت شریعتی و ترا کردگار پشت / یار حقیقتی و ترا شهریار یار

گر ابر در بهار جهان را کند جوان / هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار

کان گاهگاه بارد و این هست بر دوام / وان قطره بار باشد و این هست بی شمار

بخشی ز معطیان و کم است از عطای تو / اندیشهٔ محاسب و اندازهٔ شمار

گر خمر و سستی چو زد مرد مقتصد / زان خمر در سرش نبود ذرهٔ خمار

گردد ز مهر مست و ز ابو شراو بجای / پیوسته مست باشد هواخواه هوشیار

بار آورد بباغ مظالم درخت عدل / چون بنگرد بروی تو مظلوم روزبار

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو   گویی که از بخور برآید همی بخار
درّ حجج را تو کذاری همی بهار   زرّ علوم را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو که منقار مخلبش   سیارها چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد و شعریش سبق برد   شعری که باید از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من   برگردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد تو که ساختم از بهر تهنیت   در دهر هست تا ابدالدهر یادگار
گر نظم گوهرست نثار تو از خدم   نظم سخن بهست ز مداح تو نثار
کان نظم را سپهر زهم بگسلد همی   وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز نیک اختریست فخر   تا قسم یک گروه ز بد اختریست عار
بادند دوستانت به نیک اختری مشیر   بادند دشمنانت به بد دولتی مشار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان   هرچند هست عمر همه خلق مستعار
تا ایزدی ز نوایب ترا امان   اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران   از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیباتر و بدیع‌تر امروز تو ز دی   فرخ‌تر و خجسته‌تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهر پار   وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من امروز تیره بود   امسال روشنست ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف مرگ حال من   رستم به دولت شرف دین کردگار
تاج الکفات فخر معالی و چه ملک   زین دول زینت ملوک و سر تبار
بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف او   طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار
سعد علی که سعد علی بهره یافتست   از دولتش مساعد و از بخت سازگار

اورا به بحر

اورا به بحر به صفت کن ز بهر آنک   بحرست روز بخشش و بدرست روز بار
نی نی که بحر دارد ازو جود مستعار   نی نی که بدر دارد ازو نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش   هرگز چو تو کریم نیاید بدین دیار
گردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس   گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام   هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق را همی بمروت دهد مدد   زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد که ارزاق خلق را   گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف   اورا همه کواکب علوی شود شرار
وز بخت او بصورت جسمانیان شود   مشرق بود یمینش و مغرب بود حصار   یسار
خالق همیشه هست بهر کار یار او   زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار
هرگز نبود برکف او از حسد شراب   هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب آذرخت که کشتند سعد و نحس   اورا رسید تخت و عدو را رسید دار
برشد بخار طبع لطیفش با آسمان   تا ساق عرش غرق بخارست از آن بخار
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت   وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین   کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز   همواره زان چهار همی نازد این چهار
عزت دوام دولت و عدلت بقا و ملک   عهدت صلاح مردم و عقلت ثبات کار
گر صنعت بهار جهان را کند جوان   تا در تربیت صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت و نقشهای خوش   بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست فایدهٔ ملک را دلیل   توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل   گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود فلک ز محاق خسوف ماه | گر ماه را بر تو فرستند زینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را | باز شکار گیر نگیرد همی شکار
از حشمت تو داغ ستورانت را همی | در مرغزار سخت برد شیر مرغزار
آتش همی بر غم پدید آید از حجر | لؤلؤ همی بر نج پدید آید از بخار
سازد ز بیم خشم تو آتشک را پناه | گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر نیست چون صف قلم در فشان تو | از بهر چیست در دهنش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف | جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آن کو همی شمار شناسد ستاره را | آنگه کیت ز نشناسد همی شمار
در معرفت مریدی و در مصلحت مراد | در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو آسوده از غضب | هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را | خورشید روشن است و هوا خالی از غبار
دارد یقین سپهر بر اسلیم دحت | برده سلام سپند اگر در شود نثار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود | یکسال بر ملا دلم چرخ را مدار
آن سال در گذشت و نظر تو یافتم | در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار خطا رفت بر تنم | جانم ز خطر نبود با قبال شهریار
ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند | بر سوک بنده بنده و آزاده سوکوار
بهتر شدم که بود درین نادره مرا | تایید تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمارم نهان | وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دارم نثار در سخن و در رضا دهی | بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چیره شود ماه را سپر | تا بر زمین تیره بود کوه را وقار
چون ماه باد طلعت رفیع تو نوربخش | چون کوه باد عزم متین تو استوار

گفتار

گفتار تو گشت سند و در نامه ازل | کردار تو علم شده بر جامه وقار
مهرت طرب فزای سپهرت وفا نمای | بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطانان گیتی شهریار آمد هشیار | فرخ آن ساعت که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین | در خور صاحبقرانی کامران و کامکار
صاحب دین را بصدر اندر نظام الدین سزد | چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد تا شد آگهی از فخر او | تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان | داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی منشت در دیوان که از انصاف او | خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست | چون محمد دین پرست و چون سلیمان باکدار
از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام | در نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت | سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان | سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بجا کاندر که هست | شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی | فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر | یافت از تدبیر والای او دل ملک قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت | خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخش آسمان | آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار
رای با موتر از بهر جود او زرین کند | چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران | چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار
در صدف دریا تهور رای او سازد همی | از سرشک ابر مروارید و در شاهوار

بی هوای او نباشد مهر تابان را سپهر
بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال
بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار

مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه
کهتران را از نوائب هست درگاهش حصار

ابر را ماند تو گویی طبع او کز لطف
خاک را ماند تو گویی حلم او کاه وقار

چیست آن آبی که زو یابد موافق آبروی
چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خوار و خار

تا ببار آید گل اقبال او در باغ ملک
هست بدخواهان او را از گل اندر دیده خار

خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او
چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار

از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان
مرد را گر زور و قوت آید اندر کارزار

روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
زور رستم باطل است و قوت اسفندیار

گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او
سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین
چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار

حشمت او هست اصل کار دیوان شرع
فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار

ماه و خورشید از حقایق وار کسوف ایمن شوند
گر رضای عالی او خواهند هر دو زینهار

سایل ار جود او یابد بنعم هنگام بر
زایری گر عدل او یابد نظر هنگام بار

آن شود همچون خلیل از یاد او ایمن ز آتش
وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار

از شرار آرد دوزخ عفو او سازد سرشک
از سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار

فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه
شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار

گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان
من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار

ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام
ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار

ملک تو خورشید را ماند که چون پیدا شود
روشنائی گستراند بر دیار و بر دیار

پیش از این هر چه از نگارم بود در گیتی نهان
گشت در عصر تو اکنون در کران آشکار

ملکا وارد

مشک خوار و گوهر افشانست کلک اندر کفت
چون بود گوهر فشان کلکی که باشد مشک خوار

گاه مهر و گاه کین او مدد نقش او شوند
دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار

مرغ بی پر هست و زو نامه همی پرد چو مرغ
مار بی پیچ است و زو دشمن همی پیچد چو مار

جز بدست چون توئی معجز نباشد از قلم
جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار

شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد
ور بهر چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار

آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام
ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار

از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است
ایمنست از آفت بی عقلی و رنج خمار

وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر
کرد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار

هیچکس در نثار را چون تو نکرد ارد بها
هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار

چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را
بر مثال لعبتی سیمین بر مشکین عذار

مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین
ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار

هر که پیش تو نثاری از در و گوهر کند
لازم معنی نثار او نباشد پایدار

من ترا اکنون نثاری پایدار آورده‌ام
بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار

تا ز بهر بی نیازی وز بهر بیغمی
کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار

ماه رویان طراز و مشک مویان ختن
پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار

کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر
آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار

خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشکرنگ
جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار

در تکمون هر یکی را در میان لاله رنگ
مشک سارا هر یکی را بر کنار لاله زار

روز رزم و بزم از سهم و درخشش هر یکی
رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار

تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی
تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار

باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندر احکام شریعت عصمت یزدان پناه
و اندر اسباب وزارت دولت سلطان یار

سوگند خورده‌ام بسر زلفکان پسر
کی مهر از او بتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
برهم شکست و خورد سر زلفکان پسر
هرگز ندیده‌اند و نه بینند در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
دیبا صلیب و نوبر خورشید پوش مشک
بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی
بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هرچند پرده قمر از ابر دیده‌ام
نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شهر بلا تراست
بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
هم ترک حورزادی و هم حور سرو قد
هم سرو ماه روی و هم ماه سیم بر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
از لفح او شدست مرا تافته جگر
بیداد گر مباش که فردا کنم نفیر
از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین الملوک و صدر وزیر و قوام دین
بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب
بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن
در باغ فضل را ز لطافت بود شجر
باشد بر آن بدن ز مقامات او روان
باشد بر آن شجر ز مقامات او ثمر
در شب قار بارد و در ملک کلک او
هر ساقی بچشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو یابد
از ذو الفقار حیدر و از درهٔ عمر

ماند با من وفا و خلاص و مهر او
زیرا که زین دو چیز مهیاست خواب و خور
ماند بچرخ اول و رابع دل و کفت
کاندر میان هر دو مهیاست کام و کر
گر کارها روان ز قضا و قدر بود
دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
گر خصم از او حذر نتواند شگفت نیست
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند مهتری بود آلفته و کریم
با او بمهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب
سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل
ای از هنر چو بلعمیان در عجم سیر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق
هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
امروز در عراق و خراسان دو خسرواند
آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو شاه کرند
آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد
محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهد بجد تو حاصل است
چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر
زین عهد محکم است بهر کشوری نشان
زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر
این عهد و مهد را بسعادت ببود شاد
از چرخ آسمان‌ها و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولیعهد پادشاه
از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام آوران بدرگهت از بهر تهنیت
دایم همی رسند نفر بر پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل
در بالش وزارت و با حشمت و خطر
از تیر شاه تیره دلان را ابو نهیب
در خامهٔ تو خیره سران را ابو خطر
بسیار دل‌ها ز تو صافی شود ز شور
بسیار سرها بر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود از آب تو درخت
کشت امید را بود احسان او مطر
در نامه‌ها نوشته شود آیت فتوح
در شهرها کشیده شود رایت ظفر

بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان
هرچند گفته‌اند سفر هست چون سقر
صح

ای کعبه شکر تو همه آلهگان بجان
ای کعبه مدح تو همه فرزانگان زبر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
چونانک دیده را نبود چاره از بصر

در روح من ز دوستی تست تازگی
چونانک تازگی بود از روح در صور

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا
گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

در در عنایت تو بود غایت کمال
کان عطای تو و سخن گشت مختصر

تا چرخ را ز اختر بود از نکتهای خوب
تا درج راز قطرهٔ باران بود درر

در درج مجرت درر از اختر تو باد
در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر

فرخنده بخت چیز تو دایم گشاده باد
طبع و دل و زبان و رخ و دست کارگر

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار
شاکر ز نیک عهدی تو جهد نامور

آن شمع چه شمع است که بر نامه و دفتر
هر دوش همه مشک است و فروغش همه گوهر

وان ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین
بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر

وان باز چه باز است که باشد بر داور
گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر

وان شاخ چه شاخ است که در باغ کفایت
توفیق بود برگش و توقیر بود بر

وان تیر چه تیر است که بالای عدو را
دارد چو کمان خشته به پیکان مظفر

وان مار چه مار است که چون معجز موسی
ناچیز کند حیلت خصمان فسونگر

وان ماره زر چیست که مردان جهان را
بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر

وان ماهی بر خشک چه چیز است که دریا
هر دم ز دهان از قیر کند تارک اختر

گویی که شها پای است مقارن شب بابا
وز نور کف خورشید زند شب ساخته اختر

یا طرفه چراغیست که از نور درخشش
ایام مزین شد و اسلام منور

یا همت بخوارزم ز تقدیر و کمیلی
تا فخر معالی کند ارزاق مقدر

صدری ز محاسن زین ملوک همه گیتی
بدری ز شرف شمس کفات همه کشور

آن خواجه که سعادت و کهین است و کهین را
در دولت و ملک و ملکات این پیمبر

بو سعد که از طلعت او گشت پدیدار
مسعود شد از طلعت او طالع اختر

خوب است همه سیرت او در خور صورت
زیباست همه مخبر او در خور منظر

آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت
آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر

آن روز که ایام ندا کرد که هرگز
کس را نشود چنبر افلاک مسخر

پیروزی او دست بر آورد و در آورد
ناگاه سر چنبر افلاک بچنبر

با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش
چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر

خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل
خیرات و صلاتش طرف و نکتهٔ دفتر

گر زان طرف و نکته یکی قطره بکاهد
آن دفتر کامل شود اجزای مبتر

در ملک عجم کار دگر کار گذاران
اندوختن نعمت و مالست سراسر

او کار گذاریست که کارش ز کرمی
پروردن بنده است و نوازیدن چاکر

چون بنگر داند ز سیرش مرد خردمند
عنوان شرف چند و پیرایهٔ مفخر

خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز
از خوار بدان بوی براند گل احمر

وز همت او سایه فشد بدرختان
گیرند درختان صفت گنبد اخضر

اندر کنف دولت او خسته نگردد
آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش
شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر

ای بار خدایی که همی شکر تو گوید
شاهنشه خوارزم شه و خواجه لشکر

آن شهر عظیم است که زو خواستهٔ تو
زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر

از روی تو و رای تو اجرام سماوی
گیرند همه فال و پذیرند همه فر

خندان شکر نقش تو و نقش قلم تست
بر جیس با هی و عطارد بدو پیکر

گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب / در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

کلک تو که خشم عدو را بخلد دل / عزم تو که عدل ستم را بکند در

ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر

جودی تو اگر جود توان دید مجسم / عقلی تو اگر عقل توان دید مصور

زانست که خورشید تغیر نپذیرد / کو هست بهیات چو دوات تو مدور

زانست که آفت نرسد قطب سما را / کو بر صفت کلک تو دارد خط محور

از کلک گهر گستر تو خلق جهان را / شکر است چنانکه از نیستان شکر

مشکور تر از تو بجهان کیست که هستند / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر

از فر تو خوارزم چو فردوس برینست / جیحون روان هست در و چشمه کوثر

گر کوثر و فردوس برین وعده بعقبی است / این هر دو ز عدل و نظرت شد ایدر

اقبال سپاهست در الفاظ تو مدغم / ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر

درویش که سیند بشب اقبال تو در خواب / اورا کند احسان تو شبگیر توانگر

در مجلس تذکیر امامان سخن گوی / در خطبه تحمید خطیبان سخنور

خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر

بر مادح تو مدح تو چون حرز بر آید / از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر

کز کنگره خلد همی حور بهشتی / مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور

امروز ثنا جز تو بی از اهل معانی / وز اهل معانی منم امروز ثناگر

آنجا که بود جمع معالی و معانی / مداح ثناگر بود ممدوح ثنا خر

تا اختر سیاره بدین گنبد اخضر / هر شب کند از باختر آهنگ بخاور

در خاور و در باختر اقبال و دولت / پاینده و باینده همی باد چو اختر

تا زنده همی باد بتو دین محمد / تا ملک محمد بود و دولت سنجر

فرخ

فرخ تر و فرخنده ترا مروز تو از دی / و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای ز روی تو جهان را همه پیروزی و فر / ای ز رای تو جهان را همه تایید و ظفر

همه عالم بتو و دست سپرده است خدای / که بیکدست قضای بدگر دست قدر

در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش / راست گویی که جهان چو صدف و تو گهر

گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام / ز دل و خاطر تو نام گرفته است هنر

نظر و همت تو دولت و دین را مددست / که تویی شاه نکو همت و فرخنده نظر

نیست شهری و شهی کز نظر و همت تو / نرسیده است بآن شهر و بآن شاه خبر

رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است / کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر

نامداران چو شنیدند خداوندی تو / همه کردند شهان نامه و نام تو زبر

بگشادند و ببستند چو دیدند ترا / به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر

زیر تخت تو و زیر حجر اندر همه سال / ملک و دین دو قبالت به پیروزی و فر

لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند / ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر

شر و شور عدو از هیبت تو دست بتافت / لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر

دامن دولت اقبال گرفته است بچنگ / هر که بگریزد ز بدرگاه تو کرده است گذر

بندگان تو خداوند هنرمند شدند / پیش تخت تو بطاعت همه را فخر دگر

ز بقای تو شد بسته همه روز افزون / ز لقای تو شد بسته همه نیک اختر

در حضور تو گرفته است بآیین باغ امروز / شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر

میزبانیست که از دل همی و جا کرده است / امیست ز نپارسی و آنست باین جاکر

هر زمانی ز نشاط تو بیفزاید زجان / هر زمانی ز قبول تو بیفزاید سر

گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کند / بهتر از جان و دل ایشاه چه چیزست دگر

تا که در اول مه ماه بود همچو کمان / تا که در نیمهٔ مه ماه بود همچو سپر
از مهٔ رایت تو نور ظفر تابان باد / بر همه مملکت روی زمین سرتاسر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش / ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر / حلقهای آن زره را سر زده در یکدگر
ای عجب التخلعتها کز بهر آشوب و بلا / گاه پیش گل سپر باشند گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاه است و هر روزی بقصد / از سر شش لحظهٔ بر دارد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای / زلف او دل دزد شد پس خویش ببرید ای پسر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم / ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرده در زیر حریر / مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا درد است در دل کز رنج عاشقی / به شود چون بر لب و رخسار او یابد نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل / آنکه آن رخساره و لب هم گل است و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان / هر که یابد وصف او یابد ز بهروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالم است / وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که اوست / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریده است از کرم / دولت برنا تنش را پرورید است از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار / تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک / هست تدبیرش صلاح ملک عالم سربسر
متفق گشتند با فرمان او گویی قضا / متصل گشتست با پیمان او گویی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک از رای تست / نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو هست در خدمت میان / ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در

هر که برگردد ز عهد تو فقل این الجواز / و آنکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر
روزگار این را همی گوید که کلا لا نطیعه / آسمان آن را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر / با تو باد این شانزده هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و علم / عزم و جاه و عمر و باس و کام و فتح و ظفر

ای رسیده مدتی سعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفرنامهای تو / مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش اند از شمار فتوح که کند بیان / هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بینند همی خرد / ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات / یک نهضت تو هست ز خاور بباختر
پیوسته همت عالیت برفراز / زیراست چرخ و دولت باقیت برزبر
گر هست بقضا و قدر نیک و بد / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز نهانند در صفت / در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / از عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شوند / صد شاه و شهر بسته میان گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز / سرخست خاک همچو طبرخون و معصفر
کفایت تو بمقصود تحفه داد چنانکه / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی / و گر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر

[illegible]

زبس سعادت کاندر خجسته طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد تست / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بخت سعد فلک بطالع من / نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
نه دیر باز دل من در آرزوی تو بود / چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چو نشاط است پیش از آن کامروز / ز پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو سپهر و ختم برخ دولت / ز مدحت تو چو پاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول / رخ عراق بپیمودمی بتارک سر
بروز مدح تو عقد مدیح پیوستم / که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح / بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور / مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال دولت تو نشان / بغرب باد ز تایید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دستت ز پنج چیز مدام / ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
و گر رسی بخراسان و گر شوی بعراق / ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

قمر شده بسر زلفش مقامر / دل من برد و شد کاریست نادر
دوم باید چهار اندر میانه / چو زلفش را قمر باشد مقامر
مجاهر بوده و حاصل خود نیامد / مرا حصلی از آن خصمان حاصل
مرا با ماه شب کار او فتاده است / که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه نیست با من نور حاصل / وزان شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان / شبی مانند هاروت ساحر
در آن هاروت پیچیده سلاسل / در آن یاقوت دو رشته جواهر

دلم در سلسله

دلم در سلسله چون چشم حبر حبس / ز چشم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه شب چرا انصاف جویم / که روز آن هر دو را آرد بآخر
چو روز سپری از بالا بر آید / نه شب ماند نه نور ماه ظاهر
چو نور او پدید آید ز باطن / یکی ذره نماند نور ظاهر
مه شب را کنون بازار تیره است / که هر یک را جوانی هست زاهر
ترا عیش و جوانی خوشتر آید / مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید سپهران / ابو یعقوب یوسف ابن ناصر
مگر برابر او سلطان دستور / و گر بر دهر خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی / بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت / نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز حد وهم بیرون شد صفاتش / وز آیین عبارات قاصر
کم و بر غیب کلی مطلع شد / که نه گفته همی داند ضمایر
ز پیشم همت او را نشانی / که تا مع چرخ را گشتست عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس / چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلاید / ز رسم او مسایل در مشاعر
بجای علم و دین جنب رعالم / همی مدحش نویسند از محابر
جهان چون نازد از ارواح ابدال / ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت / که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنان یاری مساعد / نه بیند کس چنو بیری معاصر
هر آنکه از کینش اندیشید کیفر / بدنیا و بعقبی هست خاسر
بعقبی در مقر او سعیر است / بدنیا در مقام او مقابر

جهان چون مرکز آتش اثیرست / شده است آثار او قطب اثیر
بروز رزم چون شیر ژیانست / بروز بزم چون بحر است زاخر
چو گوید او بجنگ الله اکبر / گریزد از نهیب او اکابر
چو پیکار آید اندر روز پیکار / بود پیکار او آتش مجامر
چو شمشیر تماشا گرد خواهد / بود بستان شمشیرش خناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش / پناه تیر گردد نسر طایر
نوشته شد اگر در شست نامش / بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز / و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند / مصون و بی‌زیان از قهر قاهر
چو میران جهان از بر شمارند / بعقد اندر ترا باشد خناصر
تو دریایی و دریاهای گیتی / بجنب جود تو بی اسم چون جزایر
بصیر اندر بصیر سیرت تست / که خواند دولتش هذا البصایر
شریعتها بتو گشته است روشن / که هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم / صلات تو چو نام تست سایر
زبان بنده برهانی همیشه / بمدح و آفرین بود ذاکر
دل من بنده تیرای فخر میران / همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش / نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبه احسان شناسند / منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریایی گهربار / منم بر ساحل دریا چو تاجر
نظامم که هستم خازن شعر / نباشد هر که نظام است شاعر
مرا مقصود ازین چون قبولست / رسم زان پس بخلعتهای فاخر

پدرم

چو من بر وزن وافر شعر گویم / ز تو یوزن یابم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو / وز انجمله چهار آید عناصر

دریاست خاطر من و گوهر در و هزار / در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم معانی بپرورد / باشد یکی طویله پر از در شاهوار
در نقد و در شناختن شعرهای خویش / بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست / تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون / بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتا / توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار / بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب / وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ / گردون نهفته گشت و سحاب سیل بار
با هر صبا بباغ بسوزد همی بخور / باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان / باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کنون هست با فروغ / آذر بجای سوسن خوشبو آبدار
هست انگبین را بر جام اندرون مقام / هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست زکافور طیلسان / در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه / کش زر پخته پود بود سیم خام تار
هرچند نوبهار نیارست روی خویش / آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آنگه نوبهار برآرد سر از زمین / گردد بدولت ثقة الملک آشکار

قمری کنون نه همچو قمری [illegible] / بلبل کنون نه همچو [illegible]

صدر عراقیان و خداوند رازیان / بومسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروشیار پراکنده در جهان / بومسلم است سید نسل سروشیار
گرگاه کودکی پدر از وی کناره شد / بخشش بفر و ناز بپرورد در کنار
ای در که بلند تو تالیف احتشام / ما بحضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو بهنیت حق شناس / در حق گذاردن ز تو بهنیت حق گذار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون / روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوار / بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل / کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند بپیش خویش راه / بخت تو وهم راند بپیش خویش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عرش / فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جوینده ایمنی / اعیان ری ز رای تو جوینده زینهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی قلم / وز حزم خویش بر سر شیران کنی سبار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست / با خامه تو هر که رفیق اند و سازگار
آن ساختی بخامه که هرگز نساختند / موسی بچوب ز نده و حیدر بذوالفقار
تا گه ز جود صاحب جبار و همتش / در خدمت تو است بهمت چو هزار
ای بخت تو فراشته بر آسمان علم / ای نام تو نگاشته بر مشتری نگار
من کانده ام زنش بو بوی / وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
در مجلس تو بود کمی شاعری سزا / ز انشا عزیز مغرنیت یادگار

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور / بارید بر و رحمت و فتانح بر و نور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه / سوریست کزین سور همی رشک برد حور

از دولت سلطان جهان است چنین بزم / وز طلعت سلطان جهان است چنین سور
یا رب تو کنی جان و دل از دولت او شاد / یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاط است و می خسرو عادل / می نوش بشادی و نشاط ابد منشور
رضوان تویی و بزم تو راست به طوبی / موسی تویی و تخت ترا پایگه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم نگویی / پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند امشب / شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر / گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بناد / هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو شادان / وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ / وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

ای تافته تراز برگ گل تا زنخ به بر بر / پرورده ترا خازن فردوس به بر بر
تا دست بسینه نزدی کار جهان را / در وهم نیاید که بود سحر به بر بر
عناب شکربار تو هر که که بجنبد / شاید که بجنبند نه عناب و شکر بر
در سیم مجمر داری و بر ماه چلیپا / ماه تو بزیر اندر و سیم آبه بزیر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت ترسا / رهبان چلیپا بر و حاجی مجمر بر
در سایه زلف تو سپاه حبش و زنگ / بودند ازان جادوی بابل بگذر بر
گشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند / مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل / وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند در غم هجران / قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی / پیش از سفر تست دل من بسفر بر

اقبال هم نیز و بالصیف والشتا
تفیض دهاو بالیل والنهار

چشم بکمر ماند و دو چشم بکوکب | کوکب بکمر برزده چون سیم بزر بر
ایکاش ترا چشم ببستی بمیان بر | ایکاش ترا چشم ببستی بکمر بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق | از حسرت تو داغ جدایی بجگر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار | از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
خسرو ملک شمس معالی که ز رسمش | توقیع معالیست بمنشور هنر بر
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند | چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر
با دولت عالیش مدارست جهان را | چندانکه مدارست فلک را بمدر بر
آنگوهر رخشنده برآنجوهر تیغش | باران شبانه است تو گویی بخضر بر

بران پیکر

هر که که شود سرخ بخون دل اعدا | گویی که شد آمیخته باران بشرر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید | تیرش به از آن کارگر آید بحجر بر
آن تیر نه تیرست عقابیست که بسته است | خط اجل و فتح بمنقار به پر بر
ای قاعده عقل برآثار رسومت | چون قاعده شرع باخبار سور بر
هرچند بصر هست بمقدار کم از جان | رشکست ز دیدار تو جان ترا بصر بر
ارزاق بشر چون بازل در بنوشتند | جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
نومید نگردد ز نظر هر که نشیند | در سایه عدل تو بامید نظر بر
آن شرح کشایی تو که با شرح فتوحت | شرطست کشیدن بنسیان بسر بر

ظ
آن شهر کشایی تو که با شرح فتوحت
شرطست کشیده خط نسیان بسیر بر

در معرکه کز پیش تو آیند جهانی | با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست | هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضه شمشیر | آنکس که ندیدست قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو منشورتر آمد | از ناخن رستم سگزی بسپر بر

بخشم

مهر تو بر احباب تو فرخنده‌تر آمد | از پیرهن یوسف مصری به پدر بر

گر بحر

گر بحر و جبل با کرم و حلم تو بودی | از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
ورزانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت | مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست | گو فخر کند باغ بایوان و طرز بر
شد ابر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب | از بحر برآورد و پراکند ببر بر
بر نسترن و گل بنفیر آمد بلبل | گر نسترن و گل بفزاید بنفر بر
گلگون و شق پوشن بس لاله که خود زد | مشغاره همی گشت عقیقی بکمر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی | گردی که از جهد موکل بمطر بر
ای بار خدایی که در اوصاف معالی | نادان نبود نظم معالی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزی | مشغول چو نقاش بر اشکال صور بر
مداح شد بر کعش شکر تو شب و روز | چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو برخواست که باشد | آموخته چون آهو وحشی بشجر بر
لیکن که همی زد خبر و رخت شناسد | ترسید که در آواره نهد رخت سفر بر
تا چرخ زیاقوت و در در مه نیسان | هر سال همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را | تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا بر امرا باد مقدم | تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی | تا عمر و جوانی نبود جز گذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و تو هر شب | نوشیده می لعل ز روق بظفر بر
روزت همه نوروز ز خوبان دلفروز | حوریت ببر بر گل تازه بسر بر
شعریست فرستاده نکو که گفتند | نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار | شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که هست صبوح — ز چنگ نغمهٔ زیر و ز نای نالهٔ زار
دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است — سماع را بصبوح و صبوح را بهار
مهی نبیذ ساز و دگر اسباب عشرت اندر گیر — که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر لاله را در بر — گرفت سبزه بصد عشق سبزه را بکنار
بر آن صحیفه که بخشند زرگران خزان — بچرب دستی بر دو نیز زر و سیم بکار
و هندسان بهار بر آن صحیفه کنون — همی کشید ز خط لاجورد بر زنگار
بمهر سپکر گو را چه مایه بهره رسید — ز باد مشک فشان و ز ابر لولو بار
دعا کر آید شاخ چنار مر گل را — هزار و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعا کر گل بر چنار مرغانند — چرا چو دست دعا گو شده است دست چنار
درست گویی دینارهای سکه است — چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست بچهر — بنام خسرو دیندار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر منصور — زمین نیت شرع محمد مختار
بزرگ بار خدایی که آفرینش را — شده است و اله عقد و نقطه و پرگار
سخن ز بعث و چهارست فیلسوفان را — که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
ز نام و کنیت او جوی سر آن معنی — که هست کنیت او بعث و حرف نامش چهار
ز نقش ملک مستقیم را حد است — که هست نقش از وی بلند بر سیار
چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او — بخواهش از فلک مستقیم خواهد بار
همی کنند با مش فرشتگان تسبیح — همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
گل موافقتش را غنیمت است نسیم — می مخالفتش را هزیمت است خمار
قضا گشاده کند کار او چو بست میان — قدر پیاله رود پیش او چو گشت سوار
کند بمجلس و میدان دو پیشه مشراد — بدست گوهر بار و ... دار

به تیغ اگر ملک الموت وار جان بنهند — بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
کجا روا نشود از دست شست خدنگ — که هر دو از پس یکدگر بود در شار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را — کند خدنگ دگر را نشانه زو سوفار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز — و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی — و گر چه حزم تو صحرا حصین کند چو حصار
در خزانهٔ عقل با تفاق چنانکه — در مدینهٔ علم است حیدر کرار
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد — مخالفانت ز بیچارگی مغلسی چپ ر
ز بخشش تو عالم برون نشدی افلاس — ز رامش تو ز گیتی برون شدی بیمار
همیشه تا نشود رنگ نار آبی را — چنان که نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد — ز آب حسرت و نار بلا چو آب انار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار — آنرا خوش است کز بر او دور نیست یار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود — از یار خویش دور بود وقت نوبهار
با هم با نگار کر بوستان شده است — در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن گل است کنون در میان باغ — آنرا بتر که خرمن گل نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آید مرا عجب — تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
و ز ابر نیز هم عجب آید مرا همی — تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
ای فاخته تو یاری عاشق نه ای چو من — چندین منال بر گل و بر سرو زار زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر — چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
کار منست نالهٔ زار و گریستن — کز هجر مستمندم و از هجر سوگوار
نه روی آنکه دست بدو مرگ کند گذار — نه راه آنکه من به بر او کنم گذار



تا پرگار خویش ندانم که چون کنم | گر دست او به دست من اندر کند نگار
امروز بامداد شدم سوی بوستان | تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبالباس را | در دست یاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی | از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لاله بر سر باد سرد من | افسرده گشت چون دل من او ز ناله زار
نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید | شد چشم او ز اشک رخم شنبلیدوار
گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد | آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من | جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق وار ز بهر دعای من | برداشته است دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار سزد گر سزا چو من | باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد دیر دولت و پیرایهٔ بشر | نور دل سعادت و تاج سر تبار
صدری که نیست جز به مراد هوای او | نه انجم را مسیر و نه افلاک را مدار
در خدمتش همی نرسد گردش فلک | گویی فلک پیاده شد و خدمتش سوار
یک در شمار اصل هزار است زانکه او | هست از شمار یکتن و هست از هنر هزار
توقیع او بدیع تر از صورت پریست | از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
دست زمانه سرمه کند چشم خویش را | چون بر هوا شود در سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد از این کند سرشک | در بحر بهره یابد مسکین کند بحار
مانند نار خشمش و مانند خاک حلم | اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
جان در تعجب است و خرد در تفکر است | تا خاک را چگونه مسخر شده است نار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز | در نشاط آمد خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی جشن ابن رسول عربی | جشن شاهان عجم نیک رسیده است فراز
فرخ این جشن که بر نامهٔ شرعست نگار | خرم آن جشن که بر جامهٔ لهو است طراز
این جهان را کند از بوی چو طبل عطار | وین زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهار است نوید | خلق را موکب این سوی بهشت است جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم | اندر آمد بر ما ز ره دور و دراز
حق این هر دو نگه دار نگارینا تمام | که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی | مجلس آراسته کن چون ز نماز آیی باز
بنماز آر سر طبله در پیش قدح | چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
ساز باده بکف رود زنان تا بنشاط | بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر | آنکه شاهان جهان را بکفا اوست نیاز
پادشاهی که گرفته است بشمشیر و بعدل | هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیده است رقم | هر کجا از هنر خویش نموده است اعجاز
هر چه فرمودهٔ او نیست فسانه است و فسون | هر چه بخشندهٔ او نیست محالست و مجاز
که اثر خنجرش از هند رسد تا بحلب | که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
آنچه او در سفر کرد بغزنین و عراق | هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر | پیش او سجده کند نیزه زن تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی | دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر گردافکن او سفته کند کام نهنگ | گرز شیراوژن او پاره کند فک گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل | چون گشاید کف زربار ببندد در آز
ای درختان سخا را ز عطای تو ثمر | وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
در هر صحرا ستم گرگ و خلایق رمه اند | سایهٔ عدل و مثال تو شبانست و نماز

برق با جود تو برابر کر طیره بکند / که بر او خنده هر دم زدنی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام / که با بر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی این طایر میمون لقب است / که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سلب سپر و زریست / که همیگوید بر دولت سپرور تو راز
تویی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان / در اندوه فراز است و در شادی باز
گور نیرو کند از فر تو بر پنجهٔ شیر / کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو به شب / در هوا زاغ ببیند ز چه سپید باز
چون کند بارهٔ نور تو به صحرا تک و پوی / باز مانند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینهٔ خشمت به تن و جان عدو / که با رزیز و به پولاد کند آتش و گاز
حاش لله که کم از خشم تو و کینهٔ تست / گاز پولاد برد آتش ارزیز گداز
چون زدی رایت تو روی سوی ساحل نهاد / بود اسپ تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد / باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
باشند از کرم تو همه شاهان انعام / باشند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر / ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و به نیکی بخرام / گاه بر تخت بپای و بشادی بگراز
جان حساد به شمشیر عدو سوز بسوز / کار احباب به تدبیر ظفرساز بساز
تا چو آغاز کند روز و نهد انجام شب / وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام / باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد / چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک تو بهشت بی پایان / عید تو فرخ و لهو و طرب بی انداز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان / یار تو در همه کاری ملک بی انباز

ایشاه

ایشاه همه عالم و فخر گهر خویش / ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و خطا تا به فلسطین که رساند / جز تو به جوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد / از کین تو جستند یکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند / تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و به غزنین و عراقین / چون کوس تو آوازهٔ فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به خسرو / در جنگ و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند / پیش تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی توران بهشتی / فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد / تاج و کمر و تیغ و در و گهر خویش
بس حیر فالست که از بهر تو کردند / سازد کمر کیش تو شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر کیش تو بستند / شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز نبرد خویش سعادت نکنند رو / آنرا که تو یکبار بخوانی بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز / کار همه آفاق به عدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث / تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ / به عدل چون عمری و به هوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو گرد خواهی بزم / نه هژبر و هژبری چو گرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود / از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام / از آن قبل که خاعت بود ز پوست پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان / پیام تو ز دل دوستان رباید زنگ

هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی / اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / تویی شیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت باغ تو کرده میان مجلس تو / چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون / بهارخانهٔ چین است و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن / همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان همه‌جای از فلک همی گویند / خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور بزم شراب / همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال / جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ / که روز فاخته گون است و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب / نصیب گوش خروش رباب و نالهٔ چنگ
نصیب دیده و دل چهر چهر یار کنم / که او بچهره چو مهر است و بر بتان سرهنگ
رخش چو مهرهٔ ماه و لبش چو شکر و قند / برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی برد بر سیمینش از بر من سیم / گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز سحر دیدهٔ او کوی من شود بابل / ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارژنگ
چو من نشستن نبود در بهارخانهٔ چین / چو صنم نبود در نگارخانهٔ گنگ
زیاده چون لب فروزد رخان نازک خوب / بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانهٔ خویش / شکر برند بخروار و گل برند به تنگ
چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم / ز من کرانه کند وز میان برآرد چنگ
چو آهنت رخ او کنم همی ترسد / که گیرد از نفس من گران آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز / بمی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ

نگه پرده

مگر چو پردهٔ شرم ارشبی نه بردارد / مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود / نشسته با من و زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایهٔ شادی / چنانکه طبع امیر است مایهٔ فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید / ز بس علا و بها قدر او بهفتورنگ
جمال میران اتسز که چون پدر دارد / جلال و مرتبه و درج و فره و اورنگ
بدو رسیده سه چیز از سه پادشه میراث / ستور ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود / هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد / چو سر کشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
گهی بقصد تماشا در آرزوی شکار / بدشت و کوه رود با سنان و تیر خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور / کند چو خانهٔ زنبور ناف و پهلوی رنگ
ایا ستوده سواری که پیش حملهٔ تو / شود هبا و هدر روز شیر و کبر پلنگ
و یا برهنه کنی تیغ بر لب دریا / بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ / چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب سهم ترا در جهان چنان اثر است / که رنگ باز تو سیمرغ را کند چو پلنگ
ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری / شرنگ شهد شود در زمانه شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت / که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
برآید از دل اعدای دولت تو ترنگ / چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر / کنون بیایند از سیستان و از تونگ
تو از نشیب همه روز فخر داری عار / تو از نبرد همه روز نام داری ننگ
اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید / بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
و گر پشنگ درین روزگار زنده شود / چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ

بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی
اگر پدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ

صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب
تن فرنگان را اژدها کنی اورنگ

کشتی زند و مجوا ارزم بت پرستان را
فسار بر سر و بر دست بسته پالاهنگ

ایا بدست کرم بر زایران عالم را
ز پشت و روی برون برده کوژی او رنگ

خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه
که او مکان نهنگ است و تو خزینه سنگ

شود بدولت تو در کنم چو باز زند
اگر بنام تو کلک کنم ز چوب زرنگ

وگر بفر تو هارنگ پیش خویش نهم
ز روشنی چو مه و مشتری شود بارنگ

وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر
بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ

باب ماند شعرم اگرچه آتش دار
همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ

ز من صواب بود در پرستش تو شتاب
ز من محال بود در ستایش تو درنگ

تو گر درنگ کردی و آمدی بشتاب
ز بهر پرسش من نیم شب ز کی فرسنگ

سزد که بقعت خوارزم را نهم تفضیل
چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ

که آب روی من اندر جانب خوارزم
چو آب مرد که آید ز جانب کیرنگ

همیشه تا که ز نیرنگ خانه نقاش
بآب نقش نبندند بجای و نیرنگ

بر آسمان سعادت بفرخی زده باد
قضا بخامه نقاش بخت تو نیرنگ

ز دهر بهر نکوخواه تو فلاح و فرح
ز چرخ بهر بداندیش تو غریو و غرنگ

که صبوح تو راه شکان مجلس تو
کشیده تا بثریا بهنگ چنگ را آهنگ

ترا ار آینه عمر چرخ آینه گون
زدوده رنگ و کلف بر ترا بند چو زنگ

تکاوری که قمر تر ز رخش رستم زال
بحمله هیچ هنر برده بو نیه هیچ غزال

بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال

که دوید

که دویدن نتوان شناخت از سبکی
ثبات او ز یمین و یمین او ز شمال

گرش بتاز بجنوب و شمال بیت حرام
بسر کشی چو جنوب و بره بری چو شمال

باب و آتش گستاخ در شود گویی
سمندرست در آتش در آب ماهی وال

جهد بگام فراخ از بر چاه و درنگ
بگام تنگ رود در بنات بره خلال

ز نعل خویش نهاد در دو گاه پی مسطر
ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال

بدشت و کوه درون ساق و شمس از بحتی
ز نسک بیل و ز پشت کشف گرفته مثال

دو پای او کشف بر شود بسوی مغاک
دو دست او کشف بر شود بسوی جبال

اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او
فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال

ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید
شب سیاه بچاه اندرون موی خیال

بابر ماند در موکب و گفت ابری
که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال

عقاب و شاهین خوانش در شکار که هست
توانش همه پر و جوارحش همه بال

بطیر ماند کش سال درکشد بالیغ
بطور ماند کش غاب برزند نعال

اگرچه پشت و شکمش هست کشتی و لنگر
بموج دریا ماند چو بر فراز د بال

بگردش اندر ماند چنبر فلک است
بر او چو پروین طرفت و جیم محجل حال

چهار نعلش محکم بزیر چارده میخ
چو زیر شانه نجم اندرون چهار هلال

ز رخش رستم تمثال چیدام بسکن
بشبه و صورت او نیست چرخ را تمثال

هزار رخش سزد در نبرد چاکر او
سزد غلام سوارش هزار رستم زال

سوار او ملک عالم است و خسرو دهر
خدایگان ولایت کشا و اعدا مال

شهی که ملکت و دولت ز بس جلالت او
یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال

سئوال کرد جهان از قضا که نصرت چیست
بیافت از سر شمشیر او جواب سئوال

خدای در تن او هر چه آن هنر بایست
بیافرید و مر او را نیافرید همال

ای ممدوح تو تألیف کمترین لطف
ایا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا به جای دهد
بساط هفت زمینش به پس بود یک بال
وگر ز علم تو جزوی زمانه بر سنجد
طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر
نهال عدل برآرد بجای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
طلایهٔ سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترگ و جوشن و خفتان
ز نیزه و سپر و تیر و ناوخ و کوپال
هوا تو گفتی پیل است آهنین دندان
زمین تو گفتی شیری است آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو
تو چون هژبر شدی و معاندان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه
نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را
که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال
شها ستوده صفت خسروی که تا شده است
بفرّ دولت تو ملت محمد دال
نه غافل است ز شکر تو هیچ شکرگزار
نه فارغ است ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد
نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من رهی از مدح تو براندیشد
کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر بگر سجده کند
چو دست من بمدیح تو بر نویسد فال
همیشه تا که بود بیم و میم و دال الف
دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون نه چون الف است
ز بیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
نه دی خجسته تر و خوب تر بود امروز
ز پار خوشتر و فرخنده ترت باد امسال
بلک در نه چیز تو دور باد دو چیز
ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال
هر دو را دارند اهل حالت و تمت اقبال

اتفاق و اتصال هر دو با ما خرّم است
مرحبا این اتفاق و حبّذا این اتصال
عید آیین است کز وی هست ملت را شرف
مهرگان رسمیست کز وی هست عالم را جمال
آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان
وین یکی دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو پیش شور شاه و خرّمی آورده‌اند
پیش تخت خسرو نیکواختر نیکوخصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست
تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آنجهانداری که گیتی هست اندر شرق و غرب
با امیری باد و دولت با ملک و دارا همال
باز عدلش گرچه گنجشکی تذروی دزدیده
چون هژبر دلاور اندر آید غرب گردد دیر بال
در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام
کز پدر را او ملک دارد هم میراث حلال
دولت او دست چون تقدیر ایزد لم یزل
هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که بهره نشد ز عدلش ز پیچان پر دلان
تا بدید از دولت او دست برد و گوشمال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن
تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو
قیل و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه‌ها باید شنیده و مردی باید نخست
کاندرو باشد عجایب وین عجایب چون حال
حال عجایب شیخ شاه مشرق است
وان شها عجبها که او نمود هنگام قتال
آنچه در سی سال بتواند نمودن هیچ شاه
او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
هیبت او دست بدکاران و محتالان ببست
کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گرد پای بگریخت
قصهٔ بیژن دهد یا قصهٔ چاه و جبال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
گر بماند زنده جان و تن بر او باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ او
سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کورا سزد پروین لگام
مشتری زین و مجرّه ماشه ماه نو نعال

نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار
نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال

پاک دندان تیز چشم آهیخته گردن گوژپشت
سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال

نه ز شیر او را قراره نه ز دد او را نهیب
نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال

در دو دست او تو پنداری دبور است و صبا
در دو پای او تو پنداری جنوب است و شمال

اینچنین مرکب نشاید جز ملک را تا برو
که ببوی صید تازد که ببوی بدسگال

ای ز صد گردون قوی‌تر تیغ تو روز نبرد
وی ز صد دریا سخی‌تر دست تو در روز نوال

از تو هنگام فضیلت فضل باشد با ملوک
همچنان کز شیر شرزه فرق باشد با شغال

قلعهٔ سخت ترا باید برون از رنگ
ماه زیبد پاسبان و مهر باید کوتوال

خواسته با خواسته بخشی همی گویی مگر
از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال

کار عالم راستی جوید تو سازد سر بسر
جو تو گویی معتدل گشت و همه عالم عیال

آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان
دیبهٔ زربفت پوشیده است پنداری نهال

باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست
در شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال

زاغ گویی محتسب شد کز نهیب خشم او
بلبل با شکر اندر بوستان گشته است لال

نار شد بازارگان وز لعل آکن کرد بر
سیب دلبر گشت و از شنگرف زد بر روی خال

آب گویی در شمر حراقهٔ چینی شده است
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال

در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست
گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال

هست فرزند رزان لیکن ز عکس روشنی
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی
خدمت مداح تو شعری است چون آب زلال

همچنان شعری که در ممدوح گوید عنصری
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال

تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین
بدسگالت باد در محنت چو اصحاب شمال

نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب یمین
در کتاب منزل از قدر خدای لایزال

باد باتیغ

باد با تیغ تو نصرت را جزم اندر قتال
باد بر جام تو عشرت را بزم اندر جمال

چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال
چند گویم وصف معشوقان ز بهر زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدحتی از بهر دین
آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن
کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام
زندهٔ بیجان که او را نیست نقصان و ملال

در ملکوت بی شبیه و در صفت بی شریک
در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال

ز ضعیفان لا امید و ز غریبان لا نوید
ز اسیران لا عطا و ز دوستان لا نوال

نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف
نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال

نیست چون با جوهری صورت پذیرد جایگیر
تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال

هر کرا هست است او را گر مثال آری رواست
آنکه هست است او را کی روا باشد مثال

تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا
زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال

هر که هست اندر جهان او را زوالست و فنا
مالک الملک است هستی بی فنا و بی زوال

آنچه داری که باز قدرتش دارد همی
آنچنان در زیر پر و آنچنان در زیر بال

آنکه سیمین ترک و زرین نعل سازد در همی
بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال

آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق
جامه‌های نور و ظلمت را در ایام و لیال

آنکه دارد در تموز و دی جهان با معتدل
در بهار و در خزان دارد جهان با اعتدال

گه بدریا موجها انگیزد از باد جنوب
گه بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال

گه کند در دامن گلزارها زر درست
گه نهد پیرامن گلزارها سیم حلال

گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان
گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش   تا بهشت از خوبی دیدار او یابد جمال
که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد   تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال
که کلیمی سازد از موسی و در دستش کند   از عصایی اژدهایی تا چو مار و جبال
گاه یارد با کلیمی چون شبانانش دوان   در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال
که ز بوی و باد عیسی زنده و گویا کند   مردهٔ پوسیده در زیر زمین بسیار سال
که جهودان را به عیسی بر گمارد تا کنند   با حدیث او فسون و با کرده او فعال
که محمد را از قدر و منزلت بر سر نهد   در محل قاب قوسین افسر عز و جلال
که ز نعلین گشته پای او عریان کند   تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف   یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال
بنگر درویش با ذل سؤال از بهر قوت   بنگر از مال قارون گشته ناکرده سؤال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل   عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او بی غم و درد   مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش   آنهمه طاعت بیک غفلت براو گردد وبال
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت   حق تعالی ناگه اندر گوشش او گوید تعال
کار او بی علت هرچه خواهد آن کند   چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست   مرد مؤمن کی نهد بر حکم او تهمت سگال
او خداوندست و خلق عالم اندر او رهی   بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او بکار بنده ره یابد خلل   بنگر نتواند تصرف کردن آنجا کمال
ور ز لطف او برآید بنده را کاری جلیل   جهد و بخت بنده را از فرخی باشد جمال
احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست   چند جویی راز یزدان را بجهد و احتیال
حیلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی بکر   تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال

گر سرای جنتی بر خویشتن چندین مناز   ور سرای دوزخی بر خویشتن چندین منال
چون سر این چشم تو فرسوده خواهد کرد مور   دل چه بندی در سرین گور و بر چشم غزال
گور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار   گر تو امروز از دلیری همبری با پور زال
معصیت چون باد تندست و تو چون کاه ضعیف   بر مه خرمن بباد و بر فزن آتش ببال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن   گرچه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر مال
گر برزق و اشتغال اسباب دنیا ماجتی   راه عقبی را ندارد سود رزق و اشتغال
چند بیمایی بحرص هر کار را املاک و ضیاع   چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال
اینهمه لهو است و باشد لهو کار کودکان   رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بندهٔ بیگانه باشی در بن کوه فراق   گر نجویی آشنایی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا بیگانه شد چون بولهب   وز حبش بیگانه آمد آشنا شد چون بلال
محنت آن دارد که او را از فراقت احتراق   دولت آن دارد که او را با وصالت اتصال
کافر صدساله را یزدان همی ایمان دهد   از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او فردا بجو   حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست   نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر نعال
تا نخ و سیراب گرداند هزاران تشنه را   کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر بخواهد بود بخشایش او بیمار م   ور بپا مزد بود دامن ترش او بیملال
هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر   هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال
ای معزی تا کی از عصیان بیارایی دلت   گاه آن آمد که از طاعت بیارایی خصال
دل نکردی چون گمان کردی و بیزار آن شدی   لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام   گرد دار توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین کردگار و صاحب را که نام هر دو هست   سین و نون و جیم و لام و میم و حا و میم و دال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال / اکنون می و ساقی و می و مطرب و قوال

تا هست شوان بود که یکبار بباشند / ساقی و می و مطرب و قوال بشوال

گردند شب عید همه نور ز قندیل / تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال

میخواره بدل یافت می و نغمهٔ مطرب / از آب سحرگاهی و از غلغل طبال

پر شد قدح و بلبله از خون قنینه / کم باد تو گویی ز گلو اکحل و قیفال

در میکده خوشتر که بود مرد تماشا / در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال

اینجا ببرین جمله ستایند حریفان / گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر / دانای عدو پرور و دارای عدو مال

آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش / بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال

از نعت خدا است سرشته گهر او / گرچه گهر آدمیانست ز صلصال

گر هست عجم شه عرب قبلهٔ اسلام / لشکرگه او شد بعجم قبلهٔ اقبال

بر پای سیوفی که کشد پایهٔ تختش / از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال

کوهیست کمیتش که زبانست و کفل او / شیر یله را کوهه گردد کفل و یال

از هیبت خدنگش که همی از فزع او / سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال

آن قوم که آرند سوی طاعت او روی / توفیق بر آن قوم نماید رخ اقبال

وان خیل که از طاعت او روی بتابند / تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال

آن روز که راند سخن از بیم مقامات / بس قد الف وار که از بیم کند دال

کم گردد و افزون شود از امر و نهیش / آنرا که دهد دانش و آنرا که دهد مال

ای شهره کشایی که بهر شهر و بهر مرز / از دکه و دیوانت رسد سنجر و غلغل

از چون تو ملکست تفاخر دو ملک را / کان هر دو نویسند همه نامه و اعمال

کعش شوان نام تو هرگز بتمامی / سحش شوان گو کر کران منکر بطال

با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را / تیزی نشود پاک ز دندان و ز چنگال

هر جا که یکی درع بود بر تن گردان / هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال

چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان / چون جام کنی صورت آن خود بکوپال

با تیغ تو و گرز تو تا چیز شمارند / تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال

هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن / هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال

کان چاره چو سائیدن کوهست بسوزن / وان حیله چو پیمودن آبست بغربال

آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت / باطل شود افسانه و اندیشهٔ جهال

چون شد شب تیره ندارد خطر کاه / چون تیر شود تار نماند اثر نال

مهدی چو بیاید نشود آفت یاجوج / عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال

تا مرد غزل گوی سکاند سخن نوی / در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال

بر دست تو باد آن گهر و نثره که گویی / او راست مه و مهر یکی عم و یکی خال

تا پیکر پیشین فلک راز دو جانب / نفع و ضرر خلق بود در سر دو سال

ماه و ظفری از فلک ملک همی تاب / سرسبزی در چمن عدل همی بال

با طالع تو سعد قران کرده شب و روز / با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخندهٔ تو فال زده عید / وز عید زده اختر فرخندهٔ تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال / خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا / بروز بیم فراق و بشب امید وصال

امید هست ولیکن وفا همی نشود / که هست باغ وصال تو بیدرخت نهال

مرا بباغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ / مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و مجال

وصال آب زلالست پس چراست حرام / فراق بادهٔ تلخست پس چراست حلال

مگر بر خصم تو هر گزاف کار شده است
حلال باده و تیغ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنار مرا گر چه داد ثات فلک
ز دیده خالی و از خون دیده مالامال

تن چو کوه من از ماه بست کاه صفت
قد چو نارون از سرو تست نال مثال

که دید هرگز گوی ز ناه گشته چوگان
که دید هرگز نارسی ز سرو گشته چو نال

بر آن مقام که با من وفا و صحبت را
بجد صدق رسانیده بر مقام مقال

ملازمت نکنی گر بترسی از ملام
مواظبت نکنی گر بترسی از ملال

چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف
کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال

یگانه فخر خراسان بهاء دین که بدو
که زین ملک و ملوکت و قبلهٔ اقبال

ولی دولت عالی ابو علی جنشی
که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان و خلق جهان را لقا و خدمت تو
چو سعد اکبر و اعز مبارکت بفال

درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش
اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال

اگر مثابت مردان کفایت و خرد است
بدین دو چیز مراو را ز خلق نیست همال

کفایت و خردش در همه جهان سمر است
چو حسن یوسف یعقوب و رستم زال

اگر محامد او را احصا شود وزان
وگر مکارم او را قدر شود کیال

هزار گردون او را نه بس بود میزان
هزار دریا این را نه بس بود مکیال

ایا سوده ترا دولت و فزوده ترا
خدای عرش جلال و خدایگان اجلال

ز آدمی تو و لیکن بر او شرف داری
که تو ز نور لطیفی و آدمی صلصال

نه مشکلات هنر گر خرد سؤال کند
بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال

بزیر پای تو ز نهد که شیر شادروان
ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال

ز همت تو همی روزگار رشک برد
که همت تو مهیل است و روزگار مهال

زهی آنکه بحکم تو نسبتی دارد
مکان منفعت کان و گوهر جبال

اگر ز حکم تو باشد جبال را مددی
بود زمین همه آفاق ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
رسد بجان وی از باد تند استیصال

زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر
زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال

کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار
کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگر چو مار بداندیش تو برآرد سر
از او دمار برآری چو مهدی از دجال

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال

عداوت تو همی نشتریست کاعدا را
ز سوی مغز گشاده است اکحل و قیفال

نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
اگر بماند بد و عمر تلخ گشت و وبال

هلال نیزه شود بر فلک چو مرکب تو
هلال شکل کند خاک تیره را نعال

موافق سپر و نعل مرکب تو شده است
مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال

تویی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین
که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال

از آن نقیب بلقای تو آرزومند است
که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال

ز فر تو ملکا وز نسیم فروردین
شده است روی زمین سربسر بهشت مثال

سرشک باران بر گل فتاده گویی هست
بلعل برزده از زیبق مصعد خال

بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان
شده است آب شکن بر شکن ز باد شمال

شراب آب حیاتست کرده باید جام
بر آب دجله ز آب حیات مالامال

همیشه تا که ز دور سپهر در عالم
بود تفاوت وقت و بود تغیر حال

زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط
نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش بزیر علم — عزیز گشت بدو تخت و تاج و تیغ و قلم

عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد — که خسرو عرب است و خدایگان عجم

خدای عرش جهان آفرید از پی او — که اختران همه در پیش او شدند خدم

زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد — چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم

ز عدل او بزمستان همی بروید گل — ز فر او بحزیران همی ببارد نم

کف مبارک او هست ابر رحمت بار — دل منور او هست آفتاب کرم

همه ز دست و دلش خلق را شگفت آید — یکی شکفته بود ابر و آفتاب بهم

ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب — باصل پاک توئی سید ملوک عجم

بدین و دانش و داد تو در قدیم الدهر — بحجت برنهاده است هیچ شاه قدم

خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل — نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم

تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز — بهمت تو شدند از وجود سوی عدم

ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش — ز تیغ تیز تو شد کفر حق پرستان کم

بدار کفر در از هیبت و سیاست تست — نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم

ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند — که بهتر است محمد ز عیسی مریم

چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا — چو زایر از تو نعم بشنود رسد بنعم

مگر بلا را اسما رکنه ز بلی — مگر نعم را اشتقاق کرده ز نعم

خدایگانا اقبال تو مهندس وار — بگرد عالم پرکار در کشیده رقم

کی مهندس اقبال تو بود نه عجب — که در کشد رقمی گرد حلقهٔ عالم

بکام دل لبستان زان می که پنداری — ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم

ز دست آنکه شود هر زمان ز تاب گره — چو حلقهای زره زلف او بهم اندر هم

گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین — گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

تو خوش نشسته ز نیک اختری ندیم طرب — مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

هست جز از خسرو عالم کسی نازد بهم — دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم

آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین — و آن شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم

سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش — بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم

تا که او گیتی گشاده است بر شاهی کمر — قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم

همچنانکه آرایش ستارگان آفتاب — نام او آرایش خطبت و دینار و درم

آورد جودش دلی را از عدم سوی وجود — افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم

موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف — عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم

حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری — گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم

عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان — دین او از حجت پیغمبری دارد رقم

تا نه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار — روم یار را همچو حاج و روم را همچون حرم

در چلیپا خانهٔ قیصر بسی مدت نماند — تا نهد سیپار قرآن و بردارد صنم

از شجاعت وز سخا نازند میران عرب — وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم

گو بیاید و بیاموزد از این فرخنده شاه — هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم

تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور — تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم

هر کجا شادیست با شه باد و غم با دشمنان — جشن شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم

ملک چون افزون بود بدخواه کم باید کمی — ملک او هر ساعتی افزون باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب جلهٔ بغداد و حرم — بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم

همه جمعند و یکجای مهیا شده اند — از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام ملکشاه جهانگیر که شهی | که امام ملکانست و خداوند امم
اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی | فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش در فراز اشکال اقالیم شده است | تا که صد بار بپیمود جهان زیر علم
لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب | سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم | عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام | شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه | صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند | بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش یم بر بخشش او باشد خرد | دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ | وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را علمهای رفیع تو شرف | وی ملک را بعقدهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام | جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز سه پیمبر تو داد | معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام خطاب تو در اسلاف بس است | تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکده هند برانداخته | وان دگر نیمه بشمشیر براندازی هم
مرکبان تو بسم خورد بخواهند شکست | هرچه در خانه کفار صلیب است و صنم
هر که از چشمه مهر تو کشد آب حیات | بار داد ابر سخای تو بر او قطره نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم | نشود جان ز غمش تا نشود جفت ندم
بگزیده میرا که مرا ورا نه حشم بود و نه خیل | گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دلیرا که رسیده است بخدمت تو بسی | چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
برکنه کار چو قادر شوی از کرده او | کنی یاد کنی عفو همین است و کرم

تا زباغ

یکدل اندر همه گیتیم نشناسم که بر او | نیست از نیت تو داغ و از شکر تو رقم
تا نه باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است | باد بزم تو بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز | نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل دینداران در عهد تو چون تیر کرات | پشت بدخواهان مانند کمان پیش تو خم
بر تو میمون و براولاد تو عید و خدمت | عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

کنباد جهان دولت سلطان معظم | با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت | احسنت زهی دولت سلطان معظم
ایشاه چو نام تو شنیدند ز اخبار | شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی | رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل بپیوست ز آدم بجهان در | تا دین پیمبر پراکند بعالم
مانند تو یکشاه نبوده است و نباشد | از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام | هستی تو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرد | ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روانشد بدو گیتی | آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو هر گه که برآید ببرد جان | مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو در قلعه محکم چه گریزد | با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت | تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
گر غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد | گز دیده و دل هست چه جیحون چه جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد | خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه | وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر | مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم

با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم   با راستی دین تو کس را نبود خشم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی   شد دشمن حاسد ز تو ناکاسته و کم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو نام   و یزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی   نزدیک سخن سنجان عزیز است و مکرم
تا در مه ذی الحجه بود موسم حجاج   تا نوبت عاشورا بود ماه محرم
سلطان زمان باش خداوند زمین باش   مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد   دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم   سلطان تاج داران تاج تبار آدم
عالی جلال و دولت باقی جمال ملت   دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان   آراسته از ملکشاه امروز تخت خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی   فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر   در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد   مرگست تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان روشن بجانب چین   فغفور چین بچین در بنشست با ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان   بهتان همی نگوید بر عیسی بن مریم
اید رجال چون جم در شرح چون سکندر   در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه   تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به   شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد   می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون   هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم

شاه

شاه ترا معتزی رادی ترا کرب   دولت ترا مدام و نصرت ترا مدام

ای ز شاهی و جوانی شاه وز دولت بکام   ایزد اندر هر مرادی داده تو داد تمام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست   و ندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیر مردان کشته اند از بیم تیغ تو زبون   تاجداران گشته اند از بیم تخت تو غلام
از پدر ملک جهان داری بمیراث حلال   در خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد هر کجا هست   عالم صغر اش نجوم و عالم کبراش بام
هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب   هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر بهی برهان و حجت باید اقبال ترا   بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح   تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو ناخنده بگذشت گرد بیخ حسد ات   خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام دهر که خواهد کو جا   دست را برنه بزهر و پای را در نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول   شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی و ز موکب تو یک سوار   از سعادت لشکری و ز لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست   جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد   اکنون جام تو باید مدتی بر خسر خام
جام پر فرما نهان با به که چون گیری بدست   دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همه خورند می با معین   تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند   همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان زیبد که از مهر تو بفروزند جان   چاکران شاید که بریاد تو بفرازند جام
تا که حال و سال و فال و اصل و نسل و بخت و تخت   باد و شاه از یاد‌ی برملک و بر دوام

ال ذو فر حال نکو سال فرخ فال سعد — اصل اصلی نسل باقی بخت عالی بخت رام
با همایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب — هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

جاوید ز یار خسرو عالم — سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط عیش و باقی — شاهی که صبوح و بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطان — نامش خوش باد دست گوهر آدم
الخسرو نیکبخت نیک اختر — سلطان جهان و داور عالم
عز و لی تو هر زمانی بیش — عمر عدوی تو هر زمانی کم
اقبال مسخرست حکمت بلا — گویی که بدست تست جام جم
بر تخت نهد موافق تو رخت — در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی — تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانه دوستان تو شادی — در خانه دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان قلم — وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک قلم دارد آن نگار — بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان — بر طرف نور طره او سایبان ظلم
با روی او بهشت بدنیا شد آشکار — وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همی نهفته نیابد ز اشک من — گر تا زمین شکفته شود گلستان ز نم
از خشم چو چنگ شدم در فراق او — از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج — گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
چند روز وصل چو رخ بر رخم نهد — بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبر

ای دلبری که قد تو چون تیر راست است — در عشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که بانصاف عدل خویش — بر داشته است شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او — گشته است پر عجایب و پر دهقان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل — صد گنج دار سنج و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست — در هشت لشکر و در قیروان حشم
سعدیست در زمانه و سعدانست در جهان — اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار — گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم
گرگست و دهر پر غنم و عدل او شبان — از گرگ کی گزند بود با شبان غنم
شد کار چون خرد باقبال او بزرگ — چون گشت در مصالح احوال خان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی — چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یکچند کرد بر لب جیحون شکار شیر — پرداخت شاه وار ز شیر ژیان اجم
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست — بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل — چیپال را ز بیشه هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین — گشته بداستان تو هندوستان ارم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند — کیخسرو و سکندر و نوشیروان بهم
کاهسته خوی ملوک گذشته را — چون شیمت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار — چون مملکت رسید ز آلب ارسلان بعم
بهروزی تو کرد به پیروزی تو خورد — گردون سپر قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن — از قافله عوارض و از کاروان غم
واندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو — دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی — کز جود داری آن کف گوهر فشان چو یم

بر دوستان درم کرم تو کند نثار   چون ابر نوبهار بر بوستان دیم
بر خاک رزمگاه تو هر کس که کبر زد   یا بد خبر ز ناله و چند نشان زدم
قومی که از هوای تو برتافتند سر   کشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را   پر گوشت شد ز اغر و پر استخوان شکم
الحق روی که با کف راد تو گاه مدح   هرگز نشد مدیح دل مدح خوان ندم
پی آفرین شکر تو هرگز بنظم و نثر   مرد حکیم را نزد بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چو تیر داشت   از زخم تیر تو برکشید تن بجان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی   کشتی ز جود بنده هم اندر زمان عدم
ز تو دفع کرده قبول تو سهل کرد   از شستمند محنت و بر ناتوان ستم
خواند همی ملک ملک مهربان ترا   گفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود به فرودین شباب   تا زاغ را بود به مهرگان هرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست   دار السلام جنت و میناء ارم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز   بر تخت پادشاهی تو جاودان چو جم
در بخت نیکخواه تو و بد سگال تو   چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته   کیوان سپرده حصه زان دودمان بقم
پوشیده تخت پایهٔ تخت تو بر زمین   اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم   صاحبقران اعظم شاهنشه معظم
ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه   ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
ای برده همت تو از روی گستان چین   وا ورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
فرع بزرگواری از رای ثابت والا   اصل خدایگانی از تیغ ثابت محکم

سر با غبت تو شود دیده چو ابرش   دلش از عداوت تو شود دردمند چو چشم
هر چند تا که اندیکبر اندر وطا بود   ارزنده هی مخالف تو را ایکان دیم

پر جوش گشت نیل دل پر خروش گشت کابل   وز تیغ تست غلغل در مولتان جهیلم
یزدان ز تست راضی ایمان به تست باقی   دولت نشست عالی ملت به تست خرم
اعقاب را ز فرت جاه است تا بمحشر   اسلاف را ز نامت فخر است تا بآدم
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو   وندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو کشاید دریای خلد رضوان   با عدل تو ببندد مالک در جهنم
شاهی و شهریاری مردی و کامکاری   رادی و بردباری هر شش ترا مسلم
آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل   وانجا که بزم سازی در دل کرا بود غم
ممدوح چون تو باید تا مدح و آفرینت   هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملک و دولت تو دستور تست میمون   چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری   او نیز در وزارت دارد کفایت عم
چشم جهان نه بیند تا دامن قیامت   شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم
تا در طباع باشد با شیر ساخته می   تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
زیر مراد بادت چون آنکه هست گیتی   زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
بر مژدهٔ فتوحت نصرت شده بپای   هر شادی صبوحت ساغر شده دمادم

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم   و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو بر فلک فرشتگان   زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده اند بعهد   دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل   هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر   چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی   عماد ملت یزدانی و امام امم

نظام ملکی از آنست کار ملک قوی
قوام دینی از آنست اصل دین محکم

اگر حیات دهد گرد کار هست تلا
بروزگار تو از فخر سر فرازد عجم

زمان بامن تو خالی شود ز تیغ بلا
جهان بعدل تو صافی شود ز تیغ ستم

کجا فروغ دهد آفتاب همت او
چه بر ملوک صدور و چه بر عبید و خدم

دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو
نهفته گردد نور ستارگان بهم

که از عنایت تو مشتری و کیوان را
شود سعادت بیش و شود نحوست کم

بعزم رزم چو ارزی برای تدبیر
کشیده رایت و لشکر شهنشه اعظم

چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش
چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم

گرفت دولت والا کلاه جیب و دوش
کشید طایر میمون طغا بهای خیم

روانه شد ز کمان ناوک عقاب نهاب
زمانه زد ز نیام آتش شرار و نقم

ز بسکه خواست ز خرطوم ژنده پیلان گرد
ز بسکه رفت ز حلقوم بدسگالان دم

سیاه گشت همی چرخ ازرق اخضر
کمیت گشت همی اسب ابرش ادهم

خرد شمرد ببازیچه اندران هنگام
نبرد کردن اسفندیار با رستم

در آن مصاف جهانی نهاده روی بزم
ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم

طرب کنند و بآواز کوس و نالهٔ نای
چو باده خوار بر آواز زیر و نالهٔ بم

چو تیغهای بزهر آب داده بدرخشید
چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم

شدند جمله گریزان و لشکر سلطان
بر آن صفت که گریزان شود ز گرگ غنم

از آن پس که سپردند خویشتن غالب
شدند مغلوب از تیغ شاه میر حشم

یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا
یکی اسیر صف شد یکی ندیم ندم

اگر نبودی سعی تو در میانهٔ کار
وگر نکردی سلطان روزگار کرم

نژاد خسته رسیدی به برج ماهی تف
ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم

بقا

بقای شیشه ساران بدل شدی بفنا
وجود مهدکاران بدل شدی بعدم

وگر عنان سخن بغداد تافتی سلطان
بتافتی دل گردنکشان ز داغ الم

بروم بزم همه رومیان شدی شیون
بمصر سور همه مصریان شدی ماتم

بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل
نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم

بدولت تو گرفتی همه ولایت روم
خطیب و منبر و جای جلیب و جای صنم

چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق
گشاده شد در شادی و بسته شد در غم

بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ
بفضل نقش برآوردی از میانه ستم

هم آنگرو که بجستند آن مصاف چو تیر
چماندند کمان از نشست کرده بخم

بنامه که نبشتی تو از عرب به عجم
شدند بندهٔ سلطان عرب چنانکه عجم

ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد
کلی خطبه و منشور مهر رزم و درم

اگر نشان کرامات اصل معجزه بود
فسون آصف بن برخیا و خاتم جم

تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون
جم است شاه و بدستش حسام چون خاتم

بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است
زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم

که کشتگان فلک را تو داده ارواح
که خستگان قضا را تو کرده مرهم

چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق
سعادت دو جهان کرد قسم تو رقم

موافق اند بهر ملک دو دولت و ملت
که هست حکم تو اندر میان هر دو حکم

بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی
دهد جواب سؤالات مشکلات مبهم

شده است سیرت پاک تو افتخار سیر
شده است شیمت خوب تو اختیار شیم

کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه
کجا یمین تو باشد شمر نماید یم

از آنکه جود بود با صریر کلک تو باد
و زانکه در نغم تو بود امید نعم

غنیمت است ز کلک تو استماع صریر
بشارت است ز لفظ تو استماع نغم

کفت چو چشمهٔ زمزم مبارکست بنوال — عطای تست فراوان چو آب وادی زم
تراست بهره بجم گرچه هست راه دراز — ز آب فلک رزم تا بچشمهٔ زمزم
طراز جامهٔ دولت نگار خامهٔ تست — رسیده از در [illegible] تا به حد حرم
اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شده است — بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
زمانه راز ظلم او همی ضیا گیرد — مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیرست اگرچه هست اکمه — بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم
مصوریست که دیباچه است با او [illegible] — مشعبدیست که صد ساحریست با او ضم
چراغ خانهٔ شرعست و تیر خانهٔ عقل — نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب — قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدای عرش بدو نیکئی و نیکی خواست — که او فتاده به صدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف زبون بود چیره — بر آنچنان که ضد شد دژم بود خرم
تو باش چیره باعدای و همیشه زبون — تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کعبه بساط — ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
برزم موکب منصور تو چو چرخ برین — به بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین و همه [illegible] ترا — ز پشت خویش در انداخته زمین بکم
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق — فزوده شادی تو خالقی بوصف قدم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم — گر همی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست — که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام — سید عصر امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی — که شد از سعد علو در همه آفاق علم

آنکه هست از هنرش سعد معالی عالی — وانکه گشت از نفسش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم — همت او ز بلندی ببرد آب همم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق — بگشاید در شادی و ببندد در غم
کنف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش — هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او هر که کند خدمت تو — زانکه مخدوم شود هر که مر او را خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان — گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم
صانعی کز فلک و دهر [illegible] اثر — ز قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم
سلطر او کرد میان فلک و دهر سفیر — حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
ای ز تو شاکر و در سیرت و در همت خشنود — شاه آفاق و امیران جهان جمله حشم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش — شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست — کارهایی که ز کژی چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم گرد برآرد ز جهان — آب عدل تو نشاید ز جهان گرد ستم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد نشگفت — گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو — سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباهات کند — که تو بیش آیی و در قدر کم آید عالم
بجل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود — تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
با موالیت شب و روز حریف است فرح — با معادیت مه و سال ندیم است ندم
شکر با مهر تو در دست ولی گردد سیم — [illegible] با کین تو در کام عدو گردد سم
خاک پایی که به پیشند نگار قلمت — ببرایند سوی خدمت او همچو قلم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب — همه محتاج بگفتار تو چون کشته بنم
شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد — آن دگر نیمه بتیغ ببر تو بگشاد بهم

سال دیگر بنهد از رای صواب تو بروم — منبر و مصحف بجای چلیپا و صنم

ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط — وی بنام تو همه نامواران خورده قسم

بر بنی آدم چون خلد شده است از تو جهان — نه عجب گر تو در خلد بنازد آدم

تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا — دیدم از طبع رهی پرور تو کاه نعم

آن لطافت که بدیدم نه ز خاص و نه ز عام — وان کرامت که بدیدم نه ز خال و نه ز عم

سعی فرمایی و افضال کنی در حق من — سعی و افضال که دیده است یکباره بهم

گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز — نطق و اندیشهٔ من هست ز کردار تو کم

جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم — گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم

زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان — زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم

بی ثنای تو نخواهم که بهم هرگز کام — بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم

تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا — تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم

خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات — درگه تو حجر الاسود و دست زمزم

چشمهٔ حشمت تو روشن و پاک و صافی — روضهٔ دولت تو نازک و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما — شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

شده است روز همه خلق فرخ و میمون — بروزگار شه نیکبخت روزافزون

شه زمانه ملکشاه کافریده خدای — همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون

بطلعتش همه ساله منور است زمین — چنانکه هست منور بطالعش گردون

قیاس کردن با همتش که داند کرد — که پیش همت عالیش هست گردون دون

همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا — همی چو کوه نماید ز موکبش هامون

بتیغ و رایت او صف کشند همی — چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون

قضای

قضای کن فیکون همره اراده او بود — که هست جفت مرادش قضای کن فیکون

شمار بخشش او را کسی نداند چند — قیاس دانش او را کسی نگوید چون

چنانکه طاعت او مایهٔ خردمندیست — خلاف طاعت او بی‌خلاف هست جنون

علیم تر ز خلافش جنون ندانم من — وگرچه در مثل آمد که الجنون فنون

بشیر پیکر گرزش نگه کن و بشناس — که گاو پیکر بوده است گرز افریدون

میان شاه و فریدون تفاوت است چنانکه — میان شیر دلیر و میان گاو زبون

ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول — و یا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان — ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا — سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون

خدای دارد هر بنده را که بندهٔ تست — ز حادثات معاف و ز نائبات مصون

ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش — که پای او ز خط زندگان بود بیرون

در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود — بخون بدسگالان خاک او شود معجون

ز آب چهرهٔ خصم تو زعفران روئیم — که تا ز آذر تیغ تو روید آذریون

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

منجم که آشفته لشکر سرکش — بزرمگه که دو شیر زنده مدفون

بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان — بس است جود ترا چون مسیح را افسون

خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند — پر از درخت و پر از میوه‌های گوناگون

تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی — بباغ خویش تماشا کنی همی اکنون

رسیده فوج سپاه است موج موج چون یا — رسیده تا جبالست تا بجیحون

زده نه پرده سرای تو بر لب دجله — هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون

درین خجسته سفر بر ظفر بس است ترا — خدای عز و جل یار و بخت راهنمون

همی دلیل کند خسروا که زود نه دیر — کند سیاست تو بخت بدسگال نگون
به نیزه سر ببرد باز حاسد مکار — به تیغ جان بستاند ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید — فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا — شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا گسسته کند رشتهای مروارید — زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسروا قران و پادشاه قران — تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز — رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و شام شاه جهان — هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه — کس ندیده است این بخواب و کس نداده است این نشان
هر سبکان از تعجب خلق را باور نبود — گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین ما را حدیث اصفهان اندر عجب — زانکه در تاریخ شاهان نادر است این داستان
آنچه کرد امسال شاه از اصفهان تا در تراب — زین سپس ما را عجب باید حدیث اصفهان
رفت سوی شام و حاصل کرد ملک [illegible] — رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه بشام اندر ز دولت بود [illegible] — نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یکزمان
آنچه اندر شام صد میر داشته — دارد اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان
ای نوشته سالها از عزم فریدون سخن — ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین — کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
کانچه ایشان را بده سال اندران حاصل شدی — در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن
شام را گیر گرفت و روم را گیر گشاد — ایست دانا داوری کشور ده کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین — هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان

ایضا [illegible]

هست واجب بر زمین و آسمان دانی چه چیز — سر [illegible] بر زمین و سپر مه بر آسمان
تا فلک پیروزگون باشد توئی پیروز بخت — تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
زین سفر کامال کردی شد مخالف سوگوار — زین سفر کامرانی کردی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک تهدید بی‌جنگ و نبرد — روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
چند رنگ کردی از بیم گروه خواهان امید — همچنان می کردی از شکوه بداندیشان زیان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را — بستدی از خصم ملکی همچو رضوان الجنان
بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی — زان می گلگون [illegible] برنگ ارغوان
خنجر آتش‌فشانت آب بدخواهان ببرد — آب آتش رنگ بر نه بر کف کوهی فشان
شاه بعضی کار رشتست و بهش خوردن شغل تو — شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک — تا زمین باید بپای و تا فلک ماند بجان

بگذشت فی الحال گشت دگر باره اصفهان — از دولت سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب [illegible] — صاحبقران و خسرو شاه خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بدولتش آراسته زمان
آباد کرده نظر عدل او شده است — هر جا خراب کرده شاهان باستان
یاد استان نصرت او [illegible] — دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
گم شد گمان خلق در اوصاف ذات او — هرگز گمان جز [illegible] در گمان
گویی که هست دولت او قدرت خدای — کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک — ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر — عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعره شبدیز او خبر — وانجا که شد ز شعله شمشیر او نشان

چون یخ فسرده گشت و چو آتش شود ز خشم / خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان

که خشم او ز روم برآرد همی نفیر / که سهم او ز ترک برآرد همی فغان

در هر کجا که هست اثرهای او پدید / بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان

ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار / بر هر سری مسلط و بر هر تنی توان

از بسکه در نبرد گران کرده‌ای رکاب / وز بسکه بر فتوح سبک کرده‌ای عنان

شادی همی کنند ز دیدار خدمتت / در دیده روشنایی و در کالبد روان

در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک / بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران

بس کس که بر خلاف تو داده است سر بباد / بس کس که بر خلاف تو کرده است جان زیان

ابله کسی بود که مخالف شود ترا / کش هم تهی سر بود و هم هلاک جان

از اختر تو قسم کواکب همی رسد / که نحس در مقابله که سعد در قران

آری چنانکه شاه ملوکی تو بر زمین / هست اختر تو شاه کواکب در آسمان

چون دولت جوان هنر و دانش تو دید / ملک جوان سپرد بتو دولت جوان

بی دانش و هنر نتوان ملک داشتن / دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان

شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم / تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان

این شهر چون شکفته یکی بوستان شدست / با دوستان نشاط همی کن بدوستان

در حجرهای خرم و در باغهای خوش / ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان

گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار / ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

چونانکه رای تست ملکا اندرین جهان / چندانکه کام تست ملکا اندرون بمان

از دورهای گردون از صنعهای یزدان / زیباترین عالم فرخ ترین کیهان

از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش / از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان

از ماههاست

از ماههاست روزه از روزهاست جمعه / از خانهاست کعبه از نامهاست قرآن

از انبیاست احمد وز خسروان ملکشه / ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد / گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان

شاهنشه معظم مفخر نژاد آدم / شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان

از رسمهای خوبش دنیی گرفت قیمت / وز اعتقاد پاکش دین گرفت ایمان

ابریست گوهرافشان دستش بروز بخشش / تیغش بروز کوشش تیریست آتش افشان

در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل / در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان

با حکم او نگاهد هر کو بود موحد / وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان

بر خاتم سعادت مهریست مهر شاهیش / مهری بود ز اول بر خاتم سلیمان

نور سعادت او گر یافتی سکندر / هرگز نجستی در ظلمت آب حیوان

ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم / وی روز بار دادن چون آفتاب تابان

کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن / عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان

بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک / دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان

از هیبت تو نهبت برخواست بانگ غلغل / از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان

هم بر ملوک مشرق هم در زمین مغرب / هم در دیار ایران هم در بلاد توران

از حلم تست قوت وز جوش تست عدت / وز حزم تست حجت وز عزم تست برهان

امنیت پادشاهی دیگر فنون و حیلت / امنیت شهریاری دیگر فریب و دستان

گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد / جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان

تا تخم داد گشتی از داد تو جهان را / چاره همی نباشد چون کشت را ز باران

اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد / از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان

عمر تو پادشاها با عمر نوح همبر / وز تیغ تو بر اعدا بارنده باد طوفان

در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی — بر تخت شاه خسرو و بر بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت — یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان — که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک — یکی بآتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده بشربت ز زخم در جرحت — یکی رسیده بضربت ز سنگ و ز سندان
یکی ز عقل همه میل او بود سوی عقل — یکی ز جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانی دهد بمردم پیر — یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقل است و کیمیای نشاط — یکی طلایهٔ مرگست و اژدهای روان
یکی دهد بگه رامش از صبوح خبر — یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور — چو آتش است بآب اندرون گرفته مکان
یکی بگوهر رخشان و لون پیکر خویش — چو آینه است دو صد عکس کوکب رخشان
یکی بغایت سرخی و روشنی از قدح — چنان کجا ز نسیم برگ لالهٔ نعمان
یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش — چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران
بروز بزم کمی مایه گیرد از ناهید — بروز رزم کمی توشه خواهد از کیوان
سزد گزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند — که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه که جلالت او — شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شده است همه خلق را بشرق و بغرب — که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او — ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد — همه زیادت آن کس کند قضا نقصان
زمانه را بد و قوت همی نگه دارد — بقوت سر شمشیر و قوت فرمان

بجز

بجنب عزمش حزم ملوک سست شود — چنانکه سست شود سحر در بر فرقان
صف سپاه و الف خنجرش پدید آرند — بز مهر برودی اندر سموم تابستان
چو در حضر بود او در طرب بود گیتی — چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت — حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
ببین رکاب عنانش چو کرد عزم سفر — اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای دارد با او چو پای زد برکاب — که دست ساید با او چو دست زد بعنان

سزد گر سر فرازد ملکشاه اگر بنازد دین — که گیتی در مه آذر گرفت آیین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان جهان آخر — که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان — کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستور است هم تمکین و هم دولت — زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین
چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان — چه رانم قصهٔ پیشین چه خوانم نامهٔ دیرین
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نه اندیشد — گوزن از پنجهٔ ضیغم تذرو از چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت — کرا بود از شهنشاهان چنین باید چنین آیین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت — شهنشاهی چنین باشد کجا دولت دهد تمکین
ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عادل — بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین
تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد — نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و دست و دین
بتوران و بغزنین در هر آن ملک فرمان بر — یکی دارندهٔ توران دگر فرماندهٔ غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها — کنی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یکشب — ز خار او را سر و بستر ز خشت او را سر و بالین
هر آن لشکری که بر نامت بگوید بند شاه هر — بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین

بتو جاوید و پاینده است هم شادی هم شاهی
بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین
دعاگوی تو و دولت باد هر جایی که بنشینی
که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصل که خرم شود روی زمین
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا
رزمهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخسار غوان
لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم
جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان با سروبن گویند گل را تهنیت
بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملکسلطان خداوند جهان
خسرو پیروزگر صاحبقران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی همی
هم ببیند و بداند بود پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان
شهریار نیک دان و پادشاه دوربین
نور تا بنده بود از پشت آدم در ازل
در بر آن نور افتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کآدم از طین است و من
ز آتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جان فزاید روز مهر
خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین
بر سرین گور و چشم آهوان اندر شعرها
شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
تا شنیده است کز اسبان او در صیدگاه
زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
این جهانداری که یار و همرهٔ او تیغ تیز
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید با جهانداران بمهر
در جهانداری از مهری چنان تیغی چنین
شکر کن عفو و روزی خوارهٔ جود تواند
هرچه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگشاده‌ای
شرح آن تا حشر فهرست شهورست و سنین
از پدر بگذشته‌ای در ملک و گیتی داشتن
حجت آن است نزدیک خردمندان متین

بنوکه

بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
هیبت در ایران و توران همچو رزم آزمای
که نمالیده است پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر از سر تیغت همی ناقص شود
وز دل پاکت همی افزاید همی اسلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو
خاصه بر بغدادیان و بر امیران این
آرزو ماندی همی بغداد را تا چون تو شاه
روزگار معتصم تا روزگار مستعین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت
از قضای ایزد در روزی ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو بر او بدر منیر
باد بزم تو بهشت و می درو ماء معین
در بساط آوازه داده بخت تو بخت بلند
در ظفر بر طاق کعبه کرد تو روح الامین
از تو و کردارهای خوب تو هر ساعتی
پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین
ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد
فر تو در دین مبارک جشن تو در فروردین

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر یزدان
بنیاد جهان است بشمشیر و بفرقان
نورابدی از هنر خویش که گسترد
بر گوهر جعفر بلیک و بر خانهٔ خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت
شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب همچو نبوت
صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور یکی ماه که آورد
از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فروزد علم نصرت تایید
در مدت یکماه بدو گوشهٔ کیهان
شاهی که شد شکسته همه لشکر خصمش
چون لشکر شیطان بدل آغشته خذلان
هر دم زدنی لشکر قهرت کند عرض
تا حمله برد تیغ تو بر لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب
بر چرخ سیه تیره کند دیدهٔ کیوان

هو

از خیمه و خرگاه تو گویی که بهشت است / آراسته و خواسته لشکر که سلطان
وز نعمت بسیار تو گویی که سپهر است / پر کواکب رخشنده همه کوه و بیابان
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن / مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان
چهره نشود دشمن تو بر تو بچاره / سعته نشود بهده سندان بسپندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت / گفتند که بردیم خراسان بکف آسان
حالی نه باندازه کاری نه بترتیب / بر دست گرفتا که کمر بست بعصیان
بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت / برخیره جدا کرد دل از عهد و بپیمان
چون رایت پیروز تو آمد بدر ری / احوال دگرگون شد و آن کار دگرسان
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت / از کرده پشیمانم و برکرده پشیمان
حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر / هر گونه بفرمان تو بر دست نهد جان
گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون / هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای سیه آلهی تو همچون ید و بیضاست / شمشیر گهردار تو مانند ثعبان
ثعبان ید و بیضاست که اینها تو داری / چه بیم و چه باک است ز فرعون و ز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت / عالم همه گوییست ترا در خم چوگان
تا باشد خورشید درخشان ز بر چرخ / بادی ز بر چرخ درخشان درخشان
می نوش کن اینها که از گردش خورشید / نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند / بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان
لعل است فرو ریخته بر دامن کهسار / در است در آویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه / بنیاد عقیق است پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور / وز ابر همی توده شود لولو و مرجان
در فعل کمر بسته جود تو شده است این / در صنع کمر چاکر طبع تو شده است آن

هو

تا باغ چو دیبا شود در مه آذر / تا زاغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد / عالم همه آراسته چون روضه رضوان
بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت / جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت / تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

فزوده قیمت دینار و قدر دانش و دین / بشهریار زمان و بپادشاه زمین
شه ملوک ملک [illegible] دادگر ملکی / که روزگارش بنده است و کردگار معین
پناه پشت زمین کاختران [illegible] سپهر / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از ستایش او خالیست هیچ مکان / نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت / هم از شجاعت او هست زیب مرکب و زین
بروزگارش اگر باز جانور گردند / مبارزان هنرمند و خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم / همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در ابواب دین و دانش و داد / شده است رای تو میزان عقل را شاهین
با من بعدل تو شاهین شود مسخر کبک / بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
توانگر آمد و مسکین مخالف لشکر / ز عزم تو انگر و ز شادی طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش مسکین
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سر و بن / برو شود بن هر موی چون سر سوزن
ضمیر و طبع تو گویی فلک شده است و صدف / که بود تاک در آتش و در پاک درین
چو فیلسوفان نقش نگین جمع شوند / گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگر چه هست بعمر اندرون ترا تاخیر / مقدم همه شاهان تویی بداد و بدین

کسی که جشم همه پیغمبران محمد بود — اگرچه بود بطاهر رسول بازپسین
هماکه بازز عدلت ز روم تا بشام — رود ز رای تو سال دگر بهند و چین
فرو شود سر اعدا چو برزند ظلمت — سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند — دگر فشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو بازی کنند سادات — ببزمگاه تو بازی کنند حور العین
مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب — ز هر یکی اثری تا کنی علی التعیین
بروز رزم برافشان بباد خرمن خصم — بروز بزم کن از جلی خاک را زرین
باب مهر همه کار دوستان بباز — بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم — کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند ثنا را ستارگان احسنت — همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار نیک اهل قوی — همیشه تا بود آیین خوب قطب متین
هزار سال بزی نیکبخت و نیک آثار — هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین
وجود همت و جود تو تا بیوم الحشر — بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
مؤلفات رسیده ز گرد بر گردون — مخالفانت رسیده ز رنج در سجین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین — سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین
آنکه دولت را جلالست آنکه ملت را جمال — آنکه امت را مغیث است آنکه سنت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای — خسرو کو رکن اسلامست و رکن المسلمین
دولت او را سازگار و نصرت او را یار — مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین
تا که او باشد جهان را زاوالی صاحبقران — فتح و نصرت با چو او صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب — ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین

پرحفظ

چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو — کآسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را اصل از آب و خاک و باد و آتش است — جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش — خاک را از برق دشمن باد را در زیر زین
هر کرا کین باشد اندر تن ز خصم شهریار — تن ببرد از جان چون جان ببرد از تن کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در — همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بندهٔ تو آهنین پر زر کند — بد سگال او بپوشد جامه‌ای آهنین
تو بجنت پادشاهی بر همه سازی طرب — تخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کین
روم و چین و مکه را کردی بیک تیر رام — عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج — قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین تو فخر آورند — کین اثر باقی بود در ملک دین باز و دین
خسروا شاها خداوندا ظفر بخت تو — تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین
در خور احسنت وزه باشد ثنا و مدح تو — تا بود شاعر جهان و تا بود راوی چنین
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان — شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
هر کجا سایی کلاه و هر کجا سازی وطن — فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز — گنج پیروزی بیاب و روز پیروزی ببین

مرا درست شد از آفریدگار جهان — که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر — همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر — کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بروز رخ و بمی دلگشای در مجلس — بناخج سهمی جان ربای در میدان
یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل — یکی بخنجر هندو همی ستاند جان

کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست — چو زهره و چو مه و مشتریست در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر — همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن حجلیان اثر نکند — کمر فرو شکنانند لشکر توران
کمر بسان کمند و موی همچو کمر — دهان بسان خیال و چشم همچو دهان
کشادن سخن و بستن کمر همه را — خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بلی ز دولت ترکان لقای اسلام است — لقای دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق — که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دیده سلجوق — پناه خلق و خداوند خانه خاقان
جوان و پیر به شاه جهان همی نازند — که پیر عقل و جوان دولتست شاه جهان
برای ملک همی بخت دهد عالی — بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود ز دو بخشش — ز خسروان همه طاعت بود ز دو فرمان
چو تیغ او بکشد شیر شرزه را چنگال — چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا پدید شود در تیغ او چو گهر — قدر پدید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک ترا زینت است و دولت تو — در آن سرای فرو گسترید بساط روان
اگر کسی چراغ اندرون دمد نفسی — چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و غبار — در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست — تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
دو گوهر است ترا در میانه جام و حسام — نشاط پرور و دشمن کشی بدیع بدان
سماع اهل چنگی بخواه و باده بنوش — ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش — مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خداوندان

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان — همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار — قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود زاندیشش — ز بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنرا که راه دشوار است — که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز غربت و سرمای دی همی ترسند — که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال بخت پادشهی — که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
اگر ز شوره چو آب بر دمد چشمه — وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد — که دور باد از شهریار چشم بدان
بهند داور هند و بروم قیصر روم — ز بیم قیصر کیهان همی کنند فغان
بجای عقل بگیرد مغز در شمشیر — بجای خواب بگیرد چشم در پیکان
چنانکه بود سکندر بعالم ملک و سپاه — عماد دولت سلطان عالمست چنان
کسی که خدمت سلطان کند سکندروار — سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو میزبان همه خلق شاه آفاق است — بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی — که تا بمشرق و مغرب خبر دهند و نشان
سپاه دار شهنشه چنین کند خدمت — که میزبان همه خلق باشدش مهمان
چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد داشت — عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا — چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم — که شرق و غرب جهان از تو منیر و آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
تویی زمین و زمانرا بزرگوار ملک — مباد جز تو ملک بر کران زمین و زمان

بجز ز غرت ترکان سپهر را به دل — چه لعبتان ز ترکان [illegible]
ز بندگان همه کوشش بود از او بخشش — ز خسروان همه طاعت از او خداوندی و فرمان
حسود [illegible] چراغ [illegible]

مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس — مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
بشادکامی و پیروزی و خداوندی — چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان — حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر — خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان
نوبهارستان شکفته در میان نوبهار — بوستانست این نهاله در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب باده و رنگ — چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را [illegible] سه چیز — طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می در کف نهاد اندر بهشت — تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معز الدین و الدنیا که او — تیغ کشوردار داد از بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب — وانکه بخشش را همی خدمت کند آسمان
رای او باشد موافق هم قضا و هم قدر — تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبک — حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران
آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد — فرخ آنکس کآفرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد — وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا — دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
کو فریدون کو ببیند تیغ ملکشاهی ببین — تا ببیند جوهر الماس را بر پرنیان
مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش — همچو زهرمار گردد مغزش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا — بندگی کردن اگر بازآمدی نوشیروان
روز فخر آلب ارسلانی فخر باشد بر بزرگ — تا که آمد چون تو شاه از گوهر آلب ارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان — بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون

چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر — ملک و دولت را خداوندی تو چون صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم — شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان پرورست — دیده کس خورشید را پرورده یاقوت روان
سرورا اکنون ازین شادی بیفراز تاج سر — خسروا اکنون ازین رامش بیفروز جان
کرد خواهی سوری و فرمان سپاه خویش را — هر یکی از شادی در مجلس برافشاند روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار — تا که شاخ زعفران پرگل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست — وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا — بندهٔ شاعر معزی مدح گوید مدح خوان

عیدیست بس مبارک جشنی است بس همایون — بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طالع او هر روز بنده کار را — عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست [illegible] — وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آخته است خنجر پرداخته است گیتی — از دشمنان معتمد وز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان — هر ماه مر لشکر او را فتحی دهد دگرگون
گر گرد لشکر او خیزد ز آب دجله — گر ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزوده دانش او بر دانش سکندر — بگذشته بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و فتنه — با تیغ او نماند بند طلسم و افسون
در دولتش چگویم کز وصف هست برتر — وز همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج او زر — ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
اندر کشد در نمایش نیلوفرست تیغش — نیلوفری ندیدم گردی [illegible] بر خون
ای خسروی که [illegible] بر دست [illegible] — ای عادلی که شادی بر طبع [illegible]

ملت به پشت قایم همچون عرض بجوهر
دولت بپشت باقی همچون رصد بقانون

در خاک اسپ جو قارون رفتند دشمنانت
نشگفت اگر بر آری از خاک گنج قارون

گشتست عید فرخ با ماه روزه موافق
در بزمگاه عالی تابد دو آتش اکنون

شادان باین دو آتش بفزای شادکامی
وز عکس هر دو آتش بفزود روی میمون

دایم شنیده باد گوشت سماع مطرب
دایم گرفته باد دستت شراب گلگون

در جشن دین و سلطنت چون جشن دین مبارک
بر ماه نو ز سلطنت چون ماه نو در افزون

بیا فرید خداوند آسمان و زمین
دو آفتاب که هر دو منورند بدین

یکی آفتاب درفشان شده ز روی سپهر
یکی آفتاب فروزان شده ز روی زمین

همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع
همی فزاید ازین آفتاب قوت دین

مغان بطاعت او بر زمین نهاده جبین
شهان بخدمت او بر زمین نهاده جبین

سپهر و جمله ستارگان مسخر آن
زمین و جمله شاهنشهان مسخر این

نظام عالم ازین آفتاب پیشتر است
که جای خویش همه ساله تخت دارد زین

خدایگانی کز رای همت و نظرش
عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین

گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق
که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین

اگر بجهد بکوشند اختران فلک
بصد هزار قرانش نیاورند قرین

دگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال
فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین

شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف
رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین

ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق
کمان خویش باقبال خویش کرده یقین

حسود بیهده کردار پیش او از بیم
چنان نمود که روباه پیش شیر عرین

مخالفان ز اقبال او و دولت او
چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین

کشید باز همین وقت لشکری سوی شام
بتاخت از دل اعدا به تیغ بران کین

شهی است او که بیکسال از دو فتح کند
بجد شام جهان و بجد بلخ چنین

سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو باد
گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین

تویی که عدل تو رضوان شده است در عالم
نشگفت عالم ازو سربسر چو خلد برین

تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی
ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین

تو شاه و بار نبینی درین جهان ملکا
چنانکه بود محمد رسول باربین

همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان
همیشه تا که ز نیسان کند خزان تشرین

دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند
ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین

رعایت تو و عدل تو و عنایت تو
بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده بدست
ز خلق بر تو دعای و ز فرشتگان آمین

چون برآرم بر زبان نام خداوند جهان
تن من جمله شود هوش و دلم جمله زبان

هرچه در دهر زبانست ملا باستی
تا ثنا گفتی از بهر خداوند جهان

شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او
ملکان جمله پذیرند شهان بسته میان

شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای
خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان

ایزد اندر دل او در خور تقدیر نهاد
هرچه خواهد بود از فتح تقدیر چنان

در جهانداری سلطانی از و گشت یقین
آن هنرها که نبرده است کس از خلق گمان

چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ
چند خوانند هنرهای فلان و بهمان

سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر
از خبرها نیارند کجا هست عیان

اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم
اینچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان

راه شاهنشه یکماهه که ز شاهان گذشت
با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان

همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام / صاعقه تیر و فلک کوکب سیاره سنان
همه زین بخت و زین گاه سفر اخته سر / همه زین بخت و زین شاه سفر و شه جانان
کس ندیده است چنین بخت و چنین گاه بخواب / کس نداده است چنین بخت و چنین شاه نشان
هر کجا شاه جوانبخت روان کرد سپاه / از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مشرق و در مغرب از و نعره و جوش / هست در مشرق و در مغرب از آن دست فغان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین / دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد / قد چون تیر وی از بیم تو گشته است کمان
خسته بارگرانست که زخمی بد خویش / نشنیده است مگر زخم بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و قهر چون موسی / ملک تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو مانند زندان گشته است / چه خطر با سندان ما که بود در زندان
گر بداندیش تو پیدا شد و پی سنگ و درنگ / دست در سنگ نهد روی ز تو کرد نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است / ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند و بمانده است یکی / وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون / گه بزم تو این است و گه رزم گران
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو / هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بدسگالان ترا کین تو زهر افعی است / نیکخواهان ترا مهر تو آب حیوان
داشت نوشیروان برای در که خود سلسله / تا دلیل بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقت آن دادن گستردن عدل / هست محکم تو صد سلسله چون نوشیروان
تا شود باغ چو زنگار بهنگام بهار / تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد قهار تو پیوسته و بخت تو بلند / باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی ماند کاندر همه کس حکم ازل / همچنین نوش خور و کام دل خویش بران

دردل

در دل افروزی و دلشادی جان می افزود / در جهانداری و در شاهی و جاوید بمان

هر آن عاقل که او بنده دل اندر طاعت یزدان / نشاید گونه پیوند و دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آن کس کو بهم پیوند دو بنده / تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همه نیک اختری جویند از این خدمت / چه در مشرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران
چنین سلطان نخواهد بود در عالم / جهان داده جعفری سپاه خانه خاقان
همی فرمان برند او را دو فرمانده ز کشور / یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر جلالت او سر اندر چنبر طاعت / یکی را بر وفای او دل اندر عهد و پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده است در عالم / چنین دولت ز جباران کرا بوده است در ایمان
هر آن کس کو ازین فرمان و این دولت خبر دارد / تعجب زان همی گوید زهی لطف خدای [illegible]
کی خشمش رسد تیمار گیرد جای نهان گیتی / کی بهمش رسد دشوار گردد کار با کیهان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر عفو او گردد / همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بیگانگان را عفو و احسانت آن خبر دارد / بلاور باشد او بیشتر با عفو او [illegible]
چو خلاص گشت از وی سلطان دلکش شد با این خدمت / سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین شاهی / نماید مدتی شادی و باشد مدتی مهمان
چه خوشتر زانکه از یک وصل باشد [illegible] / دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان آن حضرت همی بوی بهشت آید / کسانی که نشینند بر این فرخنده شادروان
کسا باشد سکندر شاهی ز دیدار چنین شاهی / که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفته است پیغمبر که دیدار شه عادل / بود طاعت و [illegible] طاعت فزاید قوت ایمان
ملکا اندر چنین باید شه عادل که از عدلش / همی در عالم علمی بیاز دم نوشیروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشوری دیگر / نه چون کس را بود غایت نه ملکش را بود پایان

در معنی کرم کشم چو خورشید است مدار کی
که بخشد نور ده هرگز نیاید اندر نور او نقصان

دو ابر ندیا عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش
یکی در بزم زرافشان یکی در رزم جان افشان

یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم
یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران

خدا و خداوندا داری بمیدان فتوح اندر
تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان

هر آن چیزی که از اقبال موجود است در عالم
بمعنی چون یکی نامست نام تو بر او عنوان

همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر
همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان

زمین را پیش رای تو نباشد جای تسکین
فلک را پیش حکم تو مباد الحظه دوران

نظام دین و دنیا را همیشه عزم تو حجت
علاج ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نو بهار بیاراست بوستان
باد صبا ز خاک برآورد پرنیان

سر کنج برگشاد و سر نافه برگشاد
یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان

از سیم خام لعل بدخشی نثار کرد
بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان

بر دشت راز سبزه بپوشید پیرهن
بر کوه راز لاله برافکند طیلسان

بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ
وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری کنون همی دهد از ارغوان خبر
طوطی کنون همی دهد از یار بی نشان

آواز خویش ساخته مانند زیر و بم
بلبل ببلبله نالد و چکاوک بگلستان

گیتی جوان شدست بخور زان جوانه
باید می جوانه چو گیتی بود جوان

پرورد آفتاب گل و باده را بهم
کامست باده خوردن و کامست گلفشان

بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای
تا گلفشان کنند ببزم خدایگان

زیبای ملکشاهی شاه ملک نژاد
سلطان کامکار ملکشاه کامران

شاهی که بر خزانه و درگاه او زند
افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

…دولتی

جودش قضا شده است رسیده بهر کمین
عدلش هوا شده است رسیده بهر مکان

شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش
گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان

امروز شاه هفت زمین کردش ایزد
فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان

الخیر و ای که ملک زمین و زمان تراست
فرمان ملک زمینی و دارنده زمان

تا داد خلق دادی و برداشتی ستم
بیداد گرد بجو تو بر گنج شایگان

گویی اجل گشاده کند دیگران خویش
هر جا که تیر خشم نهادی تو بر کمان

هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ
مغز سرش ز هیبت تو بسوزد بر استخوان

داری جهان و قدر جهاندار از هنر
بس هست خدایگان جهانی و هم جهان

تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت
هر بخشش خدای کرد ز تو جاودان ضمان

هر کس که مومن است و شناسد خدای را
داند یقین که مملکت تست جاودان

شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند
وز شادمانی تو سپاه تو شادمان

می گوهر روان تو تا نشد آفتاب
بر دست آفتاب بسزد گوهر روان

هر چند طبع می بود آوردن نشاط
بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان

دست تو هست کان و تو خورشید می گهر
خورشید رنگ و گونه گهر را دهد بکان

تا عالم است خسرو عالم تو باش یا
ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران

ملک تو شیر بند و هلال تو دلگشای
جو تو ای بخشش و خلاف تو جانستان

در خدمت تو دولت باقی و فانمای
در مجلس تو شاعر معزی مدیح خوان

چون گلستان همی نسیم شکفته عارض جانان
بنفشه زار همی نسیم دمیده گرد گلستان

بنفشه هست آن زلفین و لاله هست آن عارض
یکی نور است و حکمت یکی کفر است و ایمان

نه خط است آن که لولو است کلبر کانداران مضمر
نه زلف است آن که ابر است خورشید از آن پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در جانها آتش — عجب ابری که زو بارد همی از چشمها باران
بسان گوی گردم دل که گوی از دل بود در خون — کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود در خور — ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
رخ و زلفین او گویی ز کافور است و از عنبر — لب و دندان او گویی ز یاقوت است و از مرجان
غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید — ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب کز وی ارغوان پیدا — دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین کردار غوان پیدا — ز جور آن دل سنگین چو مار گشته‌ام پیچان
مرا پیروزی و بهروزی بود هموار پیروزی — کسی کو جان و دل بندد بزرق و عشوه جانان
هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد — که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر — خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر فرمانش — نه پیچد کس سر از طاعت نتابد کس دل از ایمان
بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا — که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان
ز خشم او معادی را همه رنج است بی راحت — ز کین او مخالف را همه درد است بی درمان
جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش — سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر ز مولودش — پدید آمد در ایام شه عادل چو نوشروان
کنون این شکر یزدان را بود بر ما به حق لازم — که شاهی چون ملکسلطان پدید آورد در گیهان
ز عدلش در جهان نعمت ز جودش بر جهان آفت — ز جودش بر دلی همت ز تیغش بر عدو طوفان
خداوندا جهان را زیر سایه عدل و دولت — جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت — سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی گمرهان بودند تا این وقت گه گاهی — گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته بیدل و دانش — همه در حیله و تلبیس گشته [illegible]

هنرمندان و هشیاران در آن معنی سخن گفته — که دشوار است بر قدرت بچنگ آوردن ایشان
چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک — شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان
فلک بهر تو نصرت داد بهر گمرهان محنت — قضا قسم تو نصرت داد قسم دشمنان خذلان
شده است از پار تا امسال اگر نیکو بیندیشی — همه اسباب دین معمور همه اسباب کفر ویران
سر باطل فرو برده بنای حق برآورده — حصار دشمنان ویران و حصن دوستان آبادان
تو آسوده ز سعد و مشتری در ملک و در دولت — مخالف مانده از نحس و زحل در بند و در زندان
خلاف و کین تو شاها نگار آرد هر قیتی — نگاری کز شکفتنها در دم چون شیر ان
بود دام و دد صحرا بهر باهی نگار این — بود جان و تن دشمن بهر سالی نگار آن
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو — دلت شاد و تنت سالم سپهرت بنده و چاکر
نسیم خلق تو همچون دم عیسی بن مریم — خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت — بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان — کو بهر طغرل بیک و جغری بیک و الب ارسلان
تا جلالت را قوی دولت بماند پایدار — تا جهان ملک و ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را کسی فریادرس — نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان گر یک شرف دارد زمانی بر زمین — از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد — نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروزبخت — ای شه بنده‌نواز ای داور گیتی‌ستان
تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین — تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان
عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار — دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار — آنچه با ملک کرد او از سروران باستان

چند گویم قصهٔ افراسیاب کامگار | چند خوانم نامهٔ نوشیروان کامران
چاوشان داری بسی غالب‌تر از افراسیاب | حاجبان داری بسی عادل‌تر از نوشیروان
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو | بر میان دارد کمر یا چون کمر دارد میان
بر مثال قلعهٔ سیمین جهان را سربسر | اندرو شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کند | بند باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان
زهر تو آب است و پیلان همی میرد عدو | بند تو شمشیر تست و زان همی گیری جهان
چون کمان چاچی اندر دست تو گردد بلند | چون خدنگ دیده ور زنهار تو خون گردد
بس کمان افراز و تیرانداز کاندر پیش تو | سر نهد بر خاک و از بازو بیندازد کمان
تیغ تو هنگام ضرب و آب تو هنگام حرب | آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
زآتش فرزند آید گر همی نرگس برآید | زآتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
ور همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت | تو همی رانی به دولت باد را در زیر ران
آفرین تو به دریای خرد در گوهر است | بندهٔ مخلص معزی پیش تو گوهرفشان
گر نگارش نامدی در خدمت تو جان و دل | بر فشاندی بر نشاط تو دل و بر جام جان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک | تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان شکفته باد | و آنچنان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین | بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معزّ دین یزدانست سلطان | عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر | جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را | که دولت هست با فرمانش پیمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر | برین دولت نبینم هیچ تاوان

نگردد چرخ گردان جز بکامش | خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخاور | و یا فرخنده پی شاه سخندان
بهاری تو بجداری روز مجلس | جهانی کامکاری روز میدان
قضا تیر شد بر قوس دولت | قدر گوی شده در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم | دل تو چون کف موسی عمران
ببری پنجهٔ شیران بشمشیر | بدوزی دیدهٔ دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبوده است | ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میرند و شاهند | همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آمد وز تو بخشش | ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان
عماد دولت از توفیر شادست | فزوده از طلعت تو شادی جان
سپهداری که سازد میهمانی | چه باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمان و مهمانی که دیده است | زهی مهمانی اندر خورد مهمان
رهی گر شرح مهمانی بگوید | یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت | همیشه تا بود دشوار و آسان
جلالت را مباد از هیچ آفت | کمال ... را مباد از هیچ نقصان
همیشه نامهٔ شاهنشهی را | ملک شاه محمد باد عنوان

خدایا دور کن چشم بد از زیج دولت میمون | وزین شاه مبارک رای ملک آرای فرزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهان ... | به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهاری که نو کرد دشت پا و ز دخت آستر | یکی ملک است دیگرسان یکی فتح است دیگرگون
خزه مندان دولت را بتاریخ فتوح اندر | شکفته باز یاد است از آن فتحی که رفت اکنون

ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری — بقهر و غارت کردکمانان مفسد ملعون
سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران — ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر — شرع نیلوفر از تیغ بداندیشان چو آذریون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده — هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو غیو و نعره ایشان بسوی میشد از ماهی — تبه شد بدسگالان را طلسم و حیل و افسون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی — یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل — یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم — یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنایی خون
برفتند از میانشان چند کس آسیمه و حیران — بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز عبرت وز ایشان طعنه زد گیتی — چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون
زهی عالی سرشت شاه زهی عزم شه ایران — مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را جگر دار زبونان خسته جان و تن — امیران را جگر دار اسیران که خوار و دون
سپاهش در خراسانست و همش بر سر دجله — رکابش در رضا بودست و همش بر لب جیحون
دم تیغ و تف خشمش همیشه بر بداندیشان — بیان دعوی مهرست بر هامون و بر قارون
یکی را تیغ او در آب با ماهون کند همبر — یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم — سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر — حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون
دلی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ — عدو در بند و دندانش ذلیل از اختر وارون

الا ای گشته زلف بر آن عارض گلگون — سیه است و در آویخته از عاج طبرخون
وان خط سیه چون سپه مور که خیزند — بر برگ گل و برگ سمن که همه شبگون

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق — وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل — از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون
داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ — وان لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو نونست ز عنبر — خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ای تو بدیدار و منم در غم تو زار — چون ماهی بر خشک و چو دریای ذوالنون
زیشان که منم در طلب روی تو ای دوست — هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون
هست و دل من هست چو کانون پر آتش — وز عشق تو سرد است دمم چون دم کانون
گردم سرد دم من دل گردم عجب نیست — اندر همه کانون نه عجب آتش و کانون
ای عاشق دل شیشه بگذار ز من عشق — کز وسوسه عشق تو بود اختر وارون
دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه — کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که روزی همه آفاق — گشتش بدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست — گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیده خصمان شده پر درد — وز خنجر او خانه خاقان شده پر خون
گرد سپه اوش چو خواسته از مشرق و مغرب — ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و زین پس — یا نوبت نیلست دگر نوبت سیحون
انجام تو در بزم طرب را شده هرگز — وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
الخلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا — وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
دارند نه دهری و نه گردش افلاک — روزی ده خلقی نه ایزد بیچون
شاد است به پیروزی تو جان سکندر — زنده است به پیروزی تو نام فریدون
با عزم تو تا چیز بود جبل و دستان — با حزم تو بیهوده بود حیلت و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا — واندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

ایزد بتو داد است همه ملک جهان را / سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون
هر روز ترا نامهٔ فتح است دگرسان / هر روز ترا تحفهٔ ملکست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند / تا چرخ ترا داده همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیده است بجایی / کانرا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو در خط بقا باد / وز خط بقا باد بداندیش تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیمبران را / بر دست تو بادا قدح بادهٔ گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد / ملک و سپه و گنج تو هر روز برافزون

جاودان باد دولت سلطان / دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت / کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهربار / تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بفر افریدون / هر غلامش بعدل نوشیروان
روز بزم است و روزگار نشاط / نور دینست در مهٔ آبان
بچنین روز شاد باشد دل / وز چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده پر پیمای / مطربا دست بر بوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید / یاد شاهنشهٔ زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه / قوت خاطرات و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش / پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و وزو بخشش / وز فلک طاعت و وزو فرمان
میزبانان و میهمانان را / پیش ازین دیده اند خلق جهان

میزبانی که دید چون سرهنگ / میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ / حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی / مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای / تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگرباره تازه گشت و جوان / بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک از آنکه جهان که جوان و که پیر است / همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی / که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون / ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او واجبست زین معنی / قضا ز بالنت و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت / همیشه هست قضا بر ثناگشاده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند اسال / رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوشش است و زو بخشش / ز سروران عرب طاعت است و زو فرمان
هر گوشه دارد گیهان ز مشرق و مغرب / نبرد هیچکس از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جنگ / علم زند بدو مه بر دو گوشهٔ گیهان
ز ملک روم بنزدیک مرد مان عجم / خجسته انده بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه / بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم / رہ گریز و هزیمت بانتظار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و روی سرشک / همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه برسبیل شکار / ز حد شام سپاه بجد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر / کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان

رسیده رایت مه پیکرش بجانب شرق ‌ ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان
بترک آمد که فغفور گشت خاک آلود ‌ بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و مشغله در افتاده است ‌ ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر ‌ شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان ‌ محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز تیغ زرنگ شمشیرت ‌ بشرق و غرب رسیده است کرد بر کیوان
سپهر پر خطر از تیر تست بر صحرا ‌ ستاره بر حذر از گرز تست در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند ‌ تویی بدولت و تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم ‌ فرو خورد همه نیرنگ و باد چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو ‌ ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان
ز بهر شوه بجز راه سرکشی نسپرد ‌ بگرد شوه بر آن سرکشی و کرد زیان
ز یادتیش بملک اندرون همی بایست ‌ با آرزوی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است ‌ مثل زنند که خود بد لست بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش ‌ بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی ‌ ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان ‌ گشته‌اند دشمنان بجهان اندرون نهان
رمح همه قلم شده و فرق همه قدم ‌ روی همه قفا شده و سود همه زیان
بر پایشان چو کُنده پولاد شد رکاب ‌ بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاد چو خصمان سپید کرد ‌ آن بد سگال این شد و این بدسگال آن
که گوید اینکه شعله تیغ آمد الحذر ‌ که گوید اینکه نامه عفو آمد الامان

زیشان و زین نهاد گریزند سربسر ‌ آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت ‌ تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود ‌ بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از جهل لاف زد که منم مرد کارزار ‌ چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس کس که گاه حمله چو عیشی بود ضعیف ‌ هر چند گاه لاف چو شیری بود ژیان
گر بخت زین ولایت شد بار جای خویش ‌ چون یافت از علامت منجوق تو نشان
آری چو بانگ باز پدید آید از هوا ‌ دراج زود باز گریزد در آشیان
کاشان او بکند و سمرقند پیش ازین ‌ بوده است گنج خانه چندین تکین و خان
پیش آنکه در نبرد فروزنده شد حسام ‌ پی آنکه شد گشاده کمی با و کمان
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را نبرد ‌ گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از او بکند تا بعرب بستدی ز خصم ‌ بستر میان و فتنه برون کردی از میان
هرگز که یافته است چنین طالعی قوی ‌ هرگز که داشته است چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته که را بود جز ترا ‌ این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی ‌ جز تو باور کند که آورد از اصفهان
جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد ‌ جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصه تو نبس کونه کون بگفت ‌ منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده‌ایم نخواهیم دید نیز ‌ نشنیده‌ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین ‌ وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کیست کو بملک کند با تو همبری ‌ از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو ایدری و از فزع جنگیان تست ‌ در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگل از نهیب سر ‌ طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان

[illegible]

نیل است و زعفران حسد تو که حاسدت — در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران

خون در رگ از نهیب تو چون لاله بفسرد — وانگه شود ز بیم تو مغز اندر استخوان

از رشک روی تست زبان حاسد بصر — وز رشک نام تست بصر دشمن زبان

همواره آسمان و زمین تابع تو اند — تا یار تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس — کایزد چنانکه باید سازد همی چنان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان ز دولت و خلق از تو شادمان

رو ده اگه باز کردی بدیر سوی عراق — با بندگان براق سعادت بزیر ران

دشمن بدام کار بکام و فلک غلام — دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان

درگاه شعر ز حضرت تو سخته وعید — وندر حشن ز دست تو والی و مرزبان

از فر تو رسیده سعادت بهر وطن — وز تیغ تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کنده سقر — وآسوده دوستان تو در روضه جنان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران — وز باغ بساط دی برچید چو عیاران

بشکفت بهار نو شد طلعت نگار نو — با می و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم و ز بنی آدم — دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از [illegible] — بر بره و بر زیبا می خواند هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل — گل از [illegible] چون کلبه عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده — وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران

خوبان بدل غازان از خوی چو خونابان — با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن — آبر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران

رقاب بندیم ما افروخته دو رخ ماه — بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران

در طبع

در طبع همه شادی در دست همه رطلی — در بخت نکو خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور — شاهی که شکسته کسر جباری جباران

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین — وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین

گرچه هست آسمان را اختران نوربخش — رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین

در همه کاری دل تو راستی خواهد همی — راستی خواهد دل صاحبقران راستین

نسخه ای از لوح محفوظ است گویی خاطرت — کاندرو هستی و دانی بودنیها بر یقین

زین قبل شاید که خوانندت ملکان جهان — شهریار پاک دان و پادشاه دوربین

نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل — ور بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من — ز آتشم و آتش چرا سجده برد در پیش طین

در جهانداری تو داری ره و هم تیغ تیز — گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

بار دهم تیغ باید در جهاندار نه مهر — در جهانداری به از مهری چنان تیغی چنین

جود تو چون ابر نیسان جان فزاید روز مهر — خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین

پست گردد قد جباران چو بفرازی کمان — پست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها — شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

ز اشرف گر زور بکاهند [illegible] — زخم با بند آهوان بر چشم و گوران بر سرین

با تن کوه است و چون باد است فرخ مرکبت — کوه تن دیدی که باشد باد تگ در زیر زین

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه — زان نیارد دید آتش دیده شیر عرین

شکر گوی عفو و روزی خواه جود تو ام — هرچه اندر ترک خاقانست و خانست و تگین

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته ای — شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین

تا بیاراید بنوروز این فرخ باغ و راغ — از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین

عاشقان سازند با خوبان طرب جاودانه قرار | بلبلان با صلصلان کردند هر جایی قرین
باد بخت تو سپهر و تو بر او شمس منیر | باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط آوازه داده بخت تو تا چرخ بلند | در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی | پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

ماه رویا روی در قبا داده بوستان | هر کرا قبا داده می خورد با دوستان
سبزه زار اندر بوستان باد وان هنگام گل | خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی | تخت زیر گل بنهیم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن | جام مل باید درین و شاخ گل باید دران
برگ گل بر شاخ مل گویی برون آورده اند | کوه هر کوهی بدخش از کوه هر کوه طبان
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت ماند همی | دسته دسته یاسمین و گل بهم بت با غبان
شد دل طاووس شاد از شنبلید از بهر آنکه | زعفران ریخت و دل را شاد دارد زعفران
گر نه باد از مشک و ابر از در توانگر گشته اند | بار چون شد مشک بار و ابر چون شد درفشان
گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش | ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است | وز دو بلبل غزلخوانست و قمری مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را در آویزد بدل | بوی باغ اکنون همی ما را برآمیزد بجان
ماه و بوی بوستان و باده و باد بهار | ماه و روی دوستان و سبزه و آب روان
همچنان با ما و هم با ما جهان سازنده ایم | شرط باشد گر جوان سازند باشد با جهان
مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو | نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازه باید روی ما در مهر کز تحویل مهر | تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
داور و دارنده ایران و دارای عجم | ارسلان ارغو پناه کوه الب ارسلان
شهریار شهربند و داور کشورگشای | پادشاه ملکبخش و خسرو گیتی ستان

ای جهاندار

ای جهانداری که از تیغش همی گردد یقین | آن شگفتیها که مردم را نماید در گمان
فضل باید بر زبان چون روی او بیند بصر | فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان
از اجل نبود امان آن را که باشد زو نهیب | وز فلک نبود نهیب آن را که زو یابد امان
گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندر نگر | هر که خواهد تا ببیند مایه سود و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد | قامت چون تیر اعدا خسته گردد چون کمان
از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها | چوب موسی صد هزاران [illegible]
بی نبوت تیغ او چون اژدها شد در نبرد | صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان
موجب فتح است هر سالی که آب فرخش | فتح پیش آید سبک چون شد کار او گران
حجت و برهان این در سال ماضی دیده ای | باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن
باش تا سازد ز بهر او امیرالمؤمنین | جامه و تاج و لواء و خواندش صاحبقران
باش تا بر دارد و زیر نگین آرد سه گنج | گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان
باش تا غزنین و بر غزنین گردد بر ظفر | کمترین او در روم و هند و تیغ تو در قیروان
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل | بس بود کردار او چندین بشارت را نشان
خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو | هست رفته است بر فتح و ظفر بر آسمان
این یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن | وان دگر بر نصرت تو بر شرف دارد مکان
گر برین معنی منجم است اتفاق منجمان | خانه آن جای این شد خانه این جای آن
کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس | گرچه رستم بود در گیتی بمردم داستان
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه | هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری | تا بر رستم دادهی ایک هری و سیستان
هدیه ملک خراسان آل سامان داشتند | بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر | نامه ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان

از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال　　گر چه چندین فتح کرد تا کنون شمشیر و سنان

در هنر مثل تو ایشان در زمان نبود بیش　　هست پیشه در سخندانان به که هیچ در زبان

شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو　　کار تو روز است و روز از خلق کی ماند نهان

آنکه دولت ساز تو کردی کنش او را از بر　　وانکه نزدیکت کردی چشم او را بر عیان

عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند　　تو غریق منت و شکر خدای غیب دان

شکر او کن تا شوی بر هر سر که خواهی کامکار　　نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران

تا که از باد بهار بشکفد شاخ سمن　　تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان

نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار　　بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان

آسمان خطی نبشته بر بقای عمر تو　　زهره بر خطش گواه و مشتری او را ضمان

لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی قیاس　　دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران

جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل　　مجلس تو بزم خسرو همنشین تا جاودان

پیش تخت تو معزی خواند شعر تهنیت　　هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان　　هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان

گر همی خواهی که بینی پرنیان را تار و پود　　برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

تا چکاوک بر سر گلزار بر منقار خویش　　ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

خوش بود آواز موسیقار صوت ارغنون　　ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان

رکن دین مصطفی برهان امیرالمؤمنین　　پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی　　یادگار است از ملکسلطان و از الب ارسلان

هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید　　هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان

از فروغ طلعت نور و ضیای مهر تست　　دیده را چون روشنایی کالبد را چون روان

شرع ننهد که مر نوشیروان خوانم ترا　　در چه کس چون او نبود از خسروان باستان

زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم　　داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان

گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید　　خسروی کز خسروان عدلش بود تا قیروان

خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توی　　آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان

تا فلک پیروزه گون باشد توی پیروزبخت　　تا کواکب را قران باشد توی صاحبقران

آهن و تیغ تو در هندوستان آمد پدید　　گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان

روی آب از بهر بزم تو بوقت خریف　　گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان

وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار　　شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان

تا بقوت باغ اسکندری باشد مثل　　تا درفش کاویان باشد نصرت داستان

باد هندی تیغ تو چون باغ اسکندری　　باد عالی رای تو مثل درفش کاویان

هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو　　پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران

پادشاهی جهان در دام تو تا روز حشر　　دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان

زین مبارک سال گردش گشته ایام ترا　　جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی ضمان

بنده مخلص معزی تهنیت گوید ترا　　گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر بشارتست یزدان　　مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان

خداوند خداوندان معزالدوله رکن الدین　　شهنشه بوالمظفر برکیارق سایه یزدان

جوان دولت جهانداری که پیش نام و تمکینش　　جهانداران زمین بوسند دارا و ایران و توران

ز افریدون و نوشیروان چگویم که چه بگذشت　　بلکه اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشیروان

بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن　　بحکم او زمین ساکن بکام او فلک گردان

طرب در جام او با بخت و ظفر در تیغ او گوهر　　امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان

جهان را عدل او در خور چو دریا چو در کرها
هوای سرد را آتش زمین خشک را باران

خدائی شش فرموده است سیارات گردون را
که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان

چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا
که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان

بعز و کامرانی کرد با او آسمان بیعت
بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان

ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله
کشیده بر ابروی مریخ تیغ و چین بر چهره کیوان

همی گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر
همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

کسان را رنجی بود بر تن رضای او دهد راحت
کسان را درد بی بهبود در دل سخای او کند درمان

بیک دیدار او کرده همه تیمارها شادی
بیک کوشش او کرده همه دشوارها آسان

خرد خواند مدیح او را چو گیرد جام در مجلس
فلک سازد سپند او را چو بازد گوی در میدان

چو بگشاید ببخشش کف ز بس خواری کند زر نگین
چو بسپارد براتش ماه از بس شادی بخندد جان

چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین
چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

بلا و صاعقه است از بیم تیغ او قسطنطین
خروش و شعله است از جوش جیش او ترکستان

بقسطنطین چو بطلوس است گوئی قیصر بر قیصر
بترکستان چو زد افت گوئی خانه بر خاقان

چگویم قصه خصمان و حال بد سگالانش
که معروفست و مشهورست حال قصه ایشان

سر و سامان همی جستند کار ملکت او را
ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان

ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد
که باشد ضحکه گردون و باشد سخره شیطان

چو مالش داد سلطان اهل عصیان چند از آنرا
که با او دارد اندر دل کسی اندیشه عصیان

الا یا دادگر شاهی که اندر شرق و در مغرب
کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان

چو نامت بر زبان آرند باشد شاهی را
که شاهی چیست یکی نام است نام تو بر او عنوان

ز اطراف جهان شاهان همی آرند تا روزی
بگردش تو نشینند با اطراف شادروان

پس از چندی که شاهی نمودی خلق عالم را
رسوم خویش را حجت فروح خویش را برهان

ز بهر فتح تازی فرنگ بیشه غازی
کشیدن لشکر نصرت بجنگ لشکر خذلان

دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف
بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان

بباید کشتن آن ملعون سگان خاک را زیرا
که گرگان نیز کرد مشد هم چنگال و هم دندان

بباید مر فرنگان را بریدن سر بخنجرها
بخنجرهای گوهردار جان او بار خون افشان

بصحرا بر ز سرهای فرنگان کوهها کردن
ز دست و پای ایشان کوهها را ساختن چوگان

عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد
که بر عیسی و بر مریم نگوید کس چنین بهتان

خداوندا چو عید آمد بشادی و خوشی بنشین
امیران و ندیمان را ببزم خویشتن بنشان

شراب مجلس تو هست نافع تر تن و جان را
از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمه حیوان

رحیق سلسبیل از جنت الفردوس پیدا کی
همی بر دست حور العین فرستد پیش تو رضوان

الا تا باد دی ماهی همی خیزد پس از تشرین
الا تا فصل بستان همی باشد پس از نیسان

نصیب تو ز نعمت اقلام و قسم تو ز [illegible]
سعادتهای بی حسن و زیادتهای بی نقصان

بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت
بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفریده ایزد سزای آفرین
آن رسول راستین این پادشاه راستین

آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان
وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین

آن محمد در عرب صاحب کتاب بی همال
وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین

آن یکی را در دو شانه مهر نبوت بر کتف
وین دگر را در سر از نور سعادت بر جبین

بود شیر حق محمد را رفیقی کاردان
هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین

این محمد هست در دنیا نیابت دار آن
وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این

این غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه
رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین

تا امیرالمؤمنین را چون تو یار باشد قسم
نصرت و قسمت بود قسم امیرالمؤمنین

دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی — آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گو بدان در صلح بان — هیبت تو گر اجل را گو بدان در جنگ بین
بارگاه ملک و دولت را بدین درگاه تو — تهنیت گویند هر روزی که سلام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گستردهٔ — اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین
هم نهنگ و ددان رسته اند از چنگ باز سپید — هم گوزنان جسته اند از پنجهٔ شیر عرین
عالم اندر خواب رفته است و خلایق خفته اند — بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم — در جهان چون روز روشن نصرتی دارد متین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد — قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین
ملک چون باغست عدل تو در او چون باغبان — سرو را چون سرو میدان چون گل چون یاسمین
دولت پیروزه عدل عالم افروز تو است — چون سر شکستا بر نوروزی با فرودین
ارسلان سلطانت جدت و ملکشاهت پدر — وز تو خشنود است جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا نه بس مدت بدولت غزو را بندی میان — تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
سخرهٔ شیران شوند آن بت پرستان شقی — طعمهٔ خوکان شوند آن خوک خواران لعین
استخوانهای فرنگان بر دارد الطاف همه — زیر پای و دست اسبان سپه گردد چنین
از کنار بحر عاصی تا لب رود فرات — خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
کس نپرودی چنان غزو و بصحرای حلب — کاو فکند آواز او در اندرونهای فارقین
آن ظفر پیرایهٔ دولت بود تا روز حشر — وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین
گر بمانند و خبر گشتار بس تا نه دیر — انجبر گردد عیان و این گمان گردد یقین
تا شهور است و سنین از سیره و دفتر آب — تا دیار است و بلاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو باد آسم بلاد و هم دیار — زیر فرمان تو باد هم شهور و هم سنین

نصرت و تأیید باد ت در رکاب و در عنان — عصمت و توفیق باد ت بر یسار و بر یمین
تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه — تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین
آسمان کرده مدا هر روز بر درگاه تو — کای خداوندان حاجات خلق را آمین

تا رخ و تو شد ز فر باد فرودین جهان — خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان
گرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن — گر گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی — زند و افست او بلفظ پارسی بازند خوان
کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون قلم — سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان
نیلگون باشد بنفشه زعفران گون شنبلید — آن همانا نیل بوده است این همانا زعفران
لعل گویی ز بدخشان نقب زد زیر زمین — در زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان
برق در ابر و سیاهی در میان لاله هست — همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان
چون بر اندابر پر سیمرغ گردد روی چرخ — پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان
بر هوا هر ساعتی از ابر درخشد درفش — چون ز گرد معرکه تیغ شه گیتی ستان
ناصر دین خسرو مشرق ملکشه که هست — یافت میراث از ملکسلطان و از الب ارسلان
آنچنان داری که هستاند خراسان جیش او — جوش او در ماوراءالنهر و در ترکستان
پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند — خاتم و شمشیر و تاج و تخت شاهی کیان
وز بنات النعش قصر تخت او را کنگره است — وز ثریا در که اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب — دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان
گر بود رایش که دریا بدرد آن از ندرا — چین ستاند گاه رجعت باز پس گیرد در آن
گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد — مرد در جوشن بلرزد آب در بر ستخوان
هم بر آن گرز مرد چشم افعی تر کند — چشم دشمن تر کند چون او بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط زهره شد بر خط گواه و مشتری شد ضمان
تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست دولت و دین راز بیداد و بد ایمن و امان
هشیار است از جهان اقلیم [illegible] خلق را در خط فرمان تست آنچه هشیار است از جهان
چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک و دین را از تو نگریزد چو نگریزد همی دیده را از روشنایی کالبد را از روان
نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف گرد صحرا بر ترد دام و دد را میهمان
میهمان نشگفت اگر باشد بصحرا دام و دد هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
از امیران و غلامان تو رشک آید همی مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان
از خلاف او قدرخان کرد پیدا بر زمین حشمت و قدر قدرخان در زمین کردی نهان
آن غرور اندر سر او دشمن دیگر نهاد کز میان چون حب بیرون رفت ز بیرون از میان
آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت وین دگر جست از سر تیغ تو چون تیر از کمان
هر که را بار گران از خوی بد در گردنست هست معروف اصل خوی بد و بار گران
گرچه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح ایزدش بنمود کم از هر چه بودش در گمان
رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنگ سر ز دریا بر زد و ناگه کشیدش در دهان
آنچه او با شاه [illegible] بود از نیکوئی شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان
هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون اجل بر کسان عمر او قیاس چشم آمد از توران بجوش با سپاه بی کران
مار و مرغ آری چو سنگ دم را در خور شد بد مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
هر که با تو سرکشد یا پیش تو لشکر کشد باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان

نصرت

مرغ [illegible] از آشیان [illegible] خویشتن
[illegible]

نصرت تو روز دهر افروز را ماند همی روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
آنکه عصیان کرد ملک از دست او که بر گرفت و آنکه فرمان برد ملک آید بپیشش ارمغان
چاکر فرمان تست و بنده جهان [illegible] آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهر است خان
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع تا چو شاهی کند سلجوق را در دودمان
یک گهر باشد که زو قیمت فزاید عقل را یک پسر باشد که زو باقی بماند خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیشرو تا بود ایمان که یک در لشکر تو پهلوان
با دلیریهای تو منسوخ گشت اندر عجم آن دلیریها که رستم کرد در مازندران
لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو این سپهسالار عادل وین وزیر مهربان
زین مبارکتر وزیری و سپهداری که دید دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد پیمانت در این عالم درست بر طبایع باد فرمانت در این عالم روان
تارک دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار باد انصاف تو اندر مملکت آتش فشان
دولت از تو سرفراز و تو ز دولت کامران لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
هشیار تو همه پیروزی و نیک اختری روز کار تو همه نوروز و عید مهرگان
شاکر از حضرت تو جان معزالدین بخلد پیش تخت تو معزی شعر گفته مدح خوان

شاد شد همه خلق بعید عرب اکنون بر شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق تاج سر ملت عضد دولت میمون
سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
تا زنده به پیروزی او گوهر سلجوق چون گوهر عباس بپیروزی مامون
سلطان معظم بهنرمندی او شاد چون معتصم عمران بهنرمندی هارون

با همت او چرخ ستاره بود پست
با دولت او گنبد دوار بود دون

ستاره نماند که شمارد هنرش چند
ایام نماند که شمارد هنرش چون

گیتی بحقیقت خطر او بشناسد
دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون

ای گشته فلک بر همه منجوق تو عاشق
وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون

یکتن نشناسم نه باحسان تو محتاج
یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون

عدل تو نظر تو سبب امن جهانست
چون باده و مطرب سبب شادی محزون

تا با تو جهانراست ترا قد الف شد
قد همه اعدای تو شد خشته تر از نون

هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد
یا دل ببرد از دایرهٔ عهد تو بیرون

هرگز نبود معتقد آهسته و عاقل
لابلکه بود مدبر و آشفته و مجنون

آنروز که تو گرد زنی جیش سواران
از سم سمند تو رسد گرد بگردون

وانروز که تو صید کنی بر که و صحرا
از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون

وانروز که تو تیغ زنی در صف لشکر
پستی و بلندی همه خالی شود از خون

از نیزهٔ تو بیشه نماید همه صحرا
وز رایت تو کوه نماید همه هامون

خصم تو با فسون و با فسانه کند کار
لیکن بزبانی شود آن کار دگرگون

بیچاره نداند که بسی سود ندارد
با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون

ملک پدران داد بدست تو زمانه
بگذشت میان تا تو چه فرمان دهی اکنون

گر میل بزابل کنی از بهر تماشا
ور روی بتوران کنی از بهر شبیخون

فغفور بنالد ز تو در بتکدهٔ چین
جیپال بترسد ز تو بر ساحل سیحون

تو خرم و شادان بنشابور نشسته
سهم تو بدجله رسد و نهیب تو بجیحون

بس دیر نماندست که ملک ملکانرا
آرند بدیوان تو آداب و قانون

خواهم بصفت جود ترا معجز عیسی
گر زنده شد از معجز او مرده مدفون

ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ و یاقوت
وان لؤلؤ و یاقوت بعنبر شده معجون

ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند
چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون

تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان
تا نوبت کانون بود اندر مه کانون

احباب ترا باد رخ از باده چو نسرین
و اعدای ترا باد دل از رنج چو کانون

از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح
خصم تو ندیم ندم از اختر وارون

خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود
دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین
سپاهدار جهانست و پهلوان گزین

چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار
سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین

بحق شده است ملکرا وزیر فخر الملک
چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین

موافقست پسر با پسر درین گیتی
مشابه است پدر با پدر بشکل و بدین

سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم
چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین

وزیرزادهٔ دنیا سزد نه بر ملک
چو شاهزادهٔ دنیاست باد شاه زمین

اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک
پر از درخت بلند و پر از گل نسرین

شکفته تر شود اکنون ز همت دستور
که هست همت دستور باد فروردین

چو یار صد جهان گشت یار دولت تیغ
ز مؤمنات بگیرند تا بقسطنطین

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام
گزیده اند بجا ملک ملک علیین

ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار
بدست رضوان پیرایهای حور العین

هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند
بحق بود که خدایش همی کند تمکین

جهان بسیرت و آیین او همی نازد
که نایب پدرست او بسیرت و آیین

خدایگانا هر چه از خدای خواست وست | پناهی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم | فکند تیغ تو در سوی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن | رکاب فرخ تو هست تخت را بالین
ز بیم خنجر تو ولوله است در توران | ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از سنان تو یابد ظفر بروز مصاف | چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد | بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
گهی به بیشهٔ مازندران سوارانت | عصا کنند بدست سپهبدان زوبین
سپه کشی که ز توران کمین تو بشناخت | خبر نداشت که زد تیغ تو بتور کمین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف | گرفت دامن او بازگشته شد در چین
بکرمان سپهش منهزم شدند چنانکه | هزیمتی از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست | پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت | بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدد که بود مجره کوکب خورد | ز بیشه با او برشتند لشکرش همگین
شدند عاقبت کار در میانهٔ رزم | ستارگان مجره کواکب پروین
چو رخ نمود سعادت برایت ترا | رسید بهرهٔ ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضهٔ فرمان تو شدند رهی | همه بمنت احسان تو شدند رهین
خلاف طاعت تو هست اگر کیان کنند | یکی چو آزر بزین یکی چو ماه معین
خرد کجا بود او را که او ز خیره سری | شود ز ماه معین اندر آذر برزین
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر | چه آنکه هست ز صد سال زیر خاک دفین
به بنگهی تو هر که دل ندارد شاد | بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا | ز آدمی نشناسم ترا همال و قرین

مگر قرین

مگر قرین و همال از فرشته است ترا | که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
چو دید مجلس عالیت شاعر پدری | بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف | چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان | جهان بنا را حصن حصین و حبل متین
نظام دین هدی باد و عز دین هدی | ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی | خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت و عمر روزگار ترا | دعا و دولت آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملکت در توران و در ایران | ملکسنجر خداوندست در ایران و در توران
جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش | بیفروزد همی دولت بیفزاید همی ایمان
بپاشد در خراسانست و اخبارش بقسطنطین | رکابش بر در مروست و آثارش به ترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر | به ترکستان همی نازد ز نقش تخت او خاقان
ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که بیش است او | بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
خدای عرش زو محنت بسیاران کرو هرا | که هر روزی دهد او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او والا | که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بیک ره یار او گردد همه تیمارها شادی | بیک کوشش او گردد همه دشوارها آسان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر | همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باید ظفر در تیغ او گوهر | امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما | هلال سرد را آتش زمین خشک را باران
گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت | گر از دردی بود در دل سخای او بود درمان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی رنگین | چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

چو کمباید بخشش کف زبس خواری بگریزد زر / چو بسیار در برش دل زبس شادی بخندد جان

ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله / کمر بر بازوی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان

چه گویم قصهٔ خصمان و حال بدسگالانش / که معروفست و مشهورست حال و قصهٔ ایشان

ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و محنت / بقای موکب نصرت فنای لشکر خذلان

فلک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس / ملک سوزد سپند او چو بازد گوی در میدان

تن و جان را شراب مجلس او هست نافع تر / ازان شربت که نوشیدست خضر از چشمهٔ حیوان

رحیق سلسبیل از جنت الفردوس پنداری / همی بر دست حور العین فرستد پیش او رضوان

شهنشاهی بعصر او نبوت را همی ماند / که او مانند هارونست و سلطان موسی عمران

حسود او چو فرعون و خصم او چو قارون / دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان

گهی بودی بهر روزی سؤال آن بنزد این / گهی آید بهر روزی بنزد این سؤال آن

باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی / ببزم او نشینند باطراف شادروان

چو سلطان و ملک شادند در دنیا بیکدیگر / ز سلطان و ملک شادست در عقبی ملکسلطان

بگرداناد چشم بد خدای از دولت او / بکام او بماناد تا قیامت آسمان گردان

بگیتی هر لطافت ز دولت او گردد / ز گردون هر دم بهجت رساند حشر او را نیز

حسام او دین گستر بقای او جهان پرور / فتوح او تا محشر بقای او جاویدان

نرگس بنشاط ماه فروردین / بر دست نهاده ساغر زرین

ابر آمد و کرد ساغرش پر می / تا نوش کند بیاد فروردین

بی آنکه شکسته گشت و پیچیده / شد زلف بنفشه پر خم و پرچین

دستی که بزلف او در آویزد / پر مشک شود چو نافهٔ مشکین

تا کرد دم صبا گلستان را / از خوشی و خرمی بهشت آیین

گلبن ز بهشت در میان زد / با جامهٔ سبز همچو حور العین

گر پروین شد در آسمان پنهان / پروین صفتست در زمین نسرین

چون فاخته باغ را دعا گوید / طاووس و عاشقش کند آمین

از بهر دعا ثنا کند بلبل / بر ناصر دین بن معز الدین

سنجر که ز رای اوست آرایش / دین را شرفست و ملک را تزیین

و آن ملک که در صف هیجا / دارد دل و زور صاحب صفین

آنجا که امید عدل او باشد / اندر غم جان بود تن مسکین

ایزد چو ولایت خراسان را / آراست بعدل او سنه تسعین

دادند باو سعادت کلی / از برج شرف ستارگان تمکین

در طالع او بسی توان دیدن / کز روم ولایتش بود تا چین

بر مژدهٔ فتح او بهر کشور / بندند و زنند کله و آذین

گردد ز نثار نامهٔ فتحش / بر گوهر سرخ دست گوهرچین

گر رای کند بآمل و ساری / در روی نهد بکابل و غزنین

از بیم بدست آمده دیلم / بی سیم شود کنار و زوبین

بس دیر نماند تا نهد عزمش / بر اسب غزای کافرستان زین

در روم کند رکاب سالارش / زین را ز صلیب رومیان زرین

یک حملهٔ سنجری زند برهم / بتخانهٔ قیصری قسطنطین

وز لشکر خویشتن ملک سنجر / دارد دو هزار بنده چون افشین

گر بیژن گیو در سفر بودی / چون حاجب او بروز بزم و کین

هنگام شکار کی روا گشتی / بر بیژن گیو جانب گرگین

ای شاد بتو خلیفه و سلطان / وز شادی هر دو دشمنان غمگین

از نصرت تو همی ببالد آن / وز دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دقیقی را / در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی / وان شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی / معنیش دریست و لفظها شیرین
در شان تو آمده است پنداری / وندر شان حسود تو نفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف / پنجم آیت ز سورهٔ یاسین
تا با دل دشمنان بزم اندر / کین تو کند صناعت سکّین
هر کس که ز کین تو خطر جوید / سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمونت / کو تیز برآید ز آذر برزین
کوه است درنگ را چو گویی هان / باد است شتاب را چو گویی هین
هر گه که به پستی آید از بالا / گویی به نشیب روی کرد این
فرباد نقش ها از آن بهتر / شبدیز به جنب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد / نعلش سر ماه را بود بالین
شاها به بهار و موسم نیسان / بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیک است و بد است هم در گیتی / بد را بگذار و نیک را بگزین
خوارزمشه آمد از لب جیحون / زی درگه تو به حشمت و تمکین
تا رایت و طبل او درین خدمت / باقی شود از تو تا به یوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور / گر قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد گنگ / وز جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را / از آتش و از هوا و آب و طین
بادا چهار چیز سازنده / قسم تو چهار چیز با تحسین

از چرخ غایت ارتفاع بادت / از بخت بدایت از خرد تمکین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان / نیسان تو بهتر از تشرین
از گرد دولت فرشته برگرد آن / وز سجن عدوت رفته در سجین

مرا دگر بشود توحید یزدان / هر آن مومن که او باشد سخندان
که چون باشد سخن در مرد مومن / دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت برافراخت / هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داده شب را / که ماه از دامن اوست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد / که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت / ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را / که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا / بقدرت رعد و برق و برف و باران
جهان را باز آرد باد آذر / بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت / نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم / بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر فوزی ز توفیق / رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر / چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آزر / بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی / بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا / ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گشت از شرق تا غرب / کشید اندر هوا تخت سلیمان

یوسف داد گاه و بخت شاهی رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
بگردون برد عیسی را ز هامون محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد معجز دلیل معجز او کرد فرقان
شنیدی این شگفتیها که ایزد بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر برین قدرت نه بینم هیچ نقصان
کمیتی هیچ دیاری ندانم که مستغنی است از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت ز بهر آنکه غفار است و رحمان
کرا در دل بود یک نقطه توحید کرا در جان بود یکذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر که دارد دست و زور و بور و دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد نسازد چاره و نیرنگ و دستان
وگر مردی بود با زور و قدرت که تیر و نیزه بگذارد بر سندان
چنان باید که بنعمتهای دنیا نسنجد پیش چشمش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت بود آسوده و شاد و تن آسان
همین است اعتقاد شاه اسلام که آبا داشت از دو ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق جهان را یادگار است از سه سلطان

همه عالم ز مشرق تا بمغرب براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایهٔ انصاف و عدلش نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردان جز بکامش خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کند ثنا درج بر خلق زمانه زبانم هر زمانی گوهرافشان
منم تو جان بنفزد دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شاهجان
بقای دولت و ایام او را هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم بسوز از رنج بکران
اگر رسم سفر باید خداوند بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تا ز باد ماه نوروز گل سوری بخندد از گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مباد هیچ آفت کمالش را مباد هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون برو ماه صیام و ماه شعبان

منت خدای را که بنفشه خدایگان من بنده چگونه نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد تیری که شه بقصد بینداخت از کمان
منت خدای را که ز بهر ثنای او ماندم در این جهان و نرفتم بآن جهان
روزی گر آسمان بزمین آمدی قضا بخشش مرا پیام فرستاد ز آسمان
گفتا ز کردگار ترا خواستم لقا گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
گر سینهٔ تو سفتهٔ تیر است باک نیست آید همی ز چرخ تو سفتهٔ ضمان

هرچند ازین هراس بخون دیده شسته از جان متولیست که ایمن شدم بجان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او آثار شد درستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست تیر شاه دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترید چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت همای استخوان بود آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو گنجی بمدح شاه بدان گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچاره گنج را پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
گیچند اگر ز رنج دلم بود دردمند یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب فضل خدا بدانم و فر خدایگان
فرماندهٔ زمانه ملک سنجر آنکه او شیریست کامکار و دلیریست کامران
آن داوری که هست بدولت جهانگشای وان خسروی که هست بگوهر جهانستان
خورشید ملک و دولت و هست بیزوال دریای جود هست و هست بیکران
خورد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده‌اند بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک و زمان زنده بآثار او شده است کآثار اوست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش ازین شد سر بسر ز بازو و شمشیر او عیان
منقار باز و چنگل شاهین او بدید سیمرغ ازان نهفته نهان شد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
دولت پی افکند ظفر و جود را اساس چون وی گرفت تیغ و قلم در کف و بنان
در معرکه بدست مبارز نهیب او بر زه کند چو تیر و کمان را چو خیزران
نوک و سنان و نیزهٔ او بدسگال را از بهر زینهار همه تن کند دهان
بر تار پرنیان بدو دستاو بطبع دامن شود ز ضرب تیغش چو پرنیان

اسپ

اسپ اسب شاه با ماهی و مه رسد چون ایستد با خور و برج شود روان
گر گرد سم خویش کند تیره روی این ور زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب بادی شود چو شاه زند دست در عنان
کوهی گران که دید که بادی شود سبک بادی سبک که دید که گاهی شود گران
شاها عجب تر است کتاب فتوح تو از داستان و قصهٔ شاهان باستان
اندر بلاد سند هواخواه تست رای و اندر بلاد ترک ثناخوان تست خان
رزمی که در نواحی خوارزم کرده اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
تا تیغ تو برابر دشمن نهاد کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
از بسکه بود گرد سپاه و بخار خون گشتی گرفت روی هوا سر بسر دخان
گرد و بجد در رزم بخوارزم خسته کرد همچون بدست این بد و سیحون بولتان
هر کس که بر میان کمر عهد تو نبست شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان
بالود جان خویش بپالونهٔ بلا پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زمان
سعد آفرید مشتری و زهره را خدای در سال یکهزار بود هر دو را قران
تا از قران هر دو قرین سال‌ها هم عقل برپا باشد و هم دولت جوان
من بنده را نظر تو ایزد نجات داد از جور چرخ کینه ور ایشاه مهربان
زانپس که دهر کرد برنج امتحان مرا مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگرباره بنده را گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بردم گمان که سینهٔ من کان گوهرست تا که گرفت پیکان در کان من مکان
گوهر زکان برفت ولیکن اجابت از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا / افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان
گیرم تجشّمی دگر و خدمتی دگر / وز خدمت تو ملک و دولت بزیر ران
کیمیای قبول تو غمناک بوده ام / وقت اگر شوم ز قبول تو شادمان
جانم نوازت در تو بشارت کنی کنم / بردست زرفشان تو امروز زرفشان
تا در بهار خوب شکفته شود چمن / تا در خزان تباه و شکسته شود رزان
املاک صحت چو چمن باد در بهار / اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو / خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان را یادگار است از سلاطین / شه توران و ایران ناصر الدین
ملک سنجر ولیعهد ملکشاه / خداوند ملوک مشرق و چین
فریدونی که آیت پی عالم افروز / که او را آسمان تخت است بالین
رکابش و برد شاهجهان با / سپاه او بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند / چو زیر بند طهمورث شیاطین
ببرد از پشت دولت تیغ او خم / ببرد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوشد در خراسان / ز جوشش آید از توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف / بخار خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست / شود روی زمین سیمین و زرین
نهاد اندر دل عالم مهندس / ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد / اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت / ترا جود و کرم تعلیم و تلقین

بتو فخر است امیر المؤمنین را / ز تو شاد است سلطان سلاطین
بآثار تو مستظهر شده است آن / باخبار تو مستبشر شده است این
ترازوی معالی و شرف را / کف و بازوی تو کفه است و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد / کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفرّ تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست / کجا زهر است در دندان تنّین
چو گردان ترا گوید فضا هان / چو ترکان ترا گوید قدر هین
ز گیتی دشمنانت را براند / چنانکه از کوه راند سنگ را این
ز کین تو برزم اندر عدو را / سکون دل بدل گردد بتسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد / ستوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان گشته است دشمن / که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکن که اقبال تو تابد / در آن مسکن عجب دارند مسکین
کهینه پهلوانت هست بیژن / کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی / نبشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز / خرامیدی بجشن نو بآیین
زمین را آسمان کله بستند / فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حور العین و رضوان / در این مجلس گهر بار و شکر چین

همیشه تا گل نسرین و شمشاد   برویید در دی کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز   چو باغی پر گل شمشاد و نسرین
زگیتی بهره تو آفرین باد   زگیتی قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را   دعای از بندگان و از بخت آمین

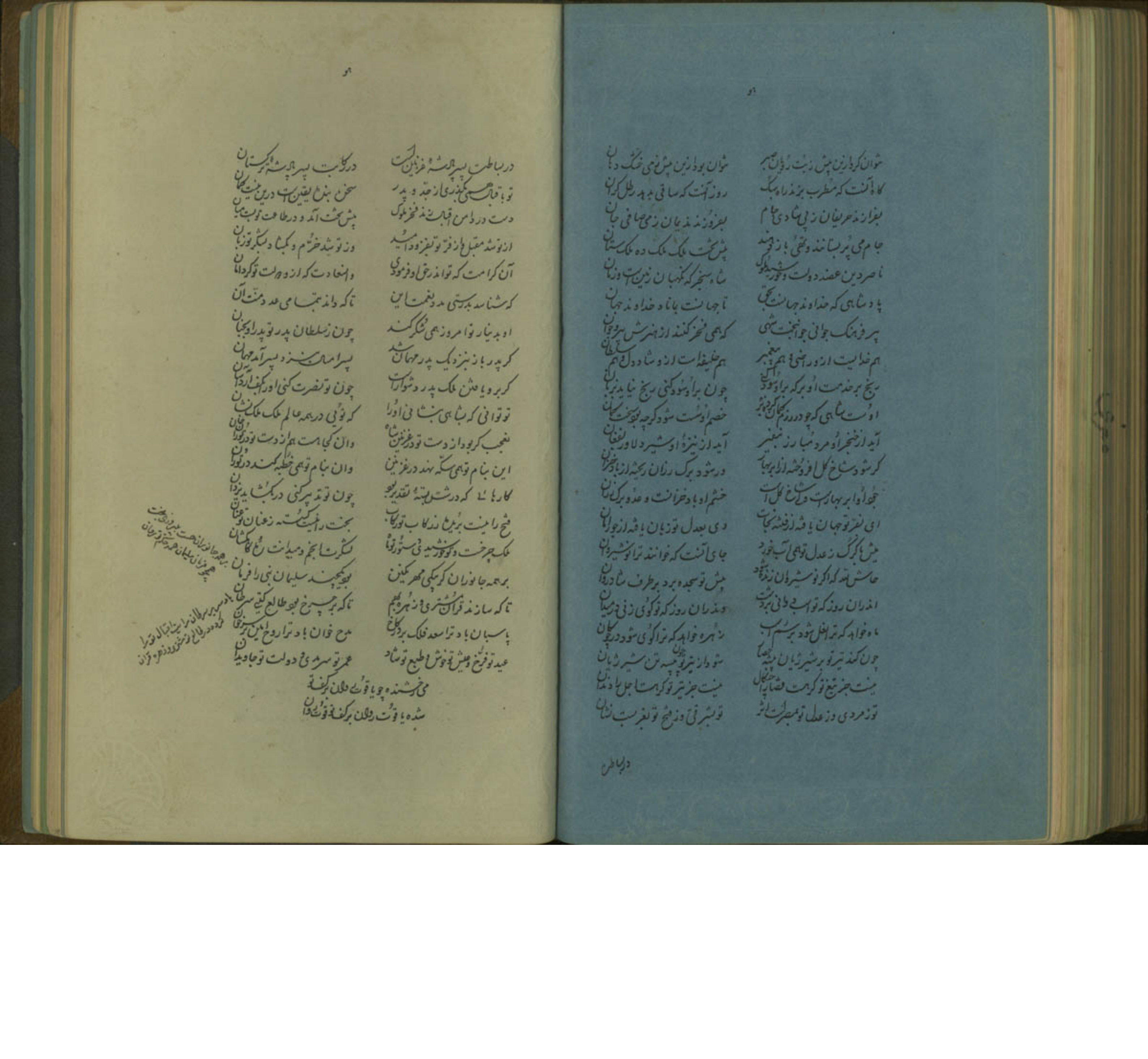
خدای هست خداوند آسمان و زمین   منزه از زن و فرزند و ذوالجلال متین
مقدری که بر او بسپرد سپهر و نجوم   مصوری که بر او بگذرد شهور و سنین
موثری که بتاثیر صنع قدرت او   محل روح شود نطفه در قرار مکین
وز اندرون سه ظلمت که هر سه نهانست   بود بتقویت او حیات قوت جنین
بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز   ز آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و مخشه سازد با مراد هر شب   سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند   جهان پیر کهن را به ماه فروردین
ز خاک تیره بدید آورد زر و گوهر   ز چوب خشک برون آورد گل نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن   خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون   یکی فتاده بعدلش ز چرخ در سجین
هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید   یقین بدان که ببیند بعین عین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان   عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
مگفت هست بجان رغبت و ز مرگ حذر   که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
اگر همین خلایق تویی بدان منگر   بدان نگر که تویی قطره ز ماء معین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی   چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار   اگر تو خاره بخاری به نیزه و زوبین

دگر

باغ و راغ ز بنفشه و بنفشه باد بهار
ز خلد رضوان برای های حور عین

دگر ز دست تو آتش برو نجهد ز کمان   اجل به قهر تو ناگه برو بجهد ز کمین
نهیب مرگ بجان اندر آورد سر مرد   اگر ز خاک کشد مرد سر به علیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب   فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که باز در بایید   ز درج عز و شرف گوهر عزیز ثمین
سرای شادی بشر مثال خاتم بود   چه بود یا رب گر دیو فشاند نگین
نگر که گنج گران بود شخص نازک او   که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجه کبری   جهان ز فر بقی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب هرا برفت روح لطیف   بصبر باد علی را مدد ز روح امین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب   حصار دولت هر دو بلند باد و حصین
وگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان   بکام شاه جهان باد ملک و دنیی و دین
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی   شکفته باد گل دولت معز الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن   مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان   مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه‌ای که ز دنیا بسوی عقبی رفت   شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان   همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بقا شاه جهان تاج دین و دنیا را   همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بروز خلق شاد باد و ز فلک احسنت   بروز تخت دعا باد و ز ملک آمین

عید با کوکبه خویش درآمد بجهان   وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید   نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید   تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان



نتوان کرد ازین پیش ز بت رویان صبر / نتوان بود ازین پیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه چنگ / روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بنوازند حریفان ز پی شادی جام / بفروزند بیان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و بخوانند باز / پیش تخت ملک ملک ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک / شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق / تا جهانست بماناد خداوند جهان
پر فرهنگ جوانی جوانبخت شهی / که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خدایست از او راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان
رنج بر خدمت او بر که بر او سود آنست / چون بر او سود کنی رنج نیاید بزیان
اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد و تیر / خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر / آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار / ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهار است و ولی شاخ گل است / خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات / وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد / جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود / پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت / وندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب / زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پیشه جهان / شود از تیر تو چون پیشه تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو گر هست قضا را چنگال / نیست جز تیر تو گر هست اجل را دندان
تو ز مردی و ز عطا تو مصر است اثر / تو بشر تیغ و ز فتح تو نغر ست نشان

در باطن

در باطن پسر پادشه غزنین است / در کابت پسر پادشه ترکستان
تو با قبال همی نگذری از جد و پدر / سخن بنده یقین است درین نیست گمان
دست در دامن اقبال زند فخر ملوک / پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید / وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تواند ز حق و فرمودی / واصطناعت که از دولت تو کرد امکان
کی شناسد بدرستی مدد نعمت این / تا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدینار تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر باز بنزدیک پدر مهمان شد / پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر بر او یا دشمن ملک پدر دشوار است / چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که توی در همه عالم ملک ملک نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه / وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین / وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارها را که در شش جهت تقدیر بود / چون تو تدبیر کنی در نگشاید یزدان
فتح را هست بر تیغ تو در کاب تو رکاب / بخت را هست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخ است و کواکب چو خورشید ستور تو ماه / لشکرت انجم و میدانت رخ کاهکشان
بر همه جانوران گر ملکی مهر نگین / بود بپیچند سلیمان نبی را فرمان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم / تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ / مدح خوان باد ترا روح الامین بر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد / عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می درخشنده چو یاقوت روان بر کف تو / شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب دولت این خسرو زمان / گسترده روشنایی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او / طغرل شه است مشتری حضرت آسمان
روزی مبارک است که بر آسمان جاه / هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود راهبر و همراه رکن دین / تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه مثابت زیادت است / کامد بجشیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند / زیرا که پادشاه ملوک است میزبان
ای شاهزادگان خردمند با هنر / بخت شما جوان و شما همچو نوجوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار / زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین / بگزیده‌اش خدای جهان از خدایگان
شاه است او که دولت او هست [illegible] / شاه است او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم / اخبار اوست از در چین تا بقیروان
مانند او ز تخمهٔ داود دیان که داد / داد هنر بدولت و تیغ جهان‌ستان
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد / اسب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون جهودان زنگ‌ساز / بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس نعرها که زد / گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار / زیرا که پیش کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند / وز حله و جبال و ز خوارزم و سیستان
این خواجه سروران و بزرگان رسیده‌اند / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کامکار و دلیران کامران
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود / سلطان ملک‌پرور و شاه ملک‌نشان
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک / اکنون اگر بغرب رکابش شود گران

پیش رکاب او که کند پای در رکاب / پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام / ای همت ترا ز علی برترین مکان
در گوهرت سلالت عدنان مضمر است / سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
چونانکه فخر دولت تو کی رسد ضمیر / بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو / چون تیر گشت رایت و بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست / و اندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ترک و این سپه که ترا جمع گشت و بخت / وین فتح و وین ظفر که ترا داد غیب‌دان
هرگز بهیچ وقت ندیده است کس بخواب / هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات / عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن / از تو زند کریم سخن دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج‌زن / ابری که زو رود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند / تا نیزهٔ ترا بود از تیغ او سنان
چون محشر است درگه تو روز بار عرض / چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود / میخوارگان را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند / [illegible] ببزم تو و شاه [illegible]
از بهر شهر تو رمضان بر فراز جام / وز بهر دیدن همگان بر فروز جان
بشنو ثنا مرا که با خلاص بوده‌ام / پیش چهار شاه چهل سال مدح‌خوان
وقف است بر دو چیز قوی بنده را دو چیز / بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر / هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان دلی باد چون بهار / وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار / و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان

وز خدمت تو هر که ملک یافته قبول / افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام / پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو بادا بخدایگان جهان / خدای یار تو بادا در آشکار و نهان
که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود / ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلالت ملت و تاج امت تازی / معز دین رسول و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز خلد بهشت / روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند / ز حادثات سلامت ز نائبات امان
ز لطف محض چنانست ملک و دولت او / که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرده خطیب / چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روا نشده است ز محمود شاه نامه شکر / بر آن صفت که ز بهرامشاه و ز خاقان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو / بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمد و غزنین و ساوه معلوم است / جهانیان نژاد در روم و هند و ترکستان
چه برگشتن هر دو دست کردی عزم / شکست دولت تو هر یکی به نیم زمان
بفر دولت و تأیید بخت تو امسال / گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند برآورده هر دری که بجهد / بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف / زهی مؤید کشورگشای قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش / نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی / غلام وار ببستی بخدمت تو میان
اگر بدیدی پرویز بارگاه ترا / بچهر مهر زدی نقشهای شادروان
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد / که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان

بشرق

بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ / ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند / همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید / هر آنچه داد پیمبر دران زمانه نشان
رسیده باد بآدم ز تو هزار درود / که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر / بگنج و ملک در آفاق سایرست و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش / هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا / و گر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آزر خراب / شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو / سپهر پس نبود مرکب ترا میدان
چو دست را ببچوگان برآری و گوی زنی / ترا آسمان سزد گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد / روا نشود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار / دل عدو بجزو شد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود برو ز نبرد / شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم / ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد / که از سپهر بتابد ستارگان رخشان
بر آینه است پراکنده جزو مروارید / و یا ببسزه در افتاده قطرهٔ باران
هر کسی در رود بخلاف روز مصاف / که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم باز سر تیغ جان در خطر است / خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز مهر تست دلیرا همیشه راحت و سود / ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر بنزد تو خواهد بدشت پیل دژم / و گر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت بسم حصار / شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان

بود زیادت و نقصان ماه بر ماهی — وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا — زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی — مسافتست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو — بشر بغیر ز همه عضوهاست چشم و زبان
چه چیز هست مراد تو از زمان و زمین — که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا — که از بقای تو باقیست ملک و ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش — اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
ز بهر آنکه در این فصل راه دور و دراز — بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن — بشهر خویش همیکرد مدحت تو بجان
وگر نبود ضمیرش ببلخ گوهربار — شدهاست طبع و زبانش بمرو در افشان
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو — بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بایوان رسان ز ایوانت — که نامه دیر بکیوان بری ز ایوان
سزد که سازی جان نشاط دیگرگون — که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر — چو روی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
اگر درخت نشد چون مقام مقهور — چرا بروی دژم گشت در شب عریان
کنون که از گل و ریحان شده است باغ تهی — ز راح ساز بزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور — بیا بخانه بجای بلور نه مرجان
همیشه تا نبود جامه چون علم زیبا — چنان که تا نبود نامهٔ خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت نوش — بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن ز بهر صید رکاب — گهی بغرب سبک کن ز بهر غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش — هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین — هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند — شد گلستان ازین چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون — وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ و هامون پر عقیق و مرجان شد — باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و منبرست زینت آن — نرگس و سوسنست تحفهٔ این
جشن آن هست در عرب سنت — جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی مانند — عزت و پیروزی معزالدین
ناصر ملت و معین امام — آنکه یزدانش ناصرست و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او — بشکند یال و پشت شیر عرین
پدر و جد او بجا کردند — آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است — گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزاول کرد — مرتضی کرد در صف صفین
در دل سرکشان کشیده کمان — بر صف دشمنان گشاده کمین
خصم را کرد خسته پیکان — پیل را کرد کشته زوبین
پار اگر فتح زاولستان کرد — کند امسال فتح قسطنطین
نبرد خواب قیصر و فغفور — هیبت تیغ او بروم و بچین
در سپند نشان او در خواب — روی فغفور چین شود پر چین
خشم او آتش زبانه زنان — بفروزد همی ز نام معین
باد غوغش همی گشاده کند — آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوهست اسبا ولیکن — باد گردد چو بر نهندش زین
شاه بر باد چون سوار شود — آتش فتنه را دهد تسکین

آنزمان در زمانه خواندیش — شاه آتش نشان و بادنشین
تا ز تمکین کرد کار جهان — باشد او در ممالک تمکین
در مکان شرف تمکین کرد — هر که را رای او کند تمکین
جلتش در ترازوی گردون — گر نسنجند بشکند شاهین
در دل اختران زند مسمار — گر بپرد ز دست او شاهین
صدف نامه از مدایح او — گوهر آگین شدند مشک آگین
زین قبل طبع و کلک مادح او — هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر بسلطانی — از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان — دل بلشکر تو کعبه اندر دین
چون تو لشکرکشی کنی ز نشاط — تخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل — از دلش روزگار توزد کین
وانکه از تیغ تو شد اندر خواب — نیز سر بر نگیرد از بالین
شرح اخبار شاهنامهٔ تست — علم جامهٔ شهور و سنین
خاتم دولت ترا زیبد — آسمان حلقه و ستاره نگین
جد تو هست دست میکائیل — فر تو هست پر ز روح امین
سخنانت بوحی ماند راست — که خدایت همیکند تلقین
چون ببزم و برزم گیری تو — جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا — آفرین بر عدو شود نفرین
نامهٔ تو چو نعل زرین است — شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان کوکب سیرت — باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد — همه سالت چو ماه فروردین

بهره

بهرهٔ دشمنانت باد دو چیز — رنج جان سجن و زان جهان سجین
از خلایق ترا دعای بخیر — وان دعا را از اختران آمین

ملک سلطان معظم خسرو خسروان — معجزات فتح را بنمود در مشرق نشان
آنکه خواهد تا بداند معجزات فتح او — گو بیا بشنو حدیث بلخ و هندوستان
رایت مه پیکرش از مشتری خواهم همی — زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصل است — بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبلتر است — از ملک سلطان و از جغری بیک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین فتحی نبود اندر ضمیر — وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان تا بشنوند — زانکه در گیتی نباشد زین عجبتر داستان
بر در غزنین دلیریهای شاه نامور — کرد منسوخ آنکه رستم کرد در مازندران
خصم ملک از گرد زر صد لشکر آورده بهم — از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شگفت — پیش صد دریای جوشان است صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود — اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
پیلان سپاه هند و کرد و عرب گفتی مگر — جادوانند از قیاس و اهرمنشان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزاند دل — حملهٔ ایشان همی در تن برنجاند جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوانا شد زمین — پیش گیر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی — ایشان را در هزیمت باد دم کرد آن زمان
شد بفر او گشاده کشوری در یک نفس — شد به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان
در حد یک لشکرش چون خانهٔ زنبور شد — بر یلان و ز خرطوم پیلان جوشن و برگستوان
کیفر بسته شد ز بیگانه زنهارخواه — کیفر خسته شد در جنگ فریادخوان

خصم با آه و دریغ و فکر بر راه گریغ / پشت کرده چون کمان وز بازو افکنده کمان

شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی نگر / بر سریر گاه محمودی نشسته شادمان

گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب / تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان

وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنکه / کرد سلطان سلاطین سنجر کشورستان

او بلیغ است و رسول آمد بدرگاه او / صاحب حمل خراج و طالب عهد و امان

شاه کرمان نامهٔ مخلص همی بر سر نهاد / عذرخواهان خواهد همی در پیش او فرزند جان

وانکه در غزنین همی برزد بحکمش آستین / بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان

در جهان هرگز چو سلطان کجا باشد دگر / با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان

گاه جود و حق گذاری طبع او باد آهنگ / گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران

در پناه دولت او خلق عالم سر بسر / دولت او در پناه کردگار غیب دان

آنچه داری که بگیری به فر بخت خویش / آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان

ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین / شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان

گر حقیقت بنگری از شرق تا اقصای غرب / باغ دولت است و ملک بوستان و ابر توست

بوستان سبز و خرم دولت و باغ آراسته / زانکه از تو بوستان یافت و عدلت باغبان

گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است / آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان

راحت افزا آنکه او راحت فزاید تلخ / ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان

تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان

از علو آب حیوان وز صفت آب زلال / از نسب آب بهشت وز لقب آب رزان

زهره را با مشتری گویی قران باشد همی / چون بود بزم تو ای بهترین صاحبقران

تا که تو گشتی معز دین و دنیا تا چنین / شد معزی پیش بخت تو چو بخت جوان

نوشد اندر روزگار تو معزی را لقب / دین شرف عطای او را ابن برهان جاودان

گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن / در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

کای پناه نسل آدم تا فلک پاید بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای ساقی نوآیین پیش آر جام زرین / می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین

گر چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین / امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین

پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین / خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ و ژوبین

درهم شدند لشکر برهم زدند بنگین / آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین

دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین / از خار کرد بستر در خاک کرد بالین

شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین / شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین

از سروران ماضی وز خسروان پیشین / در هند و زابلستان فتحی که کرد چونین

تا کی ز کار خسرو در روزگار شیرین / وز سرگذشت بیژن در داستان گرگین

چون هست فتح سلطان تاریخ ملک و دین / اخبار او همی خوان و آثار او همی بین

فتحش رسید امسال از هند تا در چین / عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین

از ما ثنا است او را وز کردگار تلقین / وز ما دعاست او را وز روزگار آمین

بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین / گاهی بمرو شاهجان گاهی ببلخ بامین

صنع یزدان بی چگونه و چند / داد ما را چهار چیز اکنون

که بدان هر چهار بخت بلند / روز ما کرد فرخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار / فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی / که بدولت رسید بر گردون

قبلهٔ سروران ملک آلای / یاور خسروان روز افزون

هو

خانه و ملک هر دو خسرو را — از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد او هر سه — سقف و دیوار با عدالت و ستون
دو پسر داد او که در شاهی — پیش هر دو رهی سزد هامون
آن برادر که زیبد چون موسی — وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر — وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را رزم آسمان در مشت — هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان از تو با بها و شرف — چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کرد کار جهان همی ساز — کار تو میفزاید افزون
چرخ چون تو بصد هزار قران — ننماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد و موکب تو بود — مملکت را بود قرار و سکون
ای لب قامتا بشکل الف — که شود پیش تو بصورت نون
در بیابان شدی بطالع سعد — هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت آمد ز شدنت ز انهای — بخت در آمدنت راهنمون
بودی آنجا ز حادثات مصاف — هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی — از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعمر او موصل — عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو گشاد — از در بت تا لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند — آنچه او دید ز ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق — هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بدو سپرد خدای — در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس او که در ولایت هند — بگشاید همی بلاد حصون

زود

هو

زود باشد که از در غزنین — درجهای جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم — ز من پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگارنگ — تحفهای غریب گوناگون
من زدم فال بس عجب نبود — که باقبال تو شود افزون
که باقبال تو خداوندی — بود زیر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزند است — که جهان هر سه را شده است زبون
اینچنان با شمات چون کس نیز [?] — هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک — ایزد آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک — علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار — ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی — کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطرهٔ باران — گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل — لاله و شنبلید و آذریون
بر تو فرخنده باد عید و بهار — حاسدان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد — دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود و کام و همت تست — کرده حاصل قضای کن فیکون

این دو کار فرخ و این موسم همایون — بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر جلالت — هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم — با راستی گرانبار [?] با همتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید — زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون

اقبال او رسیده است اندر روم به توران | فرمان او رسیده است از نیل تا به جیحون

بر رسم و سیرت او معشوق شده است دنیا | تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون

چونانکه شاه سنجر تا روز طلعت او | اسفندیار نازید از طلعت کتایون

سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین | کرده است خسروان را دلهاش کرده پر خون

از حسن و اعتقادش شد شهریار عادل | وز ملک چون سکندر در فتح چون فریدون

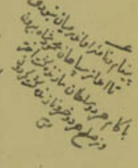
چون در عراق سلطان لشکر کشید میدان | کشتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون

از جوش و نوش لشکر چون شهر گشت صحرا | وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون

پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان | وهم و دعای او شد بهتر ز حرز و افسون

از دشمنان ملعون شد ز ملکها خالی | چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون

گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی | بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون



کرده سجده میران در پیش بارگاهش | تا قد چون الف شان خمنده گشت چون نون

هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد | پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون

در شاهی و خلافت از نوع تا قیامت | سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مامون

ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت | کاری که تو سگالی باشد به خیر مقرون

از بهر نام نیکو کرد در عرب زبیده | خیرات کرد بسیار در روزگار هارون

آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو | خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون

چونانکه تو به دولت افزونی از زبیده | خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون

از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت | خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون

در خاک همچو قارون رو شد دشمنانت | نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون

چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت | تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون

شاید که از سپاهان معجون دل نخواهی | دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون

ارجو

از جود تو معزی بی وزن یافت نعمت | هر که که در مدیحت یک بیت کرد موزون

تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی | تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون

بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم | بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون

از دولت مساعد فال دولتت فرخ | وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون

کارت همیشه بوده در حشمت همه گزیده | روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین | رای خاتون اجل زین نساء العالمین

دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر | شاه خاتونان عالم نازش دنیا و دین

آن خداوندی که از اقبال او آراسته است | از زمین هفتمین تا آسمان هشتمین

آسمان بر پردهٔ درگاه او گویی نبشت | آنچه بودی بر سلیمان نوشته بر نگین

گوهر سلجوق همچون جامهٔ با قیمت است | گر خطاب و نام او دارد علم بر آستین

دهر با او یکدل است و چرخ با او یکزبان | سعد با او همره است و بخت با او همنشین

هست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد | هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین

تا که بر روی زمین باشد چنو نیک اختری | هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین

قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار | لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین

جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او | یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین

در جهان هرگز چو تو خاتون نخواهد بود نیز | از تبار طیبات و از نژاد طیبین

گر دلیلی باید او را داستان او بخوان | ور نشانی باید او را روزگار او ببین

مادر از وی شاد است و برادر خرم است | زانکه هست او از خرد صاحبقرانی بهترین

بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن | عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این

تخمهٔ سلجوق را فرزند او سلجوقشاه | تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین

نرم خواهد گشتن از پیکان او پیل دمان　رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین

سخت خواهد چشم بدخواهان چو تیر از کمان　بست خواهد پای گمراهان چو کبر یا کمین

فر تخت و سایهٔ اقبال او خواهد رسید　از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ای خداوندی که عالم را بعدل تو ستیمی　تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهل سال است تا من بنده‌ام　نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین

وقف دارم جان و تن بر خدمت مدح شما　هست بر تن هم گوا یزدان گیتی آفرین

از خداوندان مرا تشریفها حاصل شده است　زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین

از تو دارم هم سپاید که تیر از دو بران　تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین

تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ　از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین

ده هر بر منشور هر سه نام است که نقش　بخت بر درگاه هر سه ایست نصرت که زین

هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت ندیم　هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت متین

دشمنان هر سه را دوزخ ز اصحاب الشمال　دوستان هر سه را جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین　خطا کشید منبری بر آن خط مشکین

ز مهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد　اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش گل است و لبش لاله از لطافت و نور　خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین

زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل　بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین

کجا نهان شود از من رخ چو پروینش　کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین

ز من بدیع نباشد خروش و آذر دل　که رعد و برق بود چون نهان بود پروین

اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد　شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین

بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد　جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین

بت من

بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد　جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین

بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما　سمر شده است چو اخبار خسرو شیرین

وگرچه بر دل شیرین و در دل خسرو　نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین

در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد　که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین

اگر بگاه غزل شعر از لطافت نیست　بگاه مدح علو یافت از علاء الدین

بلندهمت خاقان پادشا که هر　ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین

سپهر فتح ابوالفتح قبلهٔ اقبال　محمد آیت احسان و مایهٔ تمکین

شهی که از شرف نام و فخر کنیت او　کشید محمدت و مدح سر بعلیین

زگاه دولت افراسیاب دوده او　امیر و شاه و ملک بوده‌اند خان و تکین

بزرگواری چون خاتم است کو هر او　نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین

مزین است خراسان ز فر او امروز　چنانکه بود مزین ز رای او غزنین

ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او　شده است روی زمین همچو آسمان برین

محل و پایهٔ او از زمین رسانیده است　بر آسمان برین پادشاه روی زمین

همان عمل کند اندر مصاف خنجر او　که ذوالفقار علی کرد در حرب صفین

شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم　شود گشاده بحزمش حصارهای حصین

بزخم تیر کند سفته چشم پیل دمان　بزخم تیغ کند پاره پاره شیر عرین

زمین بهشت کند چون ببزم در زد مهر　زمانه ... کند چون برزم تو زد کین

اگر نگار ربا این او کند دولت　کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین

وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد　شکسته گردد میزان چرخ را شاهین

عجب نباشد اگر شبرنگ او که گرچو　به نیم شب ز فلسطین شود بقسطنطین

چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر　چو از فراز رود در نشیب باشد هین

هو

بجمله جان بر دار جادوان چه گوید آن
بگویه بگذرد از آهوان چو گوید هین

بطور ماند چون با فار باشد وحل
بطیر ماند چون بکام باشد ورین

عجب زهمت وی تیغش که چون برهنه شود
بود چو لؤلؤ اسپر و زنغ رنگ در آگین

زبهر آنکه بنگاه زبان مثین است
بود بنعت کند آینده چون دم مثین

روان خصم رباید و گرچه خصم سترگ
بود بشوخی گرگ و بجای گرگین

چو لعل فام شود همچو لاله در میان
رخ حسود کند همچو برگ در تشرین

ایا نجوم سخا با کف تو کعبه قرار
دیار رسوم ادب با دل تو کشته قرین

گر صدف بگشاید بمدحت تو زبان
که دست و باد کند بر شکوفه دم اطین

اگر زجود تو باشد سرشک ابر بهار
چهار فصل بود همچو ماه فروردین

زبس معانی نیکو که در مدایح تست
همه ز حسن و صفات تو در خور تحسین

بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا
که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین

دعا جان تو بر درگه تو خواهد بار
چو اعتصام بود بنده را بحبل متین

ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می
چو اشتیاق بود بنده را بجام معین

خدای عرش مدام از فرشتگان رقیب
بنزد بنده نشانده است بر شمال و یمین

اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت
وگر دعای تو گوید یکی کند آمین

همیشه تا که ز مهرات رحمت و انصاف
همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین

زمان کننده مهر تو باد مهر منیر
مدد دهنده روح تو باد روح امین

اگر قرار گیرد همی سنین و شهور
قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین

بروز عید همایون و روزگار بهار
مغنیان بنشین و بخور می بنشین

چون بدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان
بر بساط نگین زرین کمان بردم کمان

دیدم آن ساعت ز روی یار خویش ماه نو
بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان

عاشقان دیدم که با من دوستها بر داشتند
بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان

دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار او
سرو گل را هیبت اندر بوستان و گلستان

سحر و مرواریدی دارد که پنهان که آشکار
لاله و مشک سیه دارد همه ساله نهان

بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش
زانکه او همچون قلم دارد زباریکی میان

بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری
زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان

هست عشق و مهر او همچون خرد در کار من
هست مهر او مرا همچون روان در تن روان

پس چرا در کوی عشقش من مقیم بیخرد
پس چرا در راه مهرش من روانم بیروان

خانه من سال و مه از روی او چون گلشن است
راست گوئی روی او از گلفشانی دارد نشان

کاشکی بر جان شیرین دست رس بودی مرا
تا نثاری کردمی بر گلفشانش جان فشان

روی شهر آرای سوخ افزای او از خرمی
در میان عاشقان و دوستان شد داستان

آن نگار از روی خرم هست خورشید بتان
چون شهاب از راه روشن هست خورشید جهان

آفتابی کو ندارد در مسلمانی قرین
با شهاب اندر فلک گفته است قرآن و قران

شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد
جود وی از رزاق ارزاق خلایق را ضمان

تا بود در راه جودش قافله بر قافله
نگسلد در راه نگرش کاروان از کاروان

صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما
گرد همچون طاق او صورت دولت عیان

پاسبان قصر تخش هست خورشید بلند
قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان

پیش طبعش هست چون خاک گران دریا سبک
پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران

فضل او افزونتر از دریا شناس از بهر آنک
هست دریا را کران و نیست فضلش را کران

لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف
بر آن گوهر که موجود است در دریا و کان

بیت مه زان گوهری در تاج با قیمت
نیست به زان گوهری در گنجهای شایگان

مهتران و کهتران چون رسیده سال و ماه — از یمین او یمن و از یسار او یسان

هست دوران را یمین گویی بدان شرح یمین — هست روزی را با کوئی بر آن شرح بیان

زان خطر دارد بصر کورا ببیند گاه گاه — زان هنر دارد زبان کورا ستاید هر زمان

گر لقای او ندیدی با خطر بودی بصر — ور ثنای او نگفتی با هنر بودی زبان

چون رکاب او گران گردد عنان او سبک — با فلک همبر نماید سایه در زیر ران

گز مبارک پای او پروین محل گردد رکاب — وز مجسته دست او جوزا صفت گردد عنان

خامهٔ او هست چون مرغی که — قار بر منقار چون آید برون از آشیان

چون چراغی پر دخانست و ز فعال او — دین تازی هست روشن چون چراغی بی دخان

معجز است آن خامه او را چون سلیمان از نگین — یا چو موسی و محمد را عصای خیزران

ای درافشان مهتری بخشنده بر خورد و بزرگ — ای درافشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو همه فخر و جمال عالمند — وز هنرمندی توئی فخر و جمال دودمان

خاندان از تست پاینده که صدر کاملی — صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان

بر گهر گردد جهان چون او کند احکام درس — مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان

آنچه الفاظ تو پنداری گهر و — هر که کوثر بت بنوشد زنده ماند جاودان

از لطافت گرچه دانشت همی ماند بعقل — وز صفایت گرچه خوانندت همی همتای جان

من ترا فضل فهم بر عقل و جان از بهر آنک — عقل و جان را دیده نتوان و ترا دیدن توان

هر فقیهی کو مقیم مسجد است و مدرسه — هر امامی کو سزای منبر است و طیلسان

آن ز حرمت در پناه تست با طبعی جوان — وین ز حشمت بر بساط تست با طبعی لسان

گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بنگرد — بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان

عکس روی آن کند در حال رنگ روی این — زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران

امتحان کردن نباید از جوانمردی ترا — شمس را در روشنایی کس نکرده است امتحان

شادمان

شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو — همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

زانکه دانی فرض حق دادن بر خویشتن — نیستی راضی که مداح مدح گوید رایگان

از هوای خدمت تو در هوای مدح تو — هست ابر خاطر من درفشان و گلفشان

از پی نعمت سزا باشد گر آیم سوی تو — گز پی گوهر سوی دریا شود بازارگان

هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق — سالکی تو نگفت اگر باشد بدین همداستان

اذکرونی و اشکروا لی گفت در قرآن خدای — گرچه مستغنی است او از ذکر این و شکر آن

تا بهر سالی خلایق را دو عید آید همی — در زمستان و تموز و در بهار و در خزان

بر تو میمون و مبارک باد در سالی سه چیز — روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان

باد باقی منت انعام تو بر هر کسی — باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان

گر کار شهریار و آسمان روزگار — از تو راضی هر چه بر رود بر تو دایم مهربان

گر کارت کارساز و شهریارت شکرگوی — آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

عمدا پنهان کند آن ماه سیم تن — موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود — کافور من نخواهد با مشک خویشتن

گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود — ور چند گاه عارض او بود چون سمن

اکنون که سنبل از سر او برون دمید — بشکفت اگر بنفشه من شد چو نسترن

گردیست روزگار سر از در زلف او — در پشت من خم آرد و در روی من شکن

او طرفه ترکی است که ملک را بدست سحر — سرخی همی زلب بدو و سیم از ذقن

بالای او چو نارون و سرو شد بلند — تا گردش ز دیده و دل چشمه در چمن

مر عاشقی نمودم و او ساحری نمود — تا کرده ماه را فلک از سرو نارون

آنکس که یافته است و خریده است چند بار — بار عقیق در یمن و مشک در ختن

نه در ختن چو زلف بتم مشک نافه ایست — نه چون لبش عقیق بیاشناست در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن دار باشدست — کز سیم ساخته است یکی چاه در ذقن
تا چون دلم بدان چه سیمین در او فتد — دل برکشم ز چاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط — امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقیست نه بخوب — بسنده این طریق ز من سینه زمن
پشت شریعت و شرف دین مصطفی — مهر ولی فروزد و سپهر عدو شکن
بوطاهر مطهر و محمود روزگار — سعد علی سپهر خورشید انجمن
دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست — موجش بهر مکان و سر شکش بهر وطن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او — دریا و ابر زیر دراست و پیرهن
از پای او عبیر شود گرد در بساط — وز دست او عقیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت — بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش — شکر حقیقی که در آن نیست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز — دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران — آری بقدر کم ز فرایض بود سنن
گر در جهان بجود و مروت مثل شدند — نعمان و معن زایده و سیف ذی یزن
هر که کنند خدمت او گر خدای عرش — ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام — هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است — ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین قدرش کند گذر — از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر — افتد بحبس فخ و دام با بزن
گرچه بصورتست محن با محن یکی — هست از محن لقاء دل اسپار تا محن

دل را

وین را بس است آنکه زند پر بپای او — در پیش تیرهای محن خلق را مجن
ای مکرمی که دست تو ابریست شکبار — ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع — ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالیست از حزین — دلها باهتمام تو صافیست از حزن
از دولتت کشاده امید ترا نبات — وز نصرتت تیغ مراد ترا سفن
آن کشت است تازه همه ساله ممطر — وان تیغ هست تیز همه ساله بی مسن
از غایت کرم که ترا هست در سرشت — بر حاسدان خویش بنیکی بری تو ظن
داری روا اگر ز تو یابند حاسدان — در زندگی هر پیشه و در مردگی کفن
با دعقیدت تو در اقلیم روم و هند — گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن
آتشوی حق شتابد و برتابد از صلیب — و غنوی دین گراید و برتابد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد — پر روح با تحرک و با عقل با فطن
هست ابکمی مریع که پسندهمی جهان — هست ابکمی عجب که گوید همی سخن
در دخل و خرج داهیانیست معتمد — در حل و عقد شکل گذاریست مؤتمن
زنهار است نعت وی از صورت پری — وان ترکیست قد روی از پیکر پرن
در چشم فتنه نیست و سن با صریر او — در چشم سخت نیست ز تاثیر او وسن
در تاختن همی چو شب و روز خوانمش — ز آنکه او برد شب و روز تاختن
وز اتفاق تاختن او بروز و شب — با روز روشنست شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بازادگی و جود — دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام — کاسد شده است گوهر غواص گو مکن
مدح تو گوهریست نه آن جنس آن گهر — کاندر خزانهٔ ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند هر شمن که او — باشد بعشق مهر بت خویش مفتتن

اندر سجود باد فلک پیش تخت تو
چونانکه در سجود بود پیش برهمن

بادند راضی از تو بدنیا و آخرت
شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن

در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین
در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن

احباب تو ز طالع مسعود شادمان
و اعدای تو ز طایر منحوس شادمن

با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید
وز تو نثار زر و روزی پذیرفته ذوالمنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان
همی بنازد خلد برین و چرخ برین

مقدری که فلک را بصنع و قدرت خویش
نطاق و مجنقه کرد از مجره و پروین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را
چو کرد احمد بن فضل از خلق گزین

ز خلق احمد فضل است و احمد مختار
وزیر بازپسین و رسول بازپسین

چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان
که شاه گوید ز عدلش جهانیان بهین

نه از مثابت او هست هیچکس رنجور
نه از وزارت او هست هیچکس غمگین

سران ملک برین خواجه خرم اند امروز
بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین

که روزها همه تاریخ است و چشمها روشن
که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین

موافق اند بیکجای پادشاه و وزیر
یکی معز الدین و دیگر معین الدین

بهیچ عصر در اسلام دین تازی را
چنین نبود معز و چنین نبود معین

معین چو شیر عرین است ملک بیشه او
سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین

معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه
علی سزد که زند تیغ در صف صفین

معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد
که در ستایش او لفظهاست با معین

نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل
که در محامد و فضائل آیتی است مبین

درست

درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش
که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

یگانه خواجه و مخدوم بی‌مثال و نظیر
خجسته صاحب و دستور بی‌همال و قرین

خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر
خدای کرده بود در گزیدنش تلقین

دعای صاحب صاحبقران کنند کنون
همه خلایق دنیا ز روم تا در چین

چو بر زمین همه جهانیان کنند دعا
بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر
و یا بروز شجاعت جمال و زینت زین

تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق
ز گنج شاه چهل سال حشمت و تمکین

اگر دلیل و گوا بایدت در این معنی
ترا دلیل و گوا بس بود شهور و سنین

نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق
زهی نگین که ترا هست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم
بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین

ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار
ز راه کفر نگفتی خلقته من طین

اگر تو خواهی گر آب تیز و نار بلند
گذر کنی و نیابی گزند از آن و از این

کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر
خلیل وار کنی سرد نار را بیقین

اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل
ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین

سه چیز دیگر بود این دو چیز ترا هست
ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین

ز رای تو عجب ار خدایگان جهان
طناب خیمهٔ دولت کند بعلیین

مصر و روم حسامش کند که پیکار
همانکه گرد سنانش بکابل و غزنین

رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال
بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین

گماشته است خدای از ملایکه در قرب
نشسته اند گواهی بر او یسار و یمین

چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط
چو دوستان ببر تو همی خورند یمین

ترازوئی که سخن را بدان بسنجد عقل
زبانی کلک تو دارد زبانه و شاهین

به زیر سایهٔ عدل تو پیکرند شوند / تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین

اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز / دگر شکفته کند طبع را دم پیشین

وفاق تو بموافق همان کند که مهر / خلاف تو بمخالف همان کند که کین

بحاسدان تو کیوان چو درکشید کمان / بدشمنان تو بهرام برگشاد کمین

کجا کنند کند نیکخواه و بدخواهت / فریضه کرده هم آفرین و هم نفرین

کسی که جوید انعام تو پس از اکرام / کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین

دهد فراوانش طبع کریم تو در حال / دهد جوابش دست جلال تو در حین

چو نافه مشک آگین است نوک خامهٔ تو / وگرچه هست معنی چو درج در آگین

که دید هرگز درّی برنگ مشک سیاه / که دید هرگز مشکی بقدر درّ ثمین

سزد که خامهٔ تو بر زبان کند حرکات / که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین

چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند / شود صحیفهٔ سیمین ز سیر او مشکین

از آن سپس که بمسکین رسید نالهٔ او / بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین

بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم / بمهر تست دل من رهی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم / که جان و دل کنم اندر جزو وفاش تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا / چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین

سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را / بدین و داد تو آراست تا بیوم الدین

کنون سزاست که رضوان ز گنجهای بهشت / بر تو هدیه فرستد بدست روح امین

اگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل / کند نثار تو پیرایهای حور العین

ببارگاه و بدیوان رشید چش تو مصحف / بجان نوش لب مشک زلف سیم سرین

بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو / بگاه بوسه همه دلربای چون شیرین

هزار پرده دریده بزلف خم در خم / هزار توبه شکسته بجعد چین در چین

بروضهای

بروضهای جنان پروریدهٔ رضوان / ز خانهای چگل برگزیدهٔ تکتین

همیشه تا گل نسرین و لاله هر سالی / شود بباغ شکفته بماه فروردین

شکفته باد بباغ بقاء دولت تو / ز جاه و عزّ و شرف لاله و گل و نسرین

قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا / حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت کنف و حفظ کردگار ترا / پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر امت ای همایون مجد دین / ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین

ای باصل اندر ترا اجداد و پدر مسعود و فضل / روزگار کار تو چون نام آن و نام این

صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست / گر تو خشنودست و خرم صاحب روی زمین

مجد دینی تو براستی و معین الدین بحق / چشم دین هرگز نه بیند چون شما مجد و معین

هست رسم خیر تو بر جامهٔ ملت طراز / هست سطر پاک او بر خاتم دولت نگین

تو نداری در معالی از هنرمندان همال / او ندارد در معالی از خداوندان قرین

تو کریمی حق شناسی و جلاله حق گذار / تو همامی کاردانی او وزیری خرده‌بین

هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر / هست درج ملک را توقیع او درّ ثمین

ولایت ملت بتو معمور شد تا نفخ صور / خانهٔ دولت بدو معمور شد تا روز دین

هر دو را پیوسته توقیعات بر اعلای سپهر / آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین

تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست / نیست یکدل در خراسان جز شکرآور این

آفتاب شاهی از ابر امید آمد برون / چون برون آید بدیوان دست او از آستین

صدر دیوان شد ز تصانیفش سزای تهنیت / ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین

روزگار از داد و دینش خرم و آراسته است / همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین

کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید / گور و آهو جسته اند از پنجهٔ شیر عرین

ای بنور حسن برین آسمان زتو جان صفی — وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین

هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان — اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین

اینهمه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا — بر سعادتهای کلّی هست برهانی متین

گر پیمبر داشت مهری از نبوّت بر کتف — همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین

از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش — هرچه بنویسند از اعمالت کرام الکاتبین

گرچه من خادم بخدمت همنشین تو نیم — اشتیاقت دایم با دل من همنشین

گرد رود تو رساند سوی من باد صبا — که ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار — محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین

هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا — همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین

تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور — بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای — روز و شب بر درگه تو رایت دولت برین

ازان دندان چون پروین مرا شد دیده پر پروین — وزان رخسار چون نسرین مرا شد موی چون نسرین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر — ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر بنماید آن دلبر جبین و هندکیان — بر او زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین

شود چون جعد او پرچین شود چون زلف او پرخم — رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخی دارد نه بر سیمای مشک همچون رخ عذرا — لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین

بود در قیمت لعلش نباشد نظم زلالش رخ زیبا — بود در جان تیماری علاج جز لالای لب شیرین

که اندر عشق او بارم ز دیده قطرهٔ باران — که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین

بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب — هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین

ندارم جلوه تا زلفش دارد در گرفتاری دو — ندارم تاب تا پرتاب دارد سنبل مشکین

فغان

فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادی هر دو — بلا بارید بر عشاق خاصه بر چو من مسکین

نگارین تو آنستم بحور العین همی ماند — که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین

چو پیش من کند ساقی و مجلس را بیاراید — مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین

گرامی دارمش چون چشم روشن چون بهر جایی — گزو دارم طرب بهر گزینم چشم روشن بین

بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من — چنان چون حضرت سلطان مزین شد بزین الدین

علاء دولت عالی ابوالقاسم که اسم او — رسید از مجلس شاهان بملک و حشمت و تمکین

علی ناصر آن سرور که خلق و رسم او شد — بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین

حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد — خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین

بهر شهری که بگذشتی ز بهر او سزا بودی — اگر ملک خراسان را زدندی سکه و آیین

شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تحسینش — ستاره حلقه گوهر بار و مردم حلقه گوهر چین

زمام توسن عالم همی در دست او زیبد — چنانکه اندر کف رایض لگام کرّهٔ زرین

ز نور پاک اجرام است پنداری سرشت او را — دگر چیزیست در خلقت سرشت آدمی از طین

بتن در بگشاید جان و قاش چون بیند روشن — برگ در بفسرد از خون خلاص جان دشمن

چو کین او بسوزد جان از دشمنان او — نیازش هست گرد شمن بجهد خوش فروزد کین

ایا در پیش حکمت سر الهٔ کان بکیسر — و یا در عهدهٔ عهدت دل الهه کان بتمکین

بفرّ تو بپا گردد گوزن از پنجهٔ ضیغم — بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین

کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان — نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین

زند بر درت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب — بهر روزی نهد روی از جهان سعد سلاطین

کنند پای سوزان اندر شکال از موی بیابان — کند دین علاها ای صلب و میان خرزین

مسلّم کرد داور ملک و گنج روم سرتاسر — چنانکه او مسلّم گشت ملک و نعمت غزنین

ز پیش پادشاه محمود سوی پادشه سنجر — بشغل آمدی کان شغل با دولت حدیث چین

برآرد شاه و شاهزاده مراد و کام شهزاده | که منصوری نبرد آن و مقبولی نبرد این

چو در دیوان خاتونی ببزمش هیچ شاهی | بدست زرفشان اندر کرمی کلک مشک آگین

ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی | همه علمی نبر دارد ز کس با فقه تلقین

اگرچه تیغ و زر وین را شناسد هر کس قاطع | صریر مدّ او قاطع تر است از تیغ و از زوبین

سر او هر زمان مشکین همی از تن بیندازد | از آن معنی نباشد پاک و باشد در بر مشکین

چو از تارک قدم سازد بود مظلوم را راحت | چو از قطران گهر سازد بود آشوب را تسکین

کجا اسرار دولت را براو امکان کند خاطر | چو در دست روا گردد بگوید بی زفان [illegible]

ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان | که از تو بهر مداحان هم احسان است و هم تحسین

که مدح تو بر خاطر چنان جهت کند معنی | که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین

من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفه دارم | نشان دارم ز دیگر تحفهای تحفه پیشین

قبول خویش کن داماد تا از پرده خاطر | عروسانی برون آرم [illegible]

همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی | بر آنگونه که بر دلها همه غم باشد از نفرین

همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان | بفرّ دولت سلطان ز نفرینهای [illegible]

نهاله برگفت در بزم و پیش و دست آزاد | مهی پرورده مهروی پرورده تمکین

دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا | که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان | چون شهاب الدین بدنیا من ندیدم میزبان

هرکجا باشد بگستر میزبانی چون شهاب | کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان

آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف | زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان

آفتاب و مشتری و زهره از [illegible] | هر سه در برج شرف گردند پنداری قران

باد و سلطان هر سه را خدمت یکی دارند [illegible] | باد دو دولت هر سه را در صحبت یکی دارند جان

دایم

دانش هر روز انبوهی کند در ضمیر | بخشش هر روز بسیاری نماید در کران

هر سه را شمشیر هندی معجز است اندر یمین | هر سه را اقلام مصری معجز است اندر بنان

باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر | تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان

هر سه اندر دولت سلطان عالم شاد خوار | هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت مقیم | هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

ای شکفته سنبلت و شمشاد تو بر ارغوان | ای نهفته آهن و پولاد تو بر پرنیان

که ز سنبلت زلف تو خرمن نهد بر لاله زار | که ز عنبر جعد تو بر چین نهد بر گلستان

لاله سیراب داری زیر مشک اندر نهفته | لولو خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو توئی و [illegible] | من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان

چهره تو بوستان و قامت تو سرو | باغ خندان شکوفه باشد بر سر سرو روان

ای میانت لاغر و چشمت بیمار [illegible] | روز من چون چشم داری و تن من چون میان

ای دهانت تنگ و زلفت خشمه از بهر چرا | پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان

هر کجا باشم ز وصل و هجر او پیدا شود | در خزان من بهار و در بهار من خزان

هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید | هست وصل تو بهجر اندر چه سود اندر زیان

روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب | گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان

فرّخ آنکس کز دل صافی بود [illegible] | فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان

سایه یزدان معز الدین و الدنیا که هست | دین و دنیا را از او تأیید و عزّ جاودان

تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی | او بود در دین و دنیا مقرن صاحبقران

تا قیامت دولتش را از دولت باد نصیب | کوه هر طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان

ملک را فرمان او کاندر خط فرمان او است | قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان

طاعت او در خرد بایسته چون در سر خرد — خدمت او در روان شایسته چون در تن روان

هر که سر بیطاعتش دارد نهد بر خاک سر — هر که جان بنجه منتش دارد نهد بر پای جان

ای جوان دولت شهی کز نعمت و احسان تست — نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان

نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر — نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان

آن گروهی کز بزرگان فهرست آرند یاد — خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان

سر بسر دستان شناسند از همه تاریخها — چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان

تا بشهر اصفهان در ساختی دار الملک — توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان

ایدری تو شاد و خرم در نهیب تیغ تست — هم مصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود — چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان

زان دل صافیت چون خورشید پیدا زدن — زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران

نعمت اندر نعمت است و نصر اندر نصر تست — جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

ملک نعم ضمنت السلامه خلق فی دار السلام — انت فخر حسن الامانه و بهر خلق الامان

خسرو پرویز شاهی بود با احسان و عدل — سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

هم بپاید نور ظلمت هم برین سیرت بپای — تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان

همچنین فرخنده اختر شاد طبع و شادخوار — همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ یمانی نزاست کان — ای آتشی که هست ترا آب در میان

خردست گوهر تو چو ذره در آفتاب — پاکست کوکب تو چو کوکب بر آسمان

ای آتشی که در شرر تست مضمر است آب — وان پیکری که در بدنت مهمین است جان

چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار — نجمی و هست با دل شیران ترا قران

چون عقل جای خویش همیجوئی از دماغ — چون هوش جفت خویش همیانی کنار زده دان

امروز

هو

اندر زبان قلمت تازی ترا سخن — وندر دهان دولت باقی ترا زبان

لولو که دید بیخته بر روی لاجورد — پروین که دیده ریخته بر روی پرنیان

آنی که روز حرب بپروازی از یمین — وانی که گاه ضرب بداری از یسان

در باغ کارزار درخت ظفر تویی — دست یلان ترا چمن و دشت ارغوان

کار تو در خزانه ملکان بر نظام نه — از بهر دست میر برون آمدی ز کان

در کان ترا خدای جهان معجز آوید — در دست مهر معجز ملک خدایگان

میر اجل علی فرامرز خسروی — رستم رسوم و معن معانی بهام سام

افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار — اسفندیار دهر و منوچهر دودمان

و هو المؤید الملک العادل الذی — من حقه و دولته ما اراد کان

گشت از مناقب و مدایح بخت سر بلند — شد بر مدیح او علم سجع من الدوان

سر گزین که بدان بود شاد دل — جعفر لبیک شقه بدین هست شادمان

آن بود بر مخالف اسلام کردگار — وین هست بر مخالف اسلام کامران

آن بود مصطفی را در حرب کارساز — وین هست پادشاه را در ملک پهلوان

ای حشمت یار خلق و ترا جود اختیار — ای قهرمان ملک ترا بخت قهرمان

در راه شیرت تو همی بر خورد خرد — در هر قدرت تو همی کم شود گمان

انجا که تو کمان کشی ای میر شیرگیر — بس میر کو خجل شود و بشکند کمان

آنجا که تو عنان نهی کی سبک — در جیش پادشاه شکنی لشکری گران

کاریست کار تو همه جامع برآمده — شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان

واجب شده لست مدح تو بر خورد و بزرگ — لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان

ای قلعهای عقل ترا دین کوتوال — ای کارهای ملک ترا تیغ پاسبان

دانم شنیده ای تو خداوند حال من — کز فرقت پدر تن من بود ناتوان

در کشور از حصول [illegible]
بر منبر از فتوح [illegible]
[illegible]
[illegible]
صح

بودم میان خلق چو آشفتگان تباه — بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان

سروی بدم شکسته و پژمرده بر زمین — بر آسمان کشید مرا خسرو زمان

دادم لقب معزی و بشنید شعر من — چون دید در مدیح رفیقانم گهرفشان

میراثم بخدمت تو نایب پدر — الحمد فی الشمایل والحمد فی اللسان

کر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است — بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

فرخنده بود بر منوچهری(?) بساط سیف — چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان

فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم — از تو سعادت و شرف عمر جاودان

گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی — حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان

تا بر امید و بیم بود گشت روزگار — تا بر زیان و سود بود دور آسمان

بادا مخالفان ترا بیم بی امید — بادا موافقان ترا سود بی زیان

چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی — چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

طبع گیتی سرد گشت از وصل باد مهرگان — چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان

همچو یار مهربان گر چهره را زردی دهد — بستاند(?) لاله در زردی وصل باد مهرگان

در هوا او برچمن پوشد سنجاب سیخ(?) — کوه را پیراهنش را داد از عنبر طیلسان

شنبلید کشت از آشوبش بنا شد مرغزار — زعفران کشت از آسیبش درخت بوستان

باد را آشوب باد و نعمت گوئی شنبلید — ابر را آسیب او بسرشت گوئی زعفران

سرو دو پژمرده شده است اندر جهان چون طبع پیر — چند گاهی نو بهار گرم و تازه چون طبع جوان

گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک — تا جوان و تازه باشد در جهان شاه جهان

شاه شاهان سایه یزدان ملکسلطان که هست — طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار — شهریاری کز جمالش هست چون تن را جان

اورا

دین محمد و جود از نام است همچون دل و تن — جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان

ور بمغرب بگذری از مدح او یابی اثر — ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان

گر روان از مهر او خالی نیابی در بدن — گیرکان از مدح او خالی نیابی در زبان

طاعت یزدان اگر عقل و دانش واجب است — خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان

هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر — همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

آنجهانداری که اصل دولت ایام او — حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او

بشکند ناموس صد لشکر یک تهدید او — بگسلد پیمان صد دشمن یک پیغام او

صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او — دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او

گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب — در فتوح و در ظفر محکمتر است احکام او

آنخداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید — قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او

کس نیارد کرد با او سرکشی و دوستی — تا بود چون بندگان گردون نوشته نام او

جان ستانی پی ببرد او بام وارد دشمنان — راست گوئی هست عزرائیل کشتی نام او

تیغ خون آشام او چون خواست گرد آید جنگ — صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او

چون شد از نعل ستورش پشت ماهی تو بتو — روی دشمن پشت گشت از نهیب صمصام او

وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترید — هرکجا دشمن شود اندر رهش در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام — نوش نعمت زهر محنت کردی اندر کام او

در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او — در هزیمت مایه ادبار شد انجام او

چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون — شد جهان بر چشم او چون چاه بیژن نام او

از بن دندان هزیمت کرد و در بیم تو شد — چون بن دندان افعی موی بر اندام او

تا بود شمشیر شیران تو او را در نیف — هرکجا کامی نهد بر عکس باشد کام او

هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی — لاجرم با اعلام تست آسایش و آرام او
گر بخوانی مر خطا خوان را سوی درگاه خویش — آستین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
ور فرستی یکی چاووش را سوی فغفور چین — مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او
رفت نوشیروان و نامد هیچ شاه اندر جهان — از تو عادلتر ز هنگام تو تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دار و مشتاق تو نیست — نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی — ساغر ملک آیتی تو روشن است از جام او
خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست — اختر فرخنده تر از اختر و اجرام او
همچو کیوان اختر ترا بندگی فرمان برند — تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
میخور از دست بتی کز نیکوی گر زیباترند — سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستانی تازه کن — مجلس میمون خویش از عارض و اندام او
از شعاع مجلس تو روشنست ایام ما — هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست پیوند و نهایت با تو انعام خدای — تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

آمد رسول عید و مه روزه نام او — فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین — شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام — از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام حرمت او ساخت از فلک — جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده‌ای — در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را به تیر و دام — تیغست زهر خسرو و تیر است دام او
شمشیر تیز او چو برون آید از نیام — باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او
اسب بلند او چو فشاند زمین بنعل — سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

گوید همی کلاه غلامش امیر شام — تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورد ماه روزه بسلطان پیام عید — سلطان بخیر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک — خورشید واره راحت آید ز جام او
گویی که از بهشت فرستد هر شبی — بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کانست کام تن معزی بمدح شاه — گوهر همی سپرند حکیمان بکام او
تا هر که مؤمنست برو واجبست حج — جز کعبه نیست قبلهٔ بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار — واستوده باد ملکت و عدل امام او
روزه برو مبارک و روزش همه چو عید — کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو — روز جهان بر آمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو خلق زمانه‌ای — و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش — و ایزد بفضل ساخته کردست کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان توئی — خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک توئی در تبار خویش — داود همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را مقارنه بست بر فلک — روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین بخدمت روا نشود — گر بگذرد ز کشور چین یک سوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار — دشمن مباد داده سر ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب تراچند ای ملک — خواهد که او شود چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها — دریا خجل شود ز کف درّبار تو
در ملت شریعت پیغمبر خدای — نخچیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان بر انتظار شکارند خسروا — باشد شکار تو همه در انتظار تو

در آرزوی آنکه کمینه اکنی نثار … تخییر برکشد رده بر رهگذار تو
از روز آنچه رفت ترا باد حق گذار … باقی بود موافق و خود شکذار تو
زانجا که دین تست زبهر مه که تو شود … پیوسته ماه روزه بود هشیار تو
تا چرخ را همیشه مدارست بر مدر … جز بر سریر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و طوطی شکرفشان … تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تخت گاه پادشهی جایگاه تو … ز آیینت مملکت از تخت و کلاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو … هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو … شاه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که همه بر طرف آن … وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایه او لشکری بود … بنگر که بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی … گر دار آفتاب قبا و کلاه تو
هر که که در شکار و سفر باشی ای ملک … آب رونده گرد شوید ز راه تو
در آب کم بود سپه و لشکر ترا … ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان بتو داده است فر و جاه … گل بالکان بهشت کند فر و جاه تو
از حسن که بخت تو دارد ترا همی … خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه … جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان … فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو … ای اختران چرخ همه خاکپای تو
هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه … دارند روشنی و بلندی ز رای تو

جز کردگار عالم و سلطان روزگار … موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت و موروث و مکتسب … اصل است نفس پاک دلیل و گوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس … گر نفس خواست دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست … عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
نحس زحل همیر بود و سعد مشتری … از آسمان برابر خشم و رضای تو
بحریست موج زن صدف در فشان درو … دست جلیل و خامه معجز نمای تو
آنگه کسان شوند ترا بنده بی بها … هنگامه که بشکنند بقدر و بهای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو … آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر … امروز عاجزست ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت … شکر و عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از سخای تو دارم هزار کان … خواهم هزار جان که بگویم ثنای تو
آری هزار جانی رسید ترا اشان … چون زر هزار کانی بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بماند خجسته باد … روز جهانیان ز بقای لقای تو
تا بیخ باد دایم و پاینده در جهان … چون مهر و چون سپهر لقای و بقای تو
هرگز برون مباد سر چرخ چنبری … یکدم ز دون ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفی است و هستی قوام او … تا ملک پادشاست و هستی نظام او
هر کس که او امام جهانست از علوم … چون بنگرم تویی بحقیقت امام او
بر فتح قادرست حسام خدایگان … زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت کفایت و تدبیر عالی تست … در مشرق و مغرب سکه و خطبه بنام تو
گر قبله شد مقام براهیم در عرب … اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

خوشتر ز زنده … [illegible]
در گوش بندگان سخن … [illegible]
در مجلس تو ساقی … [illegible]
مانند … [illegible]
گر خلد … [illegible]
[illegible]
ایزد جزای بنده … [illegible]
[illegible]
پروانه دولت است … [illegible]
[illegible]
معلوم … [illegible]
من بنده … [illegible]

باران کان که دست تو چنید بگاه جود   باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیده است دست تو   از شرم خوی کشاده است از مشام او
چون مرکب سپهر تو چرخ نورد کرد   هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین و فرقدین   نعل است و تنگ و مقود زین و لگام او
با دست مرکب تو که در تک بود سبک   همواره گشت مشرق و مغرب بکام او
ابریست بی خلاف که در سیل و در صهیل   خیزد ز برق و رعد ز کام و ز گام او
گردون مشعبد است و جهان نیست کز بلا   خالی ز رنگ و شعبده و بر دام او
او صید تست اگرچه زمانست صید او   او رام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام   تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در آید چو بر دشمنت ایست   زنجیر و غل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی   جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار دست حوادث بگسترد   جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی حالت گذر کند   آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت استمام نماید بکار خلق   گردد بهمت تو تمام استمام او
هرگز ز روی عجب کند با تو احتشام   باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آنرا که احترام کند رای شهریار   افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همه خلق روزگار   بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را پناه تو باید گذاشت شب   تا بر دمد ز مشرق اقبال نام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند   باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از دو ذرا در همه جهان   رد و قبول شرع حلال و حرام او
آنرا که تو قبول کنی در وفای خویش   ایزد کند قبول صلات و صیام او

یکدفعه گر ترا شود آن نکته غلام   خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
در چاکری نشان تو بر کند سلام   باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تست   واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اعتصام خویش   تا حشر نگسلد ز تو اعتصام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست   بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعام است خلق را   مدح و ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری و خط تو بر دام او گواست   بگشای دست همت و بگذار دام او
تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل   یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او
می خور ز دست او که بنفشه است و کلاله است   زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
ور حاسدی ملام کند مر ترا همی   تو می ستان و باک مدار از ملام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام   بر طلعت تو باد نشاط مدام او
رای کفایت و هنر تو دلیل باد   بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار هیچ سکونی بود در تست   در دست امر و نهی تو باد از زمام او
دینی که از علوم تو آراسته شده است   تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه   نوبهار ملک و دین و آفتاب بخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبای   جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده باید امیر   نام جستن کار تست و نامور باید پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد تویی اصل هنر   پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای   ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر   چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه

پیش تو دشمن چنان باشد بدید روی بخت — همچو پیش ماهی پوشش کوه کاه
دشمنانت را همی پیچم ز محنت چار چیز — اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
دوستانت را همی پیچم ز دوران چار چیز — سعد بخت و روز چرخ و فر مهر و نور ماه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست — ایخداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند و وزیر خویشتن — آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان — آن وزیری کو همی باقی کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش — چون بهشتا هستی این مجلس این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر — فخر و عقاب فخر الملک را فخرست و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام — تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت — چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گستراند هر که او دادت هنر — آب حیوان بگذراند هر که داند او شناه
هر کجا شادآمدی در عالم دیو و پری — تا که باشد باد و خاک و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد یا هر جا که باشی بود و زیب — در سلامت باد یا هر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بپای — همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده — در بهار از شادی و در آتش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار — روزگارها باز هر روز کاری کرده
جسته شکر خدای و کرده دین را عزیز — نیکنامی جسته شایسته کاری کرده
پادشاهان پیشتر کر رسم نیکو داشتند — تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
در جهانداری حصار از مکاتب آهن ساختند — تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کرده
تا ترا داده است یزدان همت و فر علی — تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده

ساکاوان

کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار — تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
هیچم اندر لشکر تو هست هزاران شیر نر — هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال — لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب — در سپاهت دشت را چون کوهساری کرده
من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال — کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
ایخداوندی که بخت است بر کردون سوار — بنده بر مرکب دولت سواری کرده
گوش دولت شنود چون من ثنا گویم ترا — کز هنر در گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان باشد بمان در روزگار کردگار — زانکه در گیتی بدولت شهریاری کرده
در سعادت باش یا هر جا که باشی نیکبخت — کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

ایخداوندی که در روی زمین داور توئی — رکن اسلام و معز دین پیغمبر توئی
ملک را خاتم توئی و تخت را افسر توئی — دهر را اول توئی و خلق را سرور توئی
آن کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی — وان کجا افسر بود شایسته افسر توئی
گرچه حاضر نیست حیدر در عرب با ذوالفقار — در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توئی
آنکه او با نصرت دین هر که بندد کمر — وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در توئی
وانکه او از خون خصم اسلام بر کردد ستم — وانکه از جزیت نهد بر گردن قیصر توئی
از حلب یا و حرب و سنگر گوید کس بروم — تا که قهار حلب یا و حرب و سنگر توئی
هفت کشور را توئی سلطان و لشکر بر و بحر — در میان هفت کشور هشتصد کشور توئی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی — تا میان عالم اندر عالم دیگر توئی
آن جهانداری که خورشید فلک مرکب توئی — وان شهنشاهی که شمشیر ظفر جوهر توئی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان توئی — چون کمر بندی بخنجر مشتری پیکر توئی

در مبارک دست تو شمشیر گوهربار تو | سایهٔ اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
رزم را آتش تو داری تیغ گوهربود | تا بهیبت بزم را بخشنده گوهر توئی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو | تا جهان زر و سیم و خطبه و منبر توئی
خلق خندان بود در نعمت همی تن پرورند | زانکه سلطان نکوکار رهی پرور توئی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل | کای نشابور از بهشت عدن خرمتر توئی
خسروا شاها اگر آمد عمر زانی بسر | تا قیامت وارث عمر جهان چاکر توئی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من | پیش سلطان جهان حق مرا حق‌ور توئی
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق | بخت گوید ای معزی شاعر سرور توئی
چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان | آسمان گوید که تاج شاعران کشور توئی
یاور و دارنده عمر تو بادا کردگار | زانکه دین و ملک را دارنده و یاور توئی
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد | زانکه شاه عدل و سلطان سخا گستر توئی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی | در فرخی و شادی آورد کاروانی
گر جشن مهرگان خیام روز پیش چه باشد | از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی | ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
از تو بهشت گویی در هر سرای چو جسمی | مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری | گیتی چو تو نه بیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی | وی در سرای هیبت تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بجای بر تو کند کمینی | وان کیست کو ببردی در تو کشد کمانی
بحکم تو نغنود شیری به مرغزاری | بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی | در قوم روم بینند از تیر تو نشانی

در مصر گر ببینند خصمی و بدسگالی | در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
از درگهت غلامی ور حاسدت سپاهی | از لشکرت شراری ور دشمنت جهانی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود جهان را | در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی
هر کز کسی شکیبد از خط طاعت تو | صد درد پیش دارد زیر هر استخوانی
از خدمت تو سودست ای شاه بندگان را | هرگز نبود کس را بر خدمت زیانی
اجرام آسمان را گشته است همت تو | فرخنده وار داری پیروزتر جهانی
شاها خدایگانا از گلشن مدیحت | پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی
از فر دولت تو بشکفت اگر بیابد | عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت | خرم چو لاله‌زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری | بادی چنین که هستی بایسته کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب | بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

هست گویی بحکم بار خدای | آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی | بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایهٔ ایزد است شاه جهان | آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان | شاه بیدار بنده کار گشای
شهریاری که هست روشن او | چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ | کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست | گر ببیند خود یاوه درای
ز آهن تیغ شاه گوید آه | ز آتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت | اندرین بزمگاه روح افزای

میهمانان و میزبانانِ بزا — دیده‌اند و شنیده‌اند هرجای
دیده یا شنیده هرگز — آنچه اندیده زمین پیمای
چون وزیری که دولت آورگنت — هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه از مذهبش درست شده است — قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه — این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانهٔ خان — بستاند بقصد رایت رای
دیرزی ای شهنشهٔ عالم — ای ولی پرور عدو فرمای
بر معادات تو که ساید دست — با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند — ماه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک — شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان — تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش — گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری — وگر بتاج بود فخر شاه تاج وری
چو روز بزم بود آفتاب باقدحی — چو روز رزم بود آسمان باکمری
فلک نه‌ و بقدر بلند چون فلکی — عمر نه و بعدل تمام چون عمری
موافقند مرا او ترا قضا و قدر — مگر وکیل قضایی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود — تو آفتاب جمالی و مایهٔ هنری
وگر بباید خشنودی خدا و پدر — تو اختیار خدا و ستودهٔ پدری
رسوم داد تو داری و ملک جمله تراست — نه سنجر از دو برادر براه ورسم دادگری
وگر بتاج و تخت سکندری ملکا — وگر بقدرت باری سکندر دگری

زگوهر تو چو داود زان بود فرزند — که تو نبیرهٔ داود ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود — تو در محلّ سعادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت — همی بهمت عالی ز عرش برگذری
زبس که تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد — درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر — بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
رسول و بو البشر اندر بهشت فخر کنند — که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند — اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا سپر است — تیغ تیز تو خلق خدا را سپری
ترا سزد ز همه خسروان خریده و برده — که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هر آن وطن که در او سایهٔ سعادت تست — بر آن وطن نتواند گذشت دیو پری
همی نگار شود روی خوزد ورش ترا — بر آن امید که گر ماه روی او بنگری
گشاده بند معنّی در خزانهٔ شعر — نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش — بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
نغات نیک ترا باد لهو و سور و سرور — حسود و خصم ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملک شاه الب ارسلانی — جهان را خداوند و صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی — بعدل و هنر شهریار زمانی
شه میرسندی و کشور گشایی — شه تاج بخشی و گیتی ستانی
بدیدار روشنتر از آفتابی — بمقدار عالی‌تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری — چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

[illegible] ... [illegible] اشارت کرد [illegible] ... بلند [illegible] دری

هو

نبادی دگر در میان قبایل   جهانی دگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدایی   کند پیر اسلام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمایی   ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر   بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد   تو اندر هنر عقل را رایگانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری   تو اندر تن بختیاری روانی
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری   از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد دولت   همی مهرهٔ فتح و نصرت ستانی
گر از سیر سیارگان و دور گردون   گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون سیارگان در دست داری   که سیارگان تیر و گردون کمانی
گرفتی بشش سال ایران و توران   نمودی جلال و نژاد الب ارسلانی
گرفتی دگر سال هندوستان را   بتیغ گهردار هندوستانی
فلک تحفه دادست مر جهان را   که دریا دهی آب و دجله برانی
ایا پادشاه جهانبخش عادل   پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی پدید   پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را همنشانی   کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر   پدید آمد آن پادشاه و تو دانی
ز عدل تو اندر میان بیابان   کند میش با گرگ بازارگانی
بجایی که باهم رفیقی مبارز   همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشهٔ خویش در دل   بدانسان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم   چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

معانی

هو

معانی بنام تو نازد همیشه   چو بندهٔ معزی بنظم معانی
بکام معانی ترا شعر گوید   که بنیکو بود شاعری و جوانی
همی تا گل بوستانی بروید   به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا گل ارغوانی بخندد   بدست تو بادا می ارغوانی
بمانا د بر فرخی و سعادت   دوام دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار غمگسار منی   ستاره شهی و آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گویی که مهر بر فلکی   ببوستان اندر گویی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام   ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی
بروی خوب بهشتی چون بهبر جایی   بگرد چنبر چاهی که در چه ذقنی
خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر   بموی عنبر ناب و بروی یاسمنی
ندیده هیچکسی سنگ در میانهٔ سیم   چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
خمیده داری زلفین و مست داری چشم   بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
بغمزه دل بری و جان ربایی از مردان   بگاه غمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین   که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی بگوهر تیغش نگر که گویی هست   بآهن یمنی در ستارهٔ یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سرافرازد   ز بیم او شود اندر نمود کبر و منی
چو گرز سخت منی را بگیرد اندر دست   هزار مغز بکوبد بگرز سخت منی
شهنشها ملکا شیر دشت خوارزم   که آتش طرب انگیزد و شیر تیغ زنی
سپاه دار رسولی و سید ملکان   سپاه لشکر تغما و لشکر ختنی
همیشه پیشهٔ تو کندن و نشاندن است   که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی

خدنگ ناوک تست شهاب و مخالف اهرمنست
بدان شهاب تو دایم ملک اهرمنی

هنر یکی صدفست و تو در آن صدفی
جهان یکی بدنست و تو روح آن بدنی

بتخت پادشهی بر فراز دولت خویش
یکی جهان دگر بر قبا و پیرهنی

چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه
توئی که با دو پسر شادمان درین وطنی

سپاه و ملک تو داری و شوق و غم بسگالت
سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی

وگر شکار کنی هم ترا سزد ز جهان
که در شکار زنه گور شش همی فکنی

خدایگانا گوئی که مدح تو صفتی است
که طبع بنده معزی همیکند سخنی

همیشه تا بود از نسل حیدر کرار
میان آدمی اندر حسینی و حسنی

زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار
بتو زمانه مهیا و دولت تو همی

خدای کرده بکام تو بخت فرزندان
که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندید و نه بیند زمانه سلطانی
چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی

فلک نیارد چون تو دگر خداوندی
جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی

هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را
همی پرستد جز پروردگار یزدانی

بغرب تابع فرمان تست هر ملکی
بشرق بنده فرمان تست هر خانی

مرا بزرگ نماید که شد مسخر تو
عراقی و رومی و شامی و خراسانی

فزود همت تو باشد ار پدید آرد
بجای هر شهری کرد کار کیهانی

تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال
بگرد گیتی چون آفتاب جولانی

خدای عالم از اسرار آسمان دارد
که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی

اگر بروم بخوانند نامهات کیبار
صلیب را ببرد سجده هیچ رهبانی

وگر نشان تو خاندار تو برد بچین
بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی

عجایب و هنر و دولت تو زان بیش است
که بر شمار تو قادر شود سخندانی

سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو
چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی

اگر چه ایزد در رنگ کرد با فرهنگ
بدولت تو همه نعمتی و احسانی

ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای
که داده بر اثر خویش چون تو جهانی

نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست
وگر بدی بدل هر یکی دگر جانی

ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست
ز میزبانی او نیز نیست تاوانی

خدای حافظ تو باد و آن فرزندان
ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی

مباد هرگز در مجلس تو اندوهی
مباد هرگز در دولت تو نقصانی

تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد
برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی

ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین
که جز دعا نبود طاعت ثناخوانی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری
آفتاب و مشتری را من بجان هم مشتری

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب
داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری

از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی
وز خم جعد شکن با تودهای عنبری

تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
حلقه حلقه بر جهان مشتری

لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون
چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو
پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری

تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار
گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری

گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران
همچنانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری

خسرو دنیا ملکشاه آنخداوندی که هست
دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری

هرچه باید خلق را از حشمت و عز و شرف — ایزد آن جمله باو داده است جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان — از پری و دیو تا کی در جسم و انگشتری
صحبت دیو و پری را چون بباشد در خرد — آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد دیگر آستان مدح او اولیتر است — از هزاران کدا هستان بهمن و نوذری
آن بزرگان گر شوندی در که ایام او — خط هندی پیش او در زنگی و چاکری
شهریارا بخت تو گویی سپهری دیگر است — زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابست و تویی آنکه سپهر است و زمین — بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
اوز کشتیها که دارد در چهارم چشمه است — تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤی مکنون شود — گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
وز شرف بر شاخ طوبی سرفرازد هر درخت — چون تو از بهر تماشا بر سپاهان بگذری
سعد و طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان — حاضر نبدند اندر جشنی تا تو تنها اندری
بلکه تو زیشان بسی عادلتری کان خسروان — جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد — تا بباشد شهریاری بر ثریا گستری
تا بحشمت کامرانی تا بهمت زر دهی — تا ز دولت شاد باشی یار نعمت برخوری

بنه چون تو ملک در جهان جهاندار — نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته باید دیدار تو بعالم بر — خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار او تویی بیقین — خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروزگار تو نیکی رسید و روز بدی — میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت — بنی نماند در ملک روم و زناری
موافق تو باقبال تو سرافراز است — مخالف تو نباشد مگر نگونساری

مراد

مراد و کار تو دولت چنان همی سازد — که در جهان نبود همچو تو بکاری
عمارت و نعمت فدای خدمت کرد — بمال گشت جهان تا خریداری
درخت و باغ عالی که ساخته است ترا — ز باغ و قبه کسری بهشت بسپاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان ارزست — کسی نداد نشان و ندید دیاری
ز زر ناب و گهر بر درخت طاووسی — میان باغ زیبا قوت شوخ گلزاری
نشسته بر سر صندوق باز نغز نهان — نمود با دم طاووس خوب کرداری
چهار کاو دو مردند در میانه باغ — همی زنند بگرد درخت بسیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو — بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام بادهٔ عناب گون گرفته بدست — مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری — بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از غمت سهو چه پرزاری — آشفته ام از هجرت سهو چه پرزاری
سیم است مرا در چشم از حسرت و غم خوردن — مشک است ترا در زلف از کشی و عیاری
ما بهره و حریفانیم از صنعت بار دیگر — مر سیم مرا بیارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی پای خوی تو با زشتی — کفتار چنین داری کفتار چنان داری
کفتار تو بیداری دار و صفت از دو دست — دار و دل نیاز خوییت کردار تو بیداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ ترا گیر آرام دل نگارم — تو صلح مرا کیر بسیار دل افکاری
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت — جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یکبار کی از عاشق دوری نتوان جستن — لیکن نتوان بردن اید و ست بهمواری
گر خیست مرا یاری از تو صنما شاید — در خدمت سلطان است مرا یاری

ز تغلت ... جوهر و یاقوت و لعل در وار نید
نهاده بر سر تاج کرند زیبا ...
اندر بجاهر ... عقدهای زرین ...
... صفات ...
اگر ... بکو ... کار ...
تا ابد ... ما ... بعیداری
ساحت ... هم ما ... اختیاری
کا ... باب ...
دیده و دیدار ...
گردید ... نام ...
... عالی ...
... جان ...
اگر ... بود ...
... بود ...
... حیران
هنر ... بود ... تیاری
هنر ...

شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر — شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را — آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن — شد کار مسلمانی از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود و آنگه — از آفت بدبختی وز محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان — روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکم است روان او را بخت است جوان او را — با او شغلان کفته مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل — خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی — ز رشوه بداندیشش در سختی و دشواری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری — گشت تابنده ز دریای معانی گهری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنکه — ملک ایمرش عطا داد ملک را پسری
ملک باغی است در آن باغ ملک است شجر — شجری تازه که آورد نو آیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است — ای خنک میمون ثمری ایش همایون شجری
دیرگاه است بدین سور همی مژده دهد — هست گویی سخن اندر دهن او شکری
از ثری تا بثریا همه جشن است کنون — وز ثریا همه سور است کنون تا بثری
گر ملک شاه ز دنیا بسوی عقبی شد — آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نظر که سوی طالع او — هست معدن فلک و سعادت ناظری
آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل — از جهاندار بشیر است سوی هر بشری
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود — همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد — هست در طالع او زینهمه معنی اثری
شهریارا تو در شادی و بر تخت بپر — ای شایسته و بایسته در شادی و بری

نه عجب

نه عجب گر پسری چون پسر تو بود — گر بجاز ملکان چون پدر او پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی — هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده‌ام از بهر ظفر — وآمدستی بحضر با ظفر از هر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی — ور بچیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آینه میان کرده بکردار کمان — پیش تو بسته بخدمت میان بر کمری
ننهد دل بخلاف تو بکر تیره دلی — نکشد سر ز وثاق تو بکر خیره سری
در مصاف فزع و مشعله حشر بدید — آنکه آورد ببزم تو ز توران حشری
گاه پیکار برآید ز دل عدا دود — گر رسد ز آتش تیغ تو با عدا شرری
هر که گیتی بخلاف تو کند دیده فراخ — نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است — در جهان جز تو که گفته است ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارد همه خلق جهان — که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گر چه اندیشه ز هر چیز روان بر گذرد — چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که بفر تو بود هر ملکی — نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانش است و دلیری و جوانمردی است — پیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهان است تو بادی ملک تاجوران — بر کاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شاهان از تو بفردوس برین جان پدر — بخت بر بزم تو بگشاد ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان — ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

آن شب مجلس فرخ وز امروز کجا باستی — مجلس ما خرمی کار ما زیباستی
خفته و مست بپندار که از ما غایب است — عیش او خوش نیست با ما کاشکی با ما ستی
گر چه می خلعه لشکر ز مستی بخواب اندر شده است — هم تو انستی بر ما آمدن گر خواستی

گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان / عدنشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر گذر دستی دل ما دی بوصل او نشاط / در غم هجران او امروز ناپرواستی
دی از او در وصل ما را وعدهٔ امروز بود / کاشکی امروز ما را وعدهٔ فرداستی
در خم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب / مشتری در عقرب و زهره در جوزاستی
وصف اوستی معنی راست چون صحبت پدید / گر پدید آرد سوسن عنبر ساراستی
نعت اوستی برهان راست چون نعت صنم / گر صنم را کرد مرجان لؤلؤ لالاستی
بی رقیبی آفتابا اندر فلک بهتر رود / آفتاب اگر بستی کاشکی تنهاستی
بر فلک نتواندی تنها گذشتن آفتاب / گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان / آن گهربخشی که گویی دست او دریاستی
گر بدانستی که گوید هر کس از دریا گهر / بوسه دادن دست او هر گه گرا یاراستی
گر بنام تخت منشوری فرستادی خدای / بر سر منشور او نام فلک طغراستی
ماه اگر بستی برابر با مه منجوق شاه / چرخ کیوان زیر چرخ ماه بر بالاستی
در فزودستی سپهر از وصف او هم فیلسوف / قدر او همتای قدر شاه بیهتاستی
دولت عالیش اگر بستی درختی سرفراز / بیخ و شاخ او بجا بیجا و جا بالاستی
بازوی شاهین گر از دست او شوندی روز صید / مخلب و منقار ایشان در قبا خضراستی
در سر اعدای او در خاک پنهان نیستی / در خم چوگان او گویی ز سر اعداستی
پیکر پیل است اسبش با دلیکن گاه جنگ / پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گویی سیل رود استی / چون بجنبد تو گویی باد در صحراستی
چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ / چیره مند شیری که اندر چنگش اژدرهاستی
ایمان داری که گر خورشید فعلت نیستی / روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
در باطراف ممالک نیستی فرمان تو / هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی

امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست / ورنه جز اینستی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو / ای بسا سر کاندر او بیضه و سوداستی
روز کین چون نزد نصرت باختی با دشمنان / صد مذهب بردی که گفتی بحر بطحاستی
گر جهت بازگشادی ملوک باستان / کمترین بندگانت بهمن و داراستی
گردی گردون کاجت گر قوی بازو استی / خود ندی اختر بدبخت گر بلند اواستی
عقل کل گر پیداستی اجزای او / آسمان با عقیق گوهر داران اجزاستی
گر نبودی از نهیب خشم تو آتش را نهیب / مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی
ور ز بالان نوالت بهره مندستی زمین / خلق او شکرستی خار او خرماستی
خلق و نعما تو داری ورنه کاستی ملو / قیر ملان ورد و دم همچون خلخ و نعماستی
از سر پیکان تو در خنجر ترکان تو / قیر ملان میرکشی ور دم بی ترساستی
گر ز دست تو بچین واستی فغفور چین / در قبای دین تازی پرتش والاستی
گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست / در قبای مجلس تو کار خویش آراستی
شد معنی در فراق خدمتت پیر و کهن / گر معظم بخدمت تا زلف و برناستی
ور بعضها هستی طبع او از دیرباز / پیش تخت او بدستش ساغر صهباستی
حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو / شعرهای تو که گویی حلهٔ دیباستی
تا مثال اختران بر آسمان گویی گهر / در مکنون رحیه بر شخنهٔ میناستی
آسمان محکم باد تا تو را مولا شود / زانکه گر محکم بودی چاکر مولاستی
باد چون ثعبان همه تیغ تو هنگام نبرد / سلک تو دوش که پنداری ید بیضاستی

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری / مشتری بر سبز سرو اندر قبای شوشتری
بر سمن کمحلقهٔ انگشتری دارد ز لعل / در شبه بار غوان صد حلقهٔ انگشتری

در جهان هرگز نگار آزری گویا نشد
در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری

این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد
شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری

گر بمیدان عرض او لشکر آرایی کند
در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

ور کمند عنبری اندازد او بر آسمان
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

دست موسی گشت گویی عارض رخشان او
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

سامری کز زرگری بر جهودت گوساله کرد
کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری

بر دل مسکین من پرواز مسکین زلف او
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

گر نگارم سامری و کار چشمش بنگرند
چشم او داناتر است از سامری در ساحری

کبک کز شاهین جدا گردد نماند در بلا
در بلا ماند دلم کز زلف او گردد بری

غمزهٔ غماز او بر من جهان تنگ کرد است
از دل و جان شد دلم تیمار او در ابتری

گر دلم در عشق او چون مشتری جست و نیافت
یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری

داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک
کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری

شهریار عادل و صاحبقران کامران
خسروی عالی نژاد و پادشاهی گوهری

آورد زیر نگین و رایت توقیع خویش
گنج ملک و رایت فغفور و ملک قیصری

لشکر و مردی و دین و داد بایدشاه را
هر چهارش هست و تأیید الهی برسری

دولت او باد نوروز است و عالم گلستان
گل بود در بوستان از باد نوروز طری

فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار
گر فتوح روزگار او نگارد بشتری

داستان رستم دستان نماید سربسر
پیش زور دست او نیرنگ دستان آوری

دست او گر کار فرماید کمان چرخ را
تیر چرخ آورد در تیر چرخ چنبری

هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان
تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری

امر او گردد روان بازار او گردد روا
ماه او گردد فره دیدار او گردد فری

ای مبارک

ای مبارک پی خداوندی که چون جد و پدر
عدل و رای و سیاست گستر و دین پروری

هست دایم راحت روح جهان از آفتاب
تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری

او همی بر بحر و بر نور از خراسان گسترد
تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری

او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است
تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری

تن بسر باشد عزیز و سر بافسر نامدار
بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری

تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد
تا که تو بر تخت تاج دین پیغمبر بری

رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی
دوره انوشیروانی ملک را اسکندری

در بپرسند است از عقل انجمن را راستی
عقل سوگندان خورد کز هر چهار افزونتری

از ثریا و ز ثری گرد سم اسبان تست
چون ز ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری

نعرهٔ رهگذران باشد ز ماهی تا بماه
چون ز میدان بازگردی و در ایوان می خوری

هر کجا سازی مقام آنجا بود اقلیم
ایدر است آنجا که بخندی بشادی ایدری

خاک آید عشر کشور پیش چشم همتت
با چنین همت سزای صد هزاران کشوری

گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی
ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری

آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذر است
تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری

گر نماید آتش و نور زنم در دریا شگفت
بس شگفت است آن که دریا دست و آذر خنجری

در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قوی است
در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری

سد تو شمشیر تست اندر میان دشت تو
گو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری

خسروا گنجی است از زر انجمن در جان من
کاندر آن گنج است اصل کیمیای شاعری

هر که از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک
مهر آن خواهد که یا رکنی بود یا سنجری

خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی
حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری

داور روی زمینی با تو گویم حال خویش
یا ز خلق جهانی از تو خواهم یاوری

تا که از گیتی بر گردون بروید ارغوان | چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخچیر و عدو | در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد جهان را با سنان از درست | از جهود خیبر و ز ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری بر تن باد | بدسگالان را سر ببرید چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین | در سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی | بگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز قصهٔ خسرو سلطان بعث کشورگیر | که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدای خدایگان جهان | که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را | دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین خوان ترکستان | نشسته‌اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه ملک کند رأیش بود منصور | زهی سعادت تأیید و فر یزدانی
غبار موکب او را همی برند نماز | بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین | بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر | نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و جاه او پدید آید | شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درخشان بود بچرخ بلند | مه چهارده را کی بود درفشانی
بقای اوست نشاط دل مسلمانان | که روشنست باو دیدهٔ مسلمانی
بر آن زمین که جهد باد عدل او نفسی | ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
بنیم دولت او چشم ملک روشن کرد | چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تختگاه محمودی | گرفت زیر علم ملک ملک ساسانی

عراق رست فراغ از نهیب بیداد | سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم | کنند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخن دانان | و یا فتوح تو پیرایهٔ سخن دانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست | که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته بود | بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو بس شکستن ز مصاف | امیر قلوی و عرجی و قدرخانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان | ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی
هر آن نفر که ترا بنده و رهی شدند | بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
به تیغ و بازو یک نیمه ستدی ز جهان | بفر بخت دگر نیمه باز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدو چو کان شبه | بر آن کلاه ور شبرنگ صبح پیشانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند | بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
نگاه کردن و رزم است و بزم کار شهان | تو آن شهی که بیکبار هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی گر شبی برانگیزی | بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر بگیرا ثانی بود ز مخلوقات | تویی کسی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو | بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز کینت کشفته جان عدو | کشفته گشت جهان از باد آبانی
کنون چنانکه ز مهرت شکفت جان ولی | شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد | هوا از و بستد جامهٔ زمستانی
جهان خویش چمن را بعاقبت داده | بتان خلخی و لعبتان کاشانی
زنند نغمه همی کبک و فاخته بهمه | ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی | که در عقیق بیالست در نعمانی

همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان — بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی

ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند — مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی

ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای — نهاد لؤلؤ و مجری و گوهر افشانی

وزین هنر کرمت نعمتیست قارونی — بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی

بجای پای حکیمان تو سر افرازد — اگر ز خاک برآید حکیم یونانی

چنانکه بنده معزی بجایت شاکرست — دعاگرست ترا جان بنده برهانی

همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر — بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی

چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ — چرا بدو نرسیدست حال دیوانی

همی ز فتح تو سازد یکی بنا سخن — که در زمانه نسازد چنان بنا بانی

اگر بناها ویران شود ز ابر بهار — بنای مدح تو ایمن بود ز ویرانی

اگر بماند تا جاودان کسی بجهان — ترا سزاست که تا جاودان همی مانی

بزرم جامه لهو و طرب همی پوشی — برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی

سپه همی کشی و مملکت همی گیری — جهان همی خوری و کام دل همی رانی

چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد — خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

ز ملک و دولت شاهی تو باش برخوردار — که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی — ز جد و پدر یادگار جهانی

ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری — که بیش از ملکشاه و الب ارسلانی

خداوند روی زمینی ولیکن — بهمت زیادت ز هفت آسمانی

جهانبان ازان داد بخت جوانت — فراوان هنر داد گاه جوانی

ازان هر هنر پادشاه زمینی — وزان هر هنر شهریار زمانی

یکی زان

یکی زان هنرهات مردی و پاکی — دگر خصم بندی و کشورستانی

دگر دانش و دین و عقل و شجاعت — دگر عدل و انصاف و نوشین روانی

چو تو بیقرینی ز چندین هنرها — همی زیبدت نام صاحبقرانی

تو این مملکت رایگانی نداری — فلک مملکت کی دهد رایگانی

فزونست اوصاف شاهانه تو — ز اخبار شهنامه باستانی

چه باید خبر در ره گوش خلایق — که تو در ره چشم خلایق عیانی

هر آنکس که اخبار فتح تو خواند — دهد خلق را از درستی نشانی

از آن پس که پیلان زاولستان را — گرفتی بشمشیر هندوستانی

گشادی عراقین و شاه عجم را — بآسیب پیلان زاولستانی

ازین گشت مشهور نام و نشانت — بگیتی ستانی و سلطان نشانی

بآتش همی آب را بر گماری — وز آهن همی برق بیرون جهانی

که تو ابر دستی و آتش حسامی — که تو برق تیری و آتش کمانی

هنر را ز رسم تو خیزد معالی — سخن را ز نام تو خیزد معانی

یکی عیب نقلست مر رودکی را — که اندر جهان تو سزاوار آنی

نه جز عیب چیزیست کان تو نداری — نه جز عیب چیزیست کان تو ندانی

چو در رزم تیر سگربانی ز شست — ز خون بر درد دشت چون ارغوانی

چو در بزم جامی بگیری بدست — ز دست سخی زر و گوهر فشانی

چنانست معلوم خلق جهان را — که نزد موافق گرامی مهمانی

چو نعمت ز جود تو دارد موافق — پس او میهمانست و تو میزبانی

بلی میزبان همه عالمی تو — که سلطان بخشنده و مهربانی

نماند تو هیچکس در زمانه — سزد گر تو اندر زمانه بمانی

همی تا ز آب حیوات آدمی را | بود در جهان زندگی جاودانی
از آن می که آب حیوات گویی | ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم | نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی | ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت | ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی | در ملک بشاهی تو ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اهل نشاطی | وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر تو شاد است | کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم گران هر سه بجستند تو جستی | هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزوده هر آن نام که دادی | در جان تو افزوده هر آن باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد | خواهم که بمانی و از اینحال بگردی

ای بار خدایی که خداوند جهانی | شکر شکن و باده ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری | باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخر است سلطانی تو پیر و جوان را | تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی | چون بیر و هژبری و نه اینی و نه آنی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری | چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان از که کین و که مهر | از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بگشایی | با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی هرگز نبود غم | آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی

در جام تو می بصفت آب حیات است | چون خضر از آن است که جاوید بمانی

کردم اندر مدیح غزنین ساحری در شاعری | کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
همت او در دهانم دُر دریایی نهاد | چون بباریدار زر خاطرم پیش او در دری
پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب | او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در کنارم در و پیروزه است و لعل از جود او | در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
هرگز از محمود و قاضی انعطا کی یافتند | زینتی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زدند از جود محمودی بگیتی داستان | گشت باطل جود محمودی و جود سنجری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی | شاه عالم را وثوق و ملک را داور تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست | در خراسان نازش ملک ملکشاه سنجر تویی
این دو خسرو را که اسلام دل و جان تو اند | آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ | در صلاح دولت ایشان نصیحت گر تویی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری | کز خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسر است | در آن پیرایه و یاقوت این افسر تویی
گر چه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان | از جلال و قدر با هفتم فلک همبر تویی
همتی داری که این عالم بچشمت اندک است | اندر این عالم بهمت عالمی دیگر تویی
هیبت با فرمان تو خلق زمین را داده‌ای | تا که بر روی زمین فرمانده و داور تویی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود | در همه کاری پناه دولت و لشکر تویی
دوستان خویش را سازنده چون آب [illegible] | دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی | در صدف شد پادشاهی اندرو گوهر تویی

هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید که مرتضی را جفت یا صدیق را دختر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز / راست گوئی مادر عیسی پیغمبر توئی
گر بجوئی چشمهٔ کوثر نشان رحمت است / پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت / حق واجب بود و آن حق را کنون حقور توئی
خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش / شاد و خرم همچنین امروز تا محشر توئی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست / کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف / کز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی
ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد / زانکه عالی رای و ملک آرای و دین پرور توئی
فال و بخت و اختر تو بر جهان فرخنده باد / زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی

بزبانها شعر دو کرده

ای ترا بر مه روشن ز شب تیره ردی / زهره از چرخ بزنپاه تو کرده است ندی
نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا / تا بمه بر ز شب تیره تراهست ردی
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار / راحت جان منی جان منت باد فدی
ای درخشنده بناگوش تو از زلف سیاه / همچو از ابر درخشنده بگه شمس ضحی
راست گوئی ز میان زرهٔ داودی / هر زمانی ید بیضا بنماید موسی
در عجم هست حدیث تو چنین که (قصهٔ تو) / در عرب قصهٔ سعدی و حدیث سلمی
نتراشیده به تیشه چو تو لعبت آذر / ننگارید بخامه چو تو صورت مانی
در دو رخ سرو دو گلنار تو بیم است و امید / در دو بادام دو جادوی تو (درمان و شفی)
از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی / زین گران شکر بجهان کس نخرد هیچ و شری
تا تو بر برگ سمن مشک طلا کردستی / بارم از جزع همی لؤلؤ بر زر طلی
من چنانم که بزاری همه چون مجنون / تو چنانی که بخوبی مثل چون لیلی

آشنای تو منم در بر من مأوی ساز / بر بیگانه چه گردی و چه سازی مأوی
خانهٔ من وطن تست و دلم خانهٔ تو / تو همی جای دگر خانه چه گیری بگری
دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد / این ضلالت نه پسندد شرف دین هدی
زین دولت سر احرار رضی ملکان / قبلهٔ سعد و علو سعد و علی عیسی
انجادی که بفقیر اثر در تیه امید / منّ و سلوی است او هست چو منّ و سلوی
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم / چون رسول عربی کعبه ز لات و عزّی
ملک را با نظرش هست نصیب از آفات / خلق را با کرمش هست گزند از بلوی
به ازو هیچ خردمند و هنرمند نبود / نه بایام سلیمان نه بعصر کسری
گر بود قطرهٔ پاک ز باران بهار / هست نفس گهرش پاکتر از قطره‌ای
هر که او دوستی او بود امروز بشیر / نشنود روز قیامت ز قضا الا بشری
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم / در عرب چون احد نهمه نبود نیز فتی
ای خط تو بفزوده خطر کلک و دوات / چون ز ثنا تید شهنشه شرف تاج و لوی
کعبهٔ جودی و درگاه تو دشت عرفات / خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوانی / کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور / در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جامهٔ عمر تو کشیده است علم / دولت از نامهٔ فضل تو گشاده است جبی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل / گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نسق رونق ملک از هنر و سیرت تست / همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
ابر ماند شکر تو که بر روی زمین / هست بی شکر تو چندانکه بباد است قوی
بصبا ماند عدل و نظر تو که جهان / چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
جان پاکست مگر مهر تو از روی قیاس / زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی

هو

مهرهٔ شادی شاه طرب حاسد تو   هست ششدر شده محنت و در بند غمی
بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب   هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی
نشود نایر تو کاه نوال از تو   نشود نایل تو گاه سؤال از تو غنی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم   وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عرب پیش تو گر زنده شوند   هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل نباشد برهان   معن را با تو که جود نباشد معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی   یافتی بهرهٔ دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بود در عقبی   هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بقلم نقش کند دست قضا بر دل من   چون کند مدح تو بر خاطر من بحث ملی
پیش مدح تو کجا کلک هم آید بسجود   پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
در محرم بپذیر از من و از خاطر من   عذر تقصیر که رقه است بعید اضحی
که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره   که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعد است مسافت ز سمک تا افلاک   تا که فرق است و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علو جایگه ناصح تو   جایگاه عدو تو ز سمک تا ز ثری
نکتهٔ دفتر املاک تو باد از عصمت   نقطهٔ مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سائر و مدح تو در افواه روان   همچو اخبار نبی باد چو آیات نبی

انجداوندی که چون در بزم بنشانی مرا   از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها   گر کسی دیگر نداند تو همیدانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش
در بر خویشم نشانی و پدر خوانی مرا

هو

این منم آمده نزدیک کریمی که شده است   شخص او قبلهٔ قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بزده بزرگی که سزد   بکف پای بزرگی سپهر علیین را
وین منم با همه اقبال وزیری که ز عدل   تازه کرده است کنون قاعدهٔ پیشین را
وین منم از پس سالی بکام دل خویش   دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله لقب   تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا جاه و مال داد   گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید   ما را بشارت فرخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش   بر گونهٔ فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را   از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز   تا نامهٔ کنه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم   بر باد داد سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو شرط هست   کین عز و این جلال ترا ذوالجلال داد
میخواه بتان نگار که او از بهر تو   بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید تا   آید رخ چو چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باید   دل و دین و جان و عمر و جوانی
بر آن زندگانی که خدمت گذارم   مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد   که طاقت نمیدارم از ناتوانی

ایا شاه عطا بخش که بخشنده ترا زو   چشم فلک پیر ندیده‌ست جوانی

درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز / چون تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصهٔ من قصهٔ موسی که بهجرت / اندروشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی / گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو بگویم بدل و جان / کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ایا شاه اگر سکندر دیدی حسام تو / از سنگ و روی و آهن بستدی باجی
پیش تو پشت من چو چوگان شدی ز شرم / گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
در دست تو بدیدی محمود بنده و ولی / از خاک سم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت جود تو یافتم / امروز خلعت تو و نیکو نواختی
رومی و اطلس و قصب و بدرهای زر / دو استر سکبدار و اسبی و ساختی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد / آب رزان خور که آب بندان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن و باغ / زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بسنبد / شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب ز سرماش چشم آینه گون شد / خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقین سر از تنور برآورد / چنگل او لعل‌پوش و مشک‌فشان شد
سوسنه‌ها زرد دیده دستهٔ لاله / بال و پر او نگاه کن که چسان شد
العیش چنگ زن بمجلس عشرت / چنگ سبک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان / جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را / قوت دل شد شراب و قوت روان شد

خامه

خامه سرایی که از فروغ دل ما / درخور بزم خدایگان جهان شد
شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر بر / چادر کافور گون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده تر بگو که چنین وقت / باده بسر در ملاو یار بسر در
سلسلهٔ زلف شاخ گل یاسمن بر / غالیهٔ جعد او ببنفشه در بنگر در
شمس و قمر گرچه روشنند و درخشان / طعنه زند روی او بشمس و قمر بر
زانکه حجر چون دلش بکعبه بساییست / روی بمالند حاجیان بحجر بر
هست دل من بزیر حلقهٔ زلفش / همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده‌ام او را ز دوستی پسر خویش / تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در
بوی دو زلفش همی چو جامهٔ یوسف / روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشتت چون سرود سراید / نغمهٔ او خوش بود بگوش بشر در
راحت بر تن هان که خوش بود بگه بزم / نغمهٔ کمانک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

شهرگشایی که خسروست عجم را / کامروایی که داورست امم را
آنکه در بهار از جهان گرفت بشمشیر / جمله باقطاع داد خیل حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان / کوته از عدل اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین ز هیبت تیغش / کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در درگاه او همی حسد آید / جنت حرام و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر / مرتبه از نام اوست لوح و قلم را

سیرت او پنج چیز را سبب آمد — دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش — خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر بآثار اوست تا بقیامت — مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش — زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

پادشهی بار ده که بنده پذیرست — تاجوری داد ده که پاک ضمیرست
چون پدر و عم و خویش و جد و برادر — درخور ملک و سپاه و تاج و سریرست
دولت او دایرست خط بقا را — نقطهٔ او دایرهٔ سپهر اثیرست
حاسد او جفت آه و نالهٔ زارست — مادح او جفت جام و نالهٔ زیرست
تیر هلاک است بر کمان خلافش — دیدهٔ بدخواه او نشانهٔ تیرست
شاه جوان و وزیر شاه جوانست — بندهٔ فرمان هر دو عالم پیرست
از ملک العرش بر وزیر نثارست — چون ملک شرق میهمان وزیرست
او ز پدر یادگار شاه جهانست — وز خرد اندر جهان عدیم نظیرست
ملک سپهرست و این وزیر مبارک — ماه تمامست و شاه مهر منیرست

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد — دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه سرورانت زیر علم باد — گنج همه خسروانت زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی — فر تو چون پر جبرئیل امین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملکت — فر تو چون پر جبرئیل امین باد

گرچه ز چین

گرچه ز چین تا بمصر راه درازست — ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و ز ملک همیشه خطاب است — شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو کمانست — بر تن و جانش زهاد ناوک کین باد
از مه و پروین و ز مجره و شعری — اسب ترا نعل و مشک مقود و زین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر — بزم تو از خرمی چو خلد برین باد

از تو دل خانهٔ وزیر تو امروز
هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد — لالهٔ نعمان حجاب از لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد — تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب و مشک ناب نرمی و خوشی — سینه چون سنجاب و زلفین را چو مشک ناب کرد
غنچه را پیش گل خود روی و پیش سنگ روی — سایبان از مشک ناب و پرده از سنجاب کرد
تا بگیرد مهر آن شکر عناب رنگ — شکر و عناب در بازار لشکر خاب کرد
خون دل صافی کند عناب و شکر پس چرا — سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب — درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخساره و چو آب از من گریخت — بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پرخوابش بچشم من رسید — چشم پرخوابش همه شب چشم من بی خواب کرد
صورت او پیش دل محراب کردم بهر آنکه — بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند — نقطها گویی ز عنبر بر گل و نسرین زند
چون ز شرم خویشتن داری نهد بر چشم دو لب — از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند

گر ببیند روی چون دیبای او بازارگان طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
ور ببیند و چین فرستد نسخهٔ از روی خویش آتش اندر جان نقاشان هندو چین زند
بامدادان لعبت خوش لب ز بهر بوی خوش چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری بهشت و پیش رضوان در بهشت آب کوثر برکشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من عار دارد زانکه لاف از خسرو و شیرین زند
تا ملک بر آسمان و عرش یابد بوی او آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیمشب پیغام یار آمد مرا تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من تا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام من سیمرغ فتاد یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
موی و روی اندک من سیم و زر و قیمت بود فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
وز گل و وز لالهٔ او اندر آن ساعت بچشم خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مزاجم سرد بود از باد سرد از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل باد کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل آن پسر هنگام صبح آمد بسر از دو یاقوتش بشکر یادگار آمد مرا
چون جهان از بوی جا آمد ز باد صبحدم بوی قبای وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

انکه

آنکه بخشا او علم بر گنبد گردون کشید وانکه رای او رقم بر طارم میمون کشید
گنجهایی کز سعادت ساخت هر شب آسمان رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
بر لب دریا با قبالش گهر جوید بسی پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
آنکه بر مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد وانکه در کینش نفس زد محنت قارون کشید
ور حسود او کشید اختر کمان دشمنی همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید
او کشید آخر بر دی کین خال زرد بیکان کین جمشید آخر از ضحاک و افریدون کشید
خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسف است بوی او از پیرهن جمله را بیرون کشید
پیش یزدان تا قیامت بر دهد روز جزا رنجهایی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود عالم از عدلش بهشت تازه و خرم بود
در پناه دولت او منبع و ملجا کند تا ز نعمت پیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود نفس پاک او و جان گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست جهاندار اسرا تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را چیره باید کرد مرهم کف بود چون ولی را ز نخ باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبهٔ عز و شرف پای و دست او مقام چشمهٔ زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی کان از جراحت کرد تیغ آسمان آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان و معنیش را چو در تا که لؤلؤ در صدف باشد صدف محرم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را | صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او | هست چشم غایبان در غرب بر اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست | عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان | تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او | سیم گردون شود فرسوده با پیکار او
گر فساد و خشم خوردن بود کار دیگران | نیست اکنون جز صلاح و خشم کردن کار او
سیرت و رفتار ایشان بود کسر دریغ او | خیر آن کس آمد اکنون سیرت و رفتار او
مصلحت باشد سپاهی را ز تیغ تیز او | منفعت باشد جهانی را ز نیک گفتار او
تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر | پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه و انکار او صورت کند | بشکند بازار خویش از کینه و انکار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

سیرت او بر سر آنانکه افسر بنهاد | نامه او از شرف بر سروری بر سر نهاد
وز مبارک پای ملک آرای او بر خسروی | روی گیتی در که شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی به عالم برگشاد | پای دولت در خداوندی به گردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت منشور داد | عادلان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر بدو شاد است کو از راه دین | در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه را هست از گرانی سنگ حلمش پستی | زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی | در زمین از بهر آن خورشید کان در نهاد
فال مدح او رهی از دفتر دیوان گرفت | آیت رحمت برآمد روی بر دفتر نهاد

مدح او

مدح او حق است و گردون از پی عهد دراز آن | نیک عمدی کرد تا حق در کف حق‌ور نهاد
در ضمیر من کاه مدح او همه گوهر نشاند | در دهانم کام شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ او سرمایهٔ ایام باد | وز معالی همت او مایهٔ اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اسلام او را گر کرد | خلق بعث التعلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صد سپه یاری اجل باد هد بدخواهان او | پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیروز او را دهر سرکش رام باد | همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را از نبشتن بی‌خبر آرام نیست | ملک را از کلک بی‌آرام او آرام باد
نقش کلک مشکبارش نور ناهید باد | نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد
تا بود ناکام کام دشمنی و دوستی | دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق و اوهام از همه چیزی فزون | عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد قبلهٔ اسلامیان بیت الحرام | بارگاه فرخ او قبلهٔ اسلام باد

تا که باشد فرخ و میمون ایام بهار
روزگار او سراسر فرخ و میمون باد

بمی بگذشت ماه کاهی جهان افروز نخواهی | قدش نازک تن چون سرو رخش تابنده چون ماهی
ز قدش بر سمن دامی ز رنگش بر شکر مهری | ز سحر رنگش در عشق او تیغی ز سیمش در زنخ چاهی
به دو چشم نگار نیاز نالی کنه زار خشم | که گر تو بگذری ماند به دیت عاشق آهی
تن مرا هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی | کجا پیدا شود کوهی که سنجد پیش او کاهی
زنالی بازکن لاهم مر اندر کوی عشقت | کم آنگاه آن آید که تنهایی ملاذ آهی
مرا گفت که نباید تو را راهی بسوی من | چو در چشمت بدید آید خیال من سحرگاهی

چرا با من سخن گویی همی بر طرف بازاری   ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی

زمین بوسم نخیزم تا ترا هست از بر بوزی   سه شکر زین دو تا قوتم ترا دولت بهر ماهی

غلام روی آن ماهم که زد گشتم خوش و خرم   که خوش لب عنبر خواهی بود بخرم بسوی دلخواهی

چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی   چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهانداری جوان دولت سرافرازی خداوندان

ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الا ای باد شبگیری بیارای لعبت چین را   چراغ نسل خاقان را و آجاب آل تکین را

که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت   ز عشق او کنم بر هم همه شاه و پروین را

چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را   چنانم مر ترا عاشق که خسرو بود شیرین را

لب مرجان شیرین است چون با من سخن گوید   دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را

گه از شست لب نسرین زدازم بهره بر دل که   چو سازد حلقهٔ زلفت ز سنبل بچه نسرین را

کند چوگان مشکینت همیشه بر دلم بازی   که گویی آن دل مسکینم از زلفین مشکین را

بزرماند خیال تو همی ماند جمال تو   که دل شیفته شد ز آنکه جان سنجر شد اسلین را

یکی چون روز نهیبی فزاید طبع پژمان را   یکی چون می همی ماند بماید جان غمگین را

دلارامی تو آیینی و داری دلبری آیین   بلی آیین چنین باشد دلارام نو آیین را

بشیرینی و زیبایی میان لشکر خوبان   مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین را

جلال امت مختار و تاج تخت تازی

که او را زیبد ایشان بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پیروزیست در تیغ گهردارش   همه آفاق را روزیست از دست گهربارش

همانا اختر سعد است دیدار همایونش   که روز روزگاران همایون شد به دیدارش

بطلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی تابد   طلوعش گرچه در شرق است و در غرب آثارش

چو در ایوان قدح گیرد به بیلاوی تو بخشش   چو در میدان کمر بندد به مهدی بود کارش

فلک زانکس ببندد کم تا دل زو نهارش   جهان زانکس بتابد سر که بپیچد سر ز گفتارش

اجل ترسان شود تا که بگیرد عمر بد خواهان   چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش

اگرچه گنج و ملک و لشکرا خدا بسیار داد   خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش

به پیروزی اگر یارش بود خلاق سزا باشد   که شناسم بپیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا

بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گسترده است انعامت به عالم بر   ترا زیبد همی منت به فرزندان آدم بر

مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان   تو از تمیز بر شرف داری به شاهان مقدم بر

نه بیند دین و دولت تا ابد در کشور گیتی   چنو شاهی مبارک پی به سلطان معظم بر

چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی   که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر

چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی   زمانه گوهر افشاند به تاج و تخت و خاتم بر

بر این ملک و بر این دولت تا بر بود دوران   همایون است چون تحفه بجان کافی و جسم بر

بود هر روز از میزان بدرگاه تو بر رحمت   چو باشد رحمت محتاج هر سالی بزمزم بر

یکی آبست آتش بار مینا رنگ شمشیرت   که همتا است عکس او بهند و ترک و دیلم بر

بخشان دو جوشن بر گذر باشد سنانت را   ستیغ بلا که سوز ترا الکتان و ملحم بر

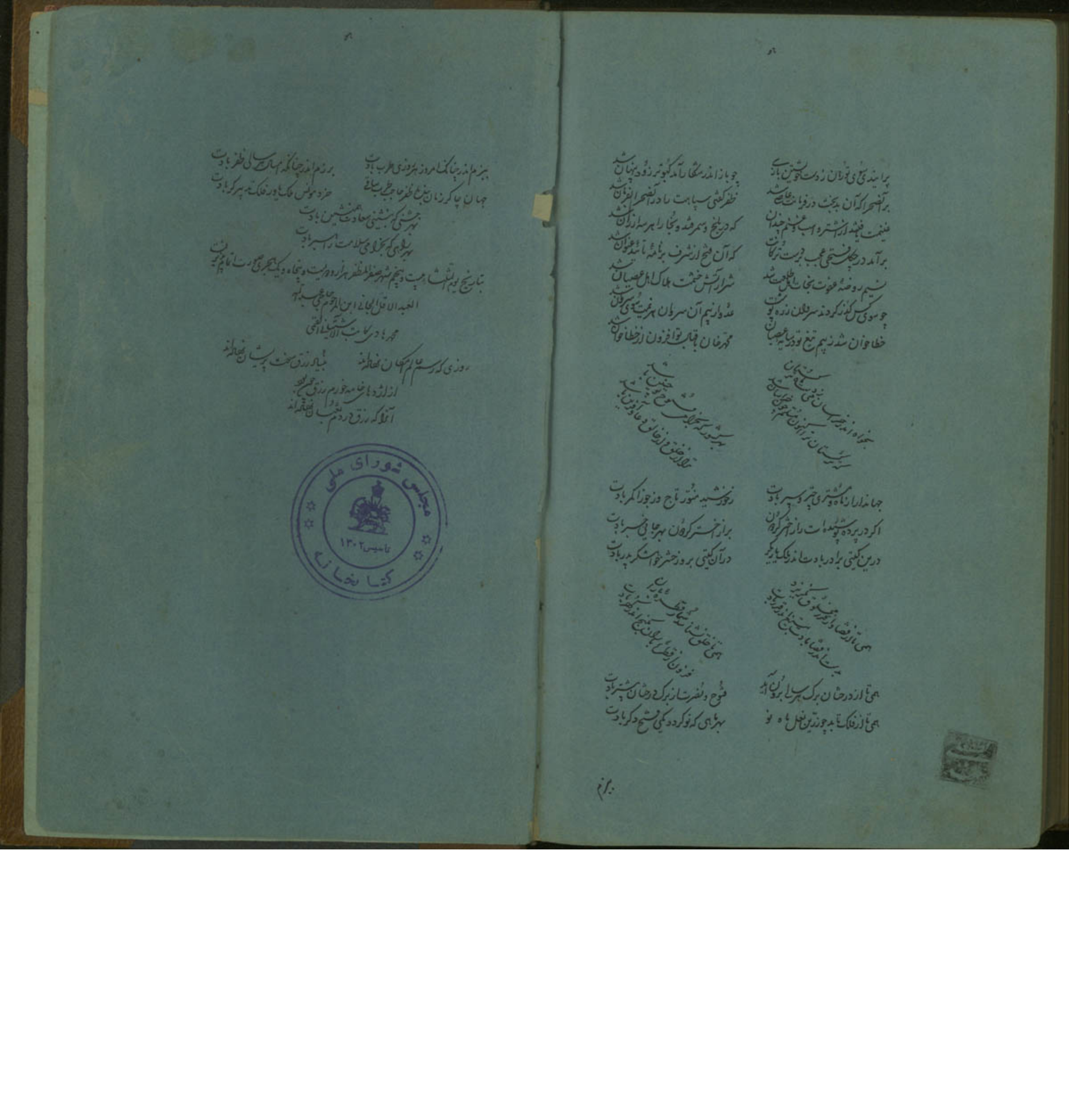
اگر نخچیر و اندر رزم دیدی دست و تیغت را   ز روی طنز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

گهی تیغ تو بدر خشد به پیرایه همی ملت

گهی رای تو بفروزد به پیرایه همی دولت

بفرمان تو یک لشکر از ایران تیغ زن چون شیر   به تیغ تیز آن لشکر همه توران چو ایران شد

به شیر آهنین دندان بسر دی مرغزاری را   چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد



پراکنده سپاه توران ز دست خویشتن بازی / چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد

بر آن صحرا که آن بدبخت در فرمانت عاصی شد / ظفر گفتی سپاهست یا در آن صحرا [illegible] شد

غنیمت یافتند از اشتر و اسب و غنم چندان / که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد

برآمد در جهان فتحی عجب در دست ترکانت / که آن فتح از شرف بر نامه‌ها مانند عنوان شد

نسیم روضهٔ عفوت بجان اهل طاعت شد / شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد

چو سوی کس گذر کردند سر [illegible] / عدو از بیم آن سروان [illegible] شد

خطاخوان شد ز بیم تیغ تو دریای عصیان / محمدخان با [illegible] تو افزون از خطاخوان شد

[illegible]

[illegible] از خالق و از خالق و آفرین باد

جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت / ز خورشید منور تاج وز جوزا کمر بادت

اگر در پرده پوشیده است راز چرخ گردون / بر از اسرار گردون بهر جایی خبر بادت

درین گیتی برادر باد دست اندر [illegible] / در آن گیتی [illegible] بادت

همی تا از قضا و از قدر [illegible]

همی تا خلق [illegible]

همی تا از درختان برگ هر سالی برون آید / فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت

همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو / بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت

بزم

بزم اندر جهانگشا امروز هر روزی طرب بادت / برزم اندر جهانگیر همه سالی ظفر بادت

جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی / خرد مونس ملک یاور فلک [illegible] بادت

بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت

بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

بتاریخ یوم الثلثاء بیست و پنجم شهر صفر المظفر هزار و دویست و پنجاه و یک هجری صورت اتمام پذیرفت

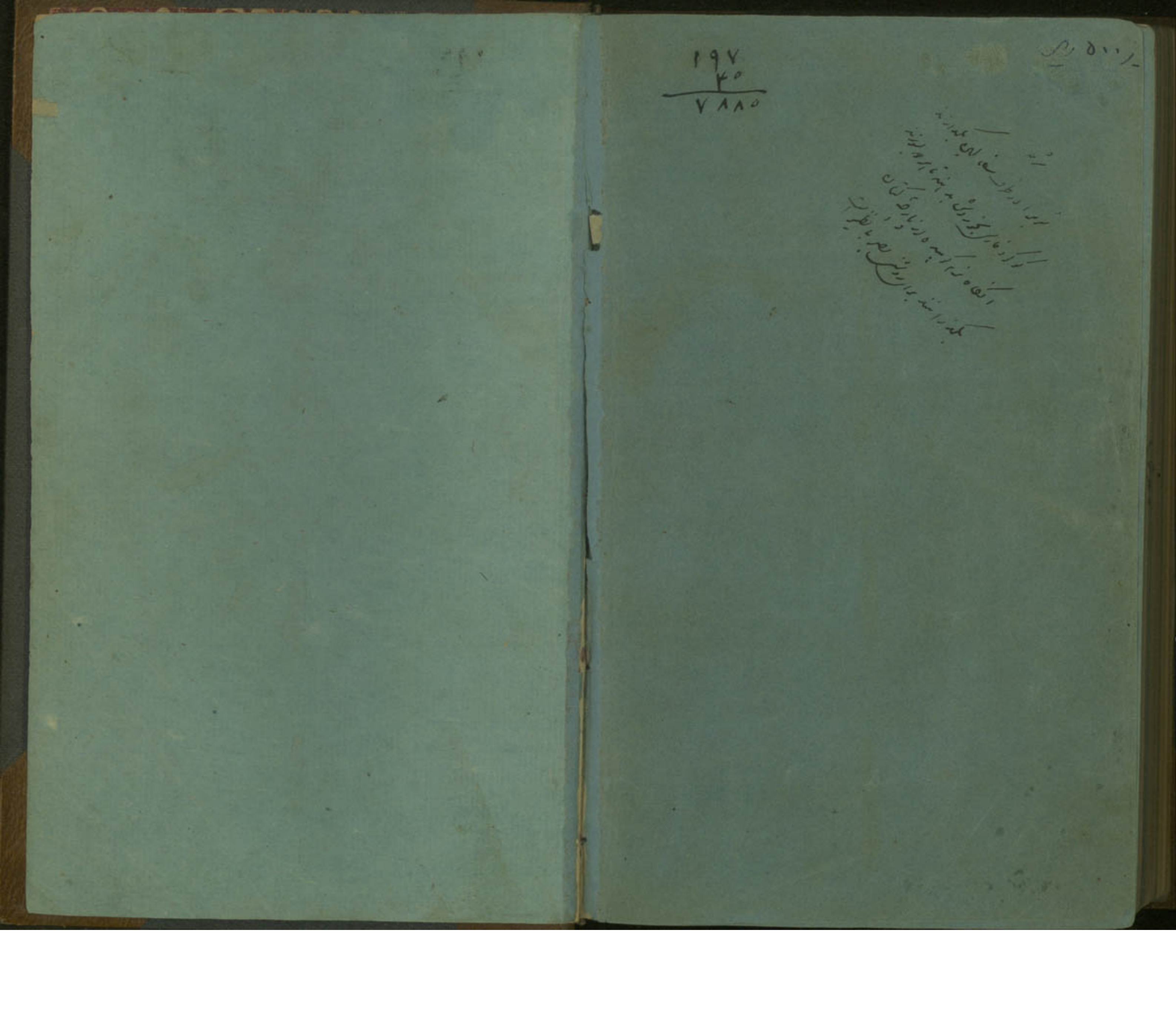
العبد الاقل الجانی ابن المرحوم حاجی عبدالله

محمد هادی کاتب الاشتیانی القمی

روزی که رسوم عالم امکان نهاده اند / بنیاد رزق خلق به پیشان نهاده اند

از ازل داده خامه خوارزم رزق [illegible]

آنجا که رزق مردم [illegible] نهفته اند




تاریخ وفات عارف حقانی قلندر ربانی جناب آقای حاجی سید رضای
سنه ۱۲۹۸

